

شرافت و شيطان

الكساندر دوما

ترجمه: حسينقلى ميرزا سالور (عماد السلطنه)

كانال تلگرام : @PDFsCom

## فهرست

پیشگفتار

راهبه‌ای در قرن هجدهم

تربیت خانوادگی

موش خانگی و موش صحرایی

سه شب بعد در صدف سنگی پاله روایال

حوادث، ترتیب کارها را می‌دهد

سفر

میهمانخانه‌ای در رامبویه

خطر در پاریس

راز آشکار

دیدار

پلیس مخصوص دوبوآ

دیگر بار رامبویه

کاپیتان لارن کر

حق‌شناسی و اعتماد

دوک دولیوارس

شوالیه فاش می‌کند

خانه کوچک

هنرمند و سیاستمدار

هنگامی که خون گاستن به جوش می‌آید

رویدادهای کوچه باک  
شورشیان برتانی  
جاده‌ی ساونا  
مصلحت مملکت  
باستیل  
حادثه‌ای در نیمه شب  
مصاحبت در باستیل  
محکمه رای می دهد  
دیدار در زندان  
گریز از باستیل  
دست دوبرو آرو می شود  
منسو  
بخشش  
دیدار واپسین  
فاجعه نانت

«به نام آن که جان را فکرت آموخت»

در میان نویسندگان رمان‌های تاریخی آلکساندر دوما، فرانسوی نویسنده این کتاب، نه تنها مرتبه‌ای ممتاز دارد، بلکه از لحاظ هنر و تسلط بر موضوع‌هایی که در کتاب‌های خود پرورانیده منحصر به فرد است. چنانکه قبل از آلکساندر دوما و بعد از او، هیچ نویسنده‌ای پا به عرصه گیتی ننهاده که بتواند مانند این نویسنده فرانسوی، واقعیت‌های تاریخی را در قالب داستان طوری به خواننده ارائه دهد که هرگز پدیده‌های تاریخی فراموش نشود و خواننده از آغاز تا پایان کتاب، بدون احساس کسالت و خستگی، به مطالعه ادامه دهد.

خواندن هر یک از رمان‌های تاریخی آلکساندر دوما، مانند حضور در یک آموزشگاه دروس تاریخی است. آنهم دروسی که با علاقه و می‌توان گفت با لذت خوانده می‌شود و توشه‌ای از اطلاعات تاریخی و اوضاع اجتماعی برای خواننده باقی می‌گذارد.

آلکساندر دوما، در سال ۱۸۰۲ میلادی در شهر (ویلر - کوترت) واقع در فرانسه چشم به جهان گشود بعد از اینکه شروع به رمان‌نویسی کرد، و روش عاقلانه و سودمندی را برای نوشتن کتاب‌های خود برگزید و آن این بود که: مثل یک معمار امروزی که قبل از ساختن یک عمارت بزرگ، طرح و نمای آن را می‌کشد و به نظر کارفرما می‌رساند. آلکساندر دوما هم پیش از نوشتن اولین سطر کتاب خود، استخوان‌بندی جامع کتاب را (اعم از تاریخی سیاسی و نظامی و اجتماعی و عاطفی) شکل می‌داد. یعنی روی کاغذ طرح آن را می‌نگاشت، به طوری که قبل از شروع به تحریر کتاب می‌دانست که کتاب او چگونه گسترش خواهد یافت و به چه نتیجه خواهد رسید.

آلکساندر دوما با به کار بردن این روش عاقلانه، هرگز در حال نوشتن یک کتاب، بر اثر نداشتن موضوع (و به قول متجددین ما نداشتن سوژه) از کار خود باز نمی‌ماند و مجبور نمی‌شد بر اثر نداشتن موضوع صفحات کتاب را با مطالب پیش‌پا افتاده انباشته نماید.

نویسنده‌ای که اقدام به نوشتن رمان‌های تاریخی می‌کند، علاوه بر مطالعات تاریخی باید ذوق و هنر

ادبی هم داشته باشد تا اینکه کتابش مورد پسند همگان قرار گیرد. در میان رمان نویس های مغرب زمین آلكساندر دوما از حیث دارا بودن قریحه و هنر و ذوق ادبی، اگر منحصر به فرد نباشد، لااقل در ردیف هنرمندان درجه اول است و به همین جهت، هریک از کتاب های این نویسنده را که به دست می گیریم، از جمله در همین کتاب، ریزه کاری های هنری او، در نظر ما تازه و نو جلوه می نماید و به هر روی قریحه این نویسنده فرانسوی آن قدر وسیع و بزرگ است که در هیچ یک از کتاب های او، یک مضمون ادبی و هنری تکراری به چشم نمی رسد.

با وجود اینکه: چنته ذوقی و هنری آلكساندر دوما خالی شدنی نبود، اما از سبک مخصوصی هم پیروی نمی کرد و به همین جهت وقتی کتاب های آلكساندر دوما به زبان های دیگر از جمله زبان فارسی ترجمه می شود، لطمه ای بر ظرافت و شیرینی و طراوت متن اصلی آن وارد نمی آید. برای اینکه خواننده محترم این قسمت را بهتر درک کند، به عنوان مثال؛ باید بگوییم که داستان تاریخی جنگ رستم و اشکبوس در شاهنامه، گذشته از منظوم بودن داستان دارای سبک مخصوص هنری هم است و هیچ مترجمی نمی تواند این داستان را به یکی از زبان های عربی یا انگلیسی یا فرانسوی ترجمه کند، به طوری که خواننده در آن زبان ها به سبک فردوسی پی ببرد. ضمناً چون آثار آلكساندر دوما از لحاظ نویسندگی دارای سبک مخصوصی نیست، بنابراین، تمام مختصات خود را در زبان های دیگر حفظ می کند، مشروط بر اینکه یک مترجم آگاه، عهده دار ترجمه کتاب های وی به زبان های دیگر شود و شما که اینک این کتاب را می خوانید، مثل این است که متن فرانسوی آن را مطالعه می کنید و همان لذتی را بدست می آورید که یک خواننده فرانسوی بدست می آورد.

شیرینی داستانهای آلكساندر دوما غیر قابل توصیف است و تمام داستان هایش آموزنده می باشد و حقایق واقعی دوره های مختلف تاریخ فرانسه و چگونگی حکومت ها و دربارهای آن کشور را بیان می کند.

به هر روی، این کتاب هم مثل دیگر آثار آلكساندر دوما یکی از شاهکارهای اوست و همواره در ژرفای ذهن و یادمان خواننده باقی خواهد ماند و هرگز فراموش نمی شود.

## فصل اول: راهبه‌ای در قرن هجدهم

روز هشتم ماه فوریه سال هزار و هفتصد و نوزده مسیحی، ساعت ده صبح کالسکه‌ای که نشان گل زنبق فرانسه و علامت خانواده دورلثان را داشت با دو جلودار و یک پیشخدمت داخل دهلیز دیر «شل» شد. با رسیدن به دهلیز کالسکه ایستاد، پیشخدمت پیاده شد، در کالسکه را باز کرد و دو مسافر از آن فرود آمدند. اولی مرد کوتاه قدی بود که چهل و پنج، چهل و شش سال داشت. فربه و خوش آب و رنگ و چابک بود، از حرکاتش حالت برتری و تفوق بر سایرین هویدا بود، دومی که خیلی آرام از کالسکه پیاده شد، کوتاه قد، لاغر، و شکسته بود. چهره‌اش با اینکه زشت نبود، از برقی که در چشمانش می‌درخشید و لبخند مرموزی که در گوشه لبانش داشت، کمی بد ذات و نامطبوعش می‌نمود. آن گونه که به چشم می‌آمد، از سردی هوا در آنوقت روز، رنج می‌برد، در حقیقت در زیر بالاپوش گشاد خود می‌لرزید، این مرد به دنبال پی رفیق همراه خود به سوی پلکانی که در برابرشان بود رفته و با شتاب بالا رفتند، در محوطه کفش کن به دختران راهبه‌ای که در برابرش به احترام ایستاده و تعظیم می‌کردند، سلامی داد و یکراست به طرف تالار پذیرایی که در طبقه میانی بود رفتند. باید دانست که در این تالار، هیچ اثری از زهد و ورع که معمولاً در اینگونه صومعه‌ها به چشم می‌آید، نبود.

در اینجا مرد نخستین به مرد دوم گفت:

— تو اینجا خودت را گرم کن و منتظر من باش، من می‌روم تا او را ببینم. در مدت ده دقیقه، همه آن آشفتگی‌هایی را که گفته‌ای، روبه‌راه می‌کنم. اگر هم انکار کرد، تو را صدا می‌کنم.

مردی که بالاپوش به دوشش بود، حیرت زده گفت:

— فقط ده دقیقه؟ دو ساعت طول می‌کشد تا حضرت والا، علت ملاقات خودتان را بگویید، می‌دانید که رئیسه دیر، بانوی قابلی است.

در حالی که حرف می‌زد بدون تعارف و ملاحظه‌ای روی صندلی نزدیک بخاری نشست و پاهای لاغر خودش را به طرف آتش گرفت.

حضرت والا گفت:

— اگر هم فراموش می‌کردم، تو به یادم می‌آوردی، حالا بگو ببینم، اصلاً مرا امروز در این برف و سرما برای چه به اینجا آوردی، شیطان بدذات؟!  
مرد گفت:

— چون دیروز نخواستید بیایید!

آنکه حضرت والا خوانده می‌شد گفت:

— دیروز ممکن نبود که بیایم، چون سر ساعت پنج به «میلورد استائر» وعده داده بودم.  
مرد گفت:

— در همان خانه کوچک «بن زانفان»؟ معلوم می‌شود. «میلورد» دیگر در سفارت انگلیس خانه ندارد و خانه‌اش را عوض کرده است.  
حضرت والا گفت:

— مگر من به شما نگفتم که در پی من نباشید و هر جا می‌روم دنبال من نیایید.  
مرد گفت:

— ولی تکلیف من این است که برخلاف گفته شما عمل کنم.  
حضرت والا گفت:

— شما در نافرمانی استادی! پس اقلأً بگذارید به راحتی دروغ بگویم و برای اینکه نشان بدهی پلیس منظمی داری، به من نگو دروغ می‌گویم.  
مرد گفت:

— از این پس آسوده باشید، هر چه بگویید باور می‌کنم.  
حضرت والا گفت:

— ولی من شرط نکردم که هر چه شما بگویید باور کنم. به نظرم می‌آید شما و پلیستان، هر دو به خطا رفته‌اید. مخصوصاً شما آقای کشیش، اشتباه کرده‌اید.  
کشیش گفت:

— من می‌دانم چه گفته‌ام، برای همین هم آن را تکرار می‌کنم و به اثبات می‌رسانم.  
حضرت والا گفت:

— ببین، اینجا نه صدایی است نه روشنایی، مثل معابد و صومعه‌ها آرام است. این است که به تو می‌گویم به تو اشتباه گزارش داده‌اند. با این پلیس‌ها کار ما همیشه عقب است.  
کشیش گفت:

— دیروز، همین جا که شما نشسته‌اید، یک دسته پنجاه نفری نوازنده مشغول نواختن بودند و آنجایی که آن دختر جوان، خادمه دیر، عابدانه زانو می‌زند یک میز بود. نمی‌خواهم بگویم روی میز چه بود، ولی خودم می‌دانم. خلاصه می‌گفتند، می‌خندیدند و می‌رقصیدند و مشغول...  
حضرت والا حرف او را قطع کرد و گفت:

— مشغول چه کاری بودند؟

کشیش گفت:

— داشتند از چند نفر دلبری می‌کردند!

حضرت والا شگفت زده پرسید:

— لعنت بر شیطان، یعنی از آنچه می‌گویی مطمئن هستی؟

کشیش گفت:

— به قدری یقین دارم که گویی با چشمان خودم دیده باشم. به همین جهت هم شما را به اینجا آوردم، البته بهتر بود دیروز می‌آمدید.

منظورم این است که اینجور زندگی اصلاً شایسته رئیس «کان» نیست.

حضرت والا گفت:

— نه، شایسته نیست، ولی به نظرم برای کشیش‌ها بد نباشد!

کشیش گفت:

— ولی من اهل سیاست هستم.

حضرت والا گفت:

— بسیار خوب! دختر من هم یک رئیسه مصلحتی است.

کشیش گفت:

— می‌توانید هیچ اهمیتی به این کار ندهید و اصلاً دربندش نباشید و اگر هم برای خودتان شایسته می‌دانید، بگذارید هر کار که می‌خواهد بکند، شما خودتان می‌دانید من اخلاقاً زیاد سخت‌گیر نیستم، فردا هم اگر برای من حرفی درآوردند، باکی نیست، همانطور که دیروز گفتند، فردا هم خواهند گفت. امروز می‌گویند: «آقای کشیش کجا می‌روند.» فردا خواهند گفت: «ای راهبه زیبا و ای رئیسه دلربا، از کجا می‌آیی...؟!»

حضرت والا در حالی که برمی‌خاست گفت:

— بسیار خوب، تو اینجا منتظر باش، من می‌روم و ملامتش می‌کنم.

کشیش گفت:

— اگر می‌خواهید کاری کنید، همین جا در حضور من باشد بهتر است. اینجوری من هم از کار خودم مطمئن‌تر می‌شوم و ضمناً اگر چیزی یادتان رفت، به شما کمک خواهم کرد.

حضرت والا که می‌خواست به هر صورت خلاف کاری را رفع و اصلاح کند گفت:

— بله! تو حق داری... این فضااحت و رسوایی باید متوقف بشود یا کمتر بشود. رئیسه دیر «شل» بایستی بعد از این بیشتر از دو بار در هفته مردم را نپذیرد، تا نه این ازدحام برپا شود نه این مجالس رقص...

مرد که کسی جز «فیلیپ دورلثان» نایب‌السلطنه فرانسه نبود، ادامه داد:

— مادموازل دورلثان دست از خوش‌گذرانی برداشته و صومعه را اختیار کرد. او با وجود مخالفت‌های من «پاله روایال» را ترک گفته و به صومعه «شل» رفته تا مقدس بشود، خوب! هیچ عیبی ندارد که پنج روز هفته را رئیسه دیر مقدس باشد، می‌ماند دو روز که باید مانند دیگر خانم‌های بزرگ زندگی و حرکت داشته باشد و به نظر من همین کافی است.

کشیش گفت:

— حالا دارید اصل مطلب را درمی‌یابید.

حضرت والا گفت:

— این، همان است که تو می‌خواهی نه...؟

کشیش گفت:

— بله، باید همین کار را کرد. به‌نظرم می‌آید، یک رئیس، سی نفر فراش و پانزده نفر پیشخدمت و ده نفر آشپز در اختیار دارد، به‌علاوه هشت سگ با توله‌های زیاد... بالاخره این خانم تارک دنیا که اسلحه به‌کار می‌برد، ساز می‌زند، بوق شکار می‌زند، و کلاه گیس عاریه می‌گذارد، چندان هم نباید از رئیس به‌بودن کسل شود و یا از محیط صومعه به‌تنگ آید.

در این وقت «دوک» به‌راهبه‌ای که دسته کلیدی به‌دست داشت و از راهرو می‌گذشت گفت:

— مگر به‌دخترم خبر نداده‌اند که من آمده‌ام؟ باید به‌نزد او بروم، یا همین جا منتظرش بمانم؟

پیرزن تعظیمی کرد و با احترام بسیار گفت:

— مادام به‌اینجا خواهند آمد!

نایب‌السلطنه که می‌دید این رئیس ماهر همانطور که شایسته یک دختر مطیع است با او به‌احترام

رفتار می‌کند، گفت:

— بسیار خوب، منتظر می‌مانم.

کشیش دوباره گفت:

— شما باید: آن مثل معروف حضرت عیسی را که تاجران را از معبد بیرون می‌کرد به‌یاد بیاورید. من

خودم این مطالب را و بسیاری مطالب دیگر را روزهایی که معلم شما بودم به‌شما تعلیم داده‌ام.

می‌خواهم بگویم، این مسخره‌ها را بیرون کنید و عذر این زهدفروشان را بخواهید. به‌نظر من از

هردسته، سه نفر کافی خواهند بود. تضمین می‌کنم در مراجعت شما، مکتبی تازه تشکیل خواهند داد.

دوک گفت:

— نترس، من الان سراپا خوشحالم هستم و برای وعظ کردن و پند دادن به دخترم کاملاً آماده‌ام. در این لحظه «دوبوآ» برخاست و دوباره زیر لب گفت:  
— آمد... او است.

سپس دری باز شد و رئیسه دیر که انتظارش را داشتند وارد شد.

\*\*\*

مادموازل «دوشارتر لوئیز آدلاید دورلئان» که نایب السلطنه، این حلیم‌ترین و سالم‌ترین مردم فرانسه را به خشم آورده بود، دومین دختر و زیباترین دختران نایب السلطنه بود. دختری بود با اندامی قشنگ، بسیار خوش آب و رنگ، با چشمانی فریبنده، دستانی ظریف، قامتی بلند... و دندان‌هایش چنان سفید بود که «پرنسس پالاتین» جده‌اش، آن‌ها را به یک گردنبنند مروارید که در جوف مرجان گذاشته شده باشد، تشبیه می‌کرد. خیلی خوب می‌رقصید، خیلی خوب آواز می‌خواند، کتاب موسیقی‌اش را باز می‌کرد، و با ساز قشنگش، هماهنگی خاصی را ایجاد می‌کرد. معلم موسیقی او «کوشرو» یکی از موسیقی دان‌های زمان خود بود و این شاهزاده خانم در نزد او چیزهای بسیاری آموخته بود، و خودش مواظبت و مداومت تامی در درس خود داشت. علاوه بر این تمام سلیقه‌هایش مانند مردان بود. به نظر می‌رسید که آفرینش او با برادرش لویی جابه‌جا شده است. به‌سگ علاقه‌مند بود، اسب سواری را دوست داشت، تمام روز یا مشق شمشیر می‌کرد یا شیوه‌ی به‌کار بردن تپانچه را می‌آموخت. در مقابل به چیزهایی که زنان میل دارند اصلاً علاقه‌ای نداشت، کمتر به فکر آرایش چهره خود بود، میلش به موسیقی به قدری بود که کمتر اتفاق می‌افتاد که در مجالس «اپرا» حاضر نباشد. برای اثبات علاقه خود، معلم خود را مانند یک زن واقعی تحسین می‌کرد، و این چنین یکبار در جمعی با هیجان فریاد کشیده بود:

احسنت «کوشرو» ی عزیزم! حال آنکه «دوشس دورلئان»، مادرش، چنین تشویقی را نه تنها زیاده از اندازه می‌دانست، بلکه نگران بود که مبادا مورد توبیخ مردم واقع شود، از این رو حکم کرد:  
«مادموازل دوشارتر به‌قدر کفایت موسیقی می‌داند، و درس موسیقی به‌انتهای رسیده، دیگر لازم نیست «کوشرو» در «پاله روایال» حاضر بشود.»

همان روز دوشس دخترش را دعوت کرد که پانزده روز در دیر «شل» که رئیس‌ه‌اش خواهر مارشال «ویلار»، از دوستان خود او بود، میهمان باشد. و بی‌شک، در همین پانزده روز بود که «مادموازل دوشارتر» بر آن شد یکباره دنیا را ترک گفته و راه زهد را در پیش بگیرد.

و سپس در هفته مقدس سال ۱۷۱۸ از پدرش اجازه خواست که عید فصیح خود را در دیر «شل» بگذراند، پدر هم قبول کرد، ولی بعد از آنکه مراسم عید فصیح انجام گرفت به جای آنکه به عمارت سلطنتی بازگردد، درخواست کرد که همچون سایر زنان راهبه در همان دیر بماند.

اما دوک که فکر می‌کرد یک کشیش برای خانواده‌اش کافی است، چون پسر مشروع خود لویی را «آبه» می‌نامید و یکی از پسرهای نامشروعش هم کشیش «سنت آلبین» بود، هرچه توانست با آن هوس شگفت مخالفت کرد، ولی مادموازل در برابر این مخالفت‌ها دست به لجاجت زیادی زد و پس از بیست و سوم آوریل ۱۷۱۸ خود را وقف دیر کرده و به دنبال آن رسماً تارک دنیا شد.

آنگاه دوک اندیشه کرد حال که دخترش جزء مذهبی‌ها شده، باز باید همان شاهزاده خانم سلطنتی باشد و از این روی ریاست دیر را از خواهر مارشال ویلار، برای دختر خود خریداری کرد. یعنی مبلغ دوازده هزار لیور منافع ملکی را به او دادند و کار پایان پذیرفت. و مادموازل دوشارتر به جای او رئیس‌ه دیر «شل» شد و حالا یک سالی بود که این مقام عالی را داشت، اما با رفتار عجیبی که بدان اشاره شد، سبب تحریک فکر و شک و تردید پدر خود نایب‌السلطنه و وزیر اعظم‌اش «دوبوا» گردیده بود.

\*\*\*

حالا این رئیس‌ه دیر «شل» که منتظرش بودند به امر پدر نزد او آمده بود، ولی نه با آن شکوه پیشین که با روشنایی روز ناپدید شده بود، حالا شش نفر از زنان راهبه همراه او بودند که هریک شمع بلند روشنی را در دست داشتند. وجود این همراهان سبب آن شد که نایب‌السلطنه بپندارد، که دخترش بیش از پیش فرمانبردار و تسلیم اوست و با این تصور گفت:

— مادام من از تزویر و دورویی خوشم نمی‌آید. البته به آسانی گناهی را که برای پنهان کردن از من، در لباس تقوا و زهد نیاورده باشند می‌بخشم. به نظر من این شمع‌های بلند، باقی مانده شمع‌های دیروز هستند. مگر شما تمام گل‌ها را خشکانیده و یا تمام میهمانان را طوری خسته کرده‌اید که نه می‌توانید

یک دسته گل به من نشان بدهید و نه یکی از مسخره‌های دیشب را...  
رئیس دیر گفت:

— اگر به خیال دیدن مراسم عید و تفریح آمده‌اید، اینجا جای این کارها نیست.  
نایب‌السلطنه نظری بر روی همراهان دخترش انداخت و گفت:

— معلوم است، من می‌دانم که شما دیروز کلوخ اندازان داشته‌اید، ولی امروز آن را مخفی و مکتوم می‌کنید.

رئیس دیر گفت:

— خوب پس آمده‌اید مرا استنطاق کنید، به نظر می‌رسد آنچه می‌گویید از اثر آن تهمت‌هایی است که بر من زده و نزد حضرت والا باز گفته‌اند.

نایب‌السلطنه که از خیال فریب خوردگی، و اینکه دیگران او را آدم فریب خورده‌ای بینگارند، حوصله‌اش تنگ شده بود گفت:

— مادام، من آمده‌ام به شما بگویم که به هیچ وجه خوشایند من نیستید... کارهای دیروز شما شایسته رئیس دیر نیست و زهد امروزتان برای یک شاهزاده خانم درباری زیاد است، بهتر است یک مرتبه یا رئیس دیر باشید یا شاهزاده خانم درباری!... در حال حاضر همه دارند از شما بد می‌گویند. من هم آنقدر دشمن دارم که دیگر هیچ نیازی نیست که تو هم از کنج صومعه‌ات برای من دشمن‌های دیگری بتراشی.

مادمازل با آهنگ ملایمی گفت:

— متأسفانه در آن مجالس ساز و آواز که بهترین آن‌ها در پاریس برگزار می‌شود، من هیچ وقت نتوانستم به توفیقی نایل شوم و یا به چشم دشمنان خوش بیایم و مطبوع طبع شما باشم، یا حتی خودم از خودم خوشم بیاید. حالا هم که منزوی و گوشه‌گیر شده‌ام. اما در مورد آنچه دیروز اتفاق افتاد، این را بدانید که برای آخرین بار بود و من دیگر پیوندم را با دنیا بریدم و از امروز صبح دیگر واقعا از این دنیای غدار دست کشیده‌ام. و چون از ملاقات با شما اطلاع نداشتم، قصدی کرده بودم که الان هم بدان مصمم هستم.

نایب‌السلطنه به گمان اینکه مقصود او انجام یکی از دیوانگی‌های مخصوص خود اوست پرسید:  
— می‌خواهید چه بکنید؟

رئیس دیر گفت:

— بیایید کنار پنجره و به بیرون نگاهی بیندازید، باقی را خود می‌فهمید.

نایب‌السلطنه به کنار پنجره رفت و دید که در وسط حیاط آتش زیادی برافروخته‌اند.

در همان موقع «دوبوآ» هم مثل آنکه واقعا کشیش است نزدیک نایب‌السلطنه قرار گرفت. در برابر آتش اشخاصی با شتاب در آمد و رفت بودند و اسباب‌های غریبی را به داخل آتش می‌انداختند.

نایب‌السلطنه از «دوبوا» که او نیز شگفت‌زده شده بود پرسید:

– این‌ها چیست؟

دوبوا گفت:

– چیزی که می‌سوزد، یک جور ساز است، ویلن...

رئیس‌دیر گفت:

– بله، آن ویلن من است. یکی از آن سازهای ممتاز «والری» است.

نایب‌السلطنه گفت:

– و شما آن را می‌سوزانید؟

رئیس‌دیر با صدایی که آهنگی از پشیمانی داشت گفت:

– این‌ها همه منشاء هلاک ابدی و خسران آخرت است.

در حالی که دوک نگاهش به بیرون بود گفت:

– این یکی پیانوست که می‌سوزد.

رئیس‌دیر گفت:

– این پیانو آنقدر خوب بود که مرا به خیالات دنیوی می‌انداخت. به همین دلیل هم امروز آن را محکوم

به سوختن کردم.

«دوبوا» که غرق تماشا بود پرسید:

– آن کتابچه‌های کاغذی که مشتعل می‌شوند چیست؟

رئیس‌دیر گفت:

– دفترچه موسیقی من.

نایب‌السلطنه پرسید:

– موسیقی شما؟

مادموازل گفت:

— هم مال من، هم مال شما. خوب که نگاه کنید نوبت «اپرا»ی شما هم می‌رسد. می‌دانید تصمیمی که گرفته‌ام باید عمومی باشد.

نایب‌السلطنه گفت:

— این بار شما واقعا دیوانه شده‌اید که آتش را با دفتر موسیقی روشن می‌کنید و آن را با کمانچه و پیانو گسترش می‌دهید. این حقیقتاً یک دیوانگی است.

رئیس دیر گفت:

— این نشانه توبه من است.

نایب‌السلطنه گفت:

— در اصل خانه خود را تجدید بنا می‌کنید و تمام این‌ها وسیله است. یا یک نوع گریز از اسباب‌های قدیمی است و به زودی وسایل تازه‌ای تدارک می‌بینید.

رئیس دیر گفت:

— نه، اینطور نیست.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس برای چه این کارها را می‌کنید، صادقانه بگویید؟

مادموازل گفت:

— راستش از این زندگی کسل شده‌ام و خیال کارهای تازه دارم.

نایب‌السلطنه پرسید:

— می‌خواهید چه کنید؟

رئیس دیر گفت:

— می‌خواهم همراه راهبه‌ها به تماشای مقبره‌ای بروم که روزی بدن من در آن مدفون خواهد شد.

دوبوا گفت:

— بر شیطان لعنت، به نظرم واقعا دیوانه شده است.

رئیس دیر گفت:

— این کار موجب عبرت سایرین خواهد شد، اینطور نیست؟!

نایب‌السلطنه گفت:

— من شک ندارم که اگر این کار را بکنید، از آن به بعد دیگران فقط به خاطر برنامه دیروزتان شما را مسخره نخواهند کرد.

رئیس دیر گفت:

— آقایان، دلم می‌خواهد شما هم بیایید. من می‌خواهم چند دقیقه در تابوت خود بخوابم. این هوسی است که مدت‌ها مرا به خود مشغول کرده.

نایب‌السلطنه گفت:

— زیاد جوش نزنید. بالاخره وقت آن را خواهید داشت که برای همیشه در تابوت بخوابید. البته شما مخترع این نوع تفریح نیستید. «شارلکن» هم همچنان که شما راهب شده‌اید، کشیش شده بود و قبل از شما چنین خیالی داشت.

رئیس دیر گفت:

— پس شما همراه من نمی‌آیید؟

دوک با شگفتی گفت:

— من، نه! من هیچ میلی به فکرهای غمگین ندارم. برای چه بروم مقبره مردگان را ببینم و سرود توبه‌کنندگان را بشنوم. تنها چیزی که مرا تسلی می‌دهد این است که روزی که به‌ناچار باید این سرود را برایم بخوانند و درون دخمه گورم قرار دهند، نه گور را خواهم دید و نه سرود توبه را خواهم شنید.

رئیس دیر گفت:

— پس شما به بقای روح انسان معتقد نیستید؟

دوک گفت:

— شما یک دیوانه زنجیری هستید، این حرف‌ها یعنی چه؟

سپس روبه «دوبوا» کرد و گفت:

— ای کشیش شیطان، تو به من وعده می دهی که مرا به یک مجلس عیش و عشرت می بری، اما به مکان مردگان می آوری!

دوبوا گفت:

— من خلاف کاری های دیروز را بهتر از کار امروز می دانم، به نظر من آن قشنگ تر بود.

در اینجا به ناگاه رئیسه دیر سری به نشانه‌ی خدا حافظی فرود آورد و چند گامی به سوی در دیر روان شد. دوک و کشیش به یکدیگر نگاه کردند. نمی دانستند باید بخندند یا بگریند. اما در یک لحظه دوک مجدداً دخترش را صدا زد، دختر برگشت، دوک گفت:

— هنوز یک کلمه باقی است، می خواهم بینم واقعا تصمیم گرفته‌اید یا این هم تیی است که در اثر سخنان معلمتان در شما پیدا شده. اگر واقعا مصمم باشید من حرفی ندارم، ولی اگر تیی بیش نیست، دستور بدهم شما را معالجه کنند. می دانید که من، «مورو شیراک» را برای همین نگاه داشته‌ام و پول می دهم که مرا و خانواده‌ام را معالجه کند.  
رئیسه دیر گفت:

— فراموش نکنید که من به قدر کافی از علم پزشکی آگاهی دارم و اگر بیمار باشم، خودم خودم را معالجه می کنم. بنابراین می توانم شما را مطمئن کنم که مریض نیستم. من به عقاید «ژانسینوس» حکیم عقیده دارم و بس.

دوک گفت:

— به نظر من کار تو هم مثل کار «پرل دو» آن کشیش فاسد است. البته برای او درمانی هست و تنها یک قانون می تواند مشکلش را چاره کند.

رئیسه دیر پرسید:

— کدام قانون؟

دوک گفت:

— باستیل!

و غضبناک از اتاق بیرون رفت، در حالی که دوبوآ نیز در پس او روان بود و با تمام نیرو می‌خندید. تا نزدیکی‌های پاریس هیچ‌کدام چیزی نگفتند، بعد نایب‌السلطنه سرانجام سکوت را شکست و گفت: — ببین دوبوآ، تمام راپرت‌های تو خلاف صواب هستند، من خودم را مهیای وعظ کرده بودم، اما دیدم که خودم مورد موعظه و پند واقع شده‌ام.

دوبوآ گفت:

— شما پدر خوشبختی هستید. من به خاطر نیکویی سیرت دختر کوچکتان «مادموازل دوشارتر» به شما تهنیت می‌گویم. ولی بدبختانه دختر بزرگ شما دوشس دوبری...

نایب‌السلطنه حرف او را قطع کرد و گفت:

— از آن یکی حرف نزن دوبوآ، که واقعا زخم جگر من است. مخصوصا وقتی عصبانی هستم. مکثی کرد و دوباره گفت:

— می‌دانی، خیلی میل دارم کارم را با او یکسره کنم. دوبوآ گفت:

— ولی او در لوکزامبورگ است، البته من امشب از شما جدا نمی‌شوم، چون برایتان قصه‌ها دارم. نایب‌السلطنه پرسید:

— برای من؟

دوبوآ گفت:

— من شما را به شام دعوت می‌کنم!

نایب‌السلطنه پرسید:

— زن هم هست؟

دوبوآ گفت:

— بله، دو نفر.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس چهار نفر می‌شویم، حتماً به ما خوش می‌گذرد.

دوبوا گفت:

— گمان می‌کنم!

نایب‌السلطنه گفت:

— مراقب باش مسئولیت بزرگی را به گردن می‌گیری.

دوبوا گفت:

— حضرت والا از خبرهای نابهنگام خوششان می‌آید!

نایب‌السلطنه پرسید:

— باز هم خبری است؟

— می‌توانم عرض کنم که...

نایب‌السلطنه گفت:

— بگذار برای بعد، فعلاً برویم به لوکزامبورگ و بعد...

دوبوا گفت:

— به قصر سن آنتوان...

و سپس به کالسکه‌چی اشاره کرد که به جای «پاله رویال» به لوکزامبورگ برود.

## فصل دوم: تربیت خانوادگی

مادام «دوشس دوبری» که نایب السلطنه به خانه‌اش می‌رفت، با وجود سخنانی که از او می‌گفت، به هر حال دختر عزیز و پاره وجود او بود. این دختر در هفت سالگی به بیماری‌ای مبتلا شده بود که به گفته‌ی پزشکان مهلک بود. به همین خاطر هم دست از معالجه‌اش کشیده بودند، ولی پدرش که کمی از علم پزشکی آگاهی داشت، دختر خود را به شیوه خود معالجه کرد و سرانجام او را از مرگ حتمی نجات داد.

از آن پس مهر پدری نایب السلطنه نسبت به این دختر به ضعف گراییده او را به حال خود گذاشته بود تا هر چه می‌خواهد بکند و در تربیت او به کلی غفلت کرد. با این همه، لویی چهاردهم را از اینکه او را برای همسری نوه خود «دوک دوبری» برگزیده بود، منع نمود، اگر چه مرگ یکباره به اخلاف سه گانه سلطنت روی آورد. به فاصله چند سال «دوک» و «دوشس» دوبورگنی با دوک دوبری بدرود حیات گفتند... به این ترتیب دختر در سن بیست سالگی بیوه شد. دوشس دوبری، پدر خود را به همان اندازه که محبت می‌دید، دوست می‌داشت. و البته مختار بود که مابین انجمن رسایل و پاله روایال، یکی را انتخاب کند.

دوشس دوبری هم جوان بود و هم زیبا و در لذت جویی تردیدی نداشت. حتی در مجالس عیش و عشرت دوک هم سهیم و شریک می‌شد. اما ناگهان تهمت‌های غریبی از «سن سیر» یعنی از سوی «مادام دومونتین» و مادام دومن درباره رابطه پدر و دختر شایع شد و دوک دورلثان با آن غفلت و بی‌مبالاتی همیشگی‌اش گذاشت هر که هر چه می‌خواهد بگوید و البته می‌دانست که این تهمت‌ها در نظر اشخاصی که تواریخ آن زمان را واقعا می‌دانند، اهمیت تاریخی ندارد، ولی به هر حال در دست اشخاصی که می‌خواستند به جهت ضایع کردن دوک از آن بهره‌وری کنند، سلاح خوبی بود. دوک به خاطر بی‌حالی‌اش که روز به روز، رو به افزایش بود، بر این شایعات بیشتر دامن می‌زد. مثلاً با اینکه دخترش سالیانه ششصد هزار لیور منافع داشت، چهارصد هزار فرانک از مال خود را نیز به او بخشیده بود، به طوری که منافع او به سالی دو کرور رسیده بود. علاوه بر این قصر لوکزامبورگ را هم به او واگذار کرده و قراولان مخصوص معین کرده بود و خلاصه کاری کرده بود که حتی کسانی که پای بند

رسوم قدیمی هم بودند، به خشم آمدند و مخصوصا وقتی شنیدند «دوشس دوبری» با شیپور و سنج از پاریس عبور نموده و این کار او را بی حرمتی به نجبا می دانستند و باز وقتی شنیدند «دوشس دوبری» سفیر ونیز را روی تختی سه پله پذیرایی نموده که این کار او کم مانده بود سبب کدورت بین فرانسه و جمهوری ونیز بشود، آتش خشمشان شعله ورتر شد. با این همه دوک پیوسته کار تازه ای می کرد تا هیجانی میان نجبا ایجاد نماید. حتی ترتیبی داده بود که در اپرا، لژ مخصوص سلاطین را داشته باشد. در این حال و هوا دوشس عاشق «شوالیه دوریوم» شده بود. «شوالیه دوریوم» یکی از بزرگ زادگان ولایت «ادرنی» و برادرزاده «دوک دولورون» بود که در سال ۱۷۱۵ برای به دست آوردن ثروت به پاریس آمده بود، ولی چیزی را که می خواست در لوکزامبورگ یافت. یعنی ابتدا به وسیله «مادام دوموشی» که عاشق او بود، نزد شاهزاده خانم راهی یافت و نفوذی پیدا کرد و با وجود مخالفت و ضدیت رقیبش «لاسه» خود را عاشق شاهزاده خانم معرفی کرد. به این ترتیب «دوشس دوبری» دو عاشق بیشتر نداشت که این در آن ایام نشانه ی فضیلت و عفت شاهزاده خانم بود. یکی از این دو، «لاسه» آتاشه سفارت فرانسه در دانمارک بود که البته هرگز به عشق خود اعتراف نکرده بود و دیگری شوالیه دوریوم که با صدای بلند به او ابراز عشق می نمود.

البته این عشق دلیلی نبود که به این سختی دوشس بیچاره را دنبال نمایند، بلکه دلیل دیگری هم بود که در «سن سیمون» و تمام تواریخ آن زمان بدان اشاره رفته است و آن همان گردش شوم دوشس با سنج و شیپور در پاریس و دیدار از سفیر ونیز بر آن تخت سه پله بود و سرانجام خواهش زیاده از حد او که قراولان مخصوص در قصر و لژ مخصوص در اپرا داشته باشد.

اما این هیجان عمومی «دوک» را مضطرب نمی کرد، بلکه سبب اضطراب او فقط نفوذ شوالیه دوریوم بردخترش بود.

«دوریوم» شاگرد «نوردنی» بود، و او کسی بود که صبح دست پرنسس موناکورا زیر چکمه ی خود له می کرد و شب دختر «گاستن دورلئان» را وادار می کرد تا همان چکمه ها را از پایش بیرون بیاورد. «دوریوم» که علاوه بر تعلیمات به تجربیات عمومی خود نیز اعتماد کامل داشت، به قدری دوستش را زیر سلطه خود گرفته بود که بدون نظر او نمی توانست میهمانی بدهد، یا به اپرا برود و یا بدون مشورت

او لباس تازه‌ای بدوزد.

نایب‌السلطنه که با همه بی‌مبالاتی‌ها دختر خود را دوست می‌داشت، از اینکه «شوالیه دوریوم» دخترش را از او دور می‌داشت نسبت به او کینه‌ای در خود می‌یافت، اما به بهانه اینکه ملاحظه دوشش را می‌کند، ابتدا فوجی را در اختیار دوریوم قرار داد، سپس حکومت شهر «کنیاک» را به او وا گذاشت و آنگاه به او فرمان داد که به محل حکومت خود برود.

آن زمان بود که آدم‌های هشیار دریافتند که نایب‌السلطنه در اصل او را مورد بی‌لطفی خود قرار داده است. دوشش هم که ملتفت شده بود، خود را به «پاله روایال» رسانید و از پدر خواست شوالیه را روانه نکند، که البته پذیرفته نشد. حتی قهر و غضب او در پدر تأثیری نکرد و سرانجام گفته بود که «دوریوم» حکم را اجرا نخواهد کرد.

ولی فردای آن روز، نایب‌السلطنه «دوریوم» را خواسته حکم خود را تأکید کرده بود و دوریوم نیز با احترام گفته بود که اطاعت خواهد کرد. و این فردای روزی اتفاق افتاده بود که «دوک دوبوآ» به لوکزامبورگ آمده بود. شوالیه دوریوم به ظاهر از لوکزامبورگ بیرون رفت و به وسیله‌ی دوبوآ به نایب‌السلطنه خبر داده بودند که حاکم تازه با همراهان خود به سوی شهر کنیاک رفته است. با این زمینه بود که دوک در کالسکه در صحبت با دوبوآ می‌گفت می‌خواهد کارش را با دخترش یک طرفه کند. اگر چه در حقیقت می‌رفت که از دختر خود پوزش بخواهد نه اینکه با او مجادله‌ای داشته باشد. البته دوبوآ که او را می‌شناخت، فریب سخنان او را نخورد. به نظر او «دوریوم» به کنیاک رفته بود که این نظر دوبوآ را هم تأمین می‌کرد. چون امید داشت در غیبت شوالیه یک منشی تازه و یا صاحب منصبی را داخل دستگاه دوشش کند و به تدریج خیال شوالیه را از ذهن او پاک کند. بعد هم می‌شد شوالیه را به اسپانیا فرستاد تا به قشون مارشال دوبرویک ملحق شود. همچنان که دیگر کسی از «لاسه» حرفی نمی‌زد، از او نیز یادی نمی‌ماند.

شاید همه این برنامه‌ها درست نبود، ولی به هر حال عاقلانه می‌نمود...

باری کالسکه در جلوی در قصر لوکزامبورگ ایستاد. دوک پیاده شد، با چابکی همیشگی‌اش از پله‌ها بالا رفت، ولی دوبوآ که حس می‌کرد دوشش از دیدارش خوشحال نخواهد شد، در کنج کالسکه منتظر

ماند. لحظه‌ای نگذشته بود که دوک دوباره به طرف کالسکه بازگشت و مایوسانه به دوبروا نگاه کرد.  
دوبروا پرسید:

— آیا حضرت والا را از ورود به قصر مانع شدند؟

دوک گفت:

— خیر، دوشس در قصر نیست.

دوبروا گفت:

— شاید به «کارمیت» رفته؟!

نایب‌السلطنه گفت:

— خیر به «مدن» رفته!

دوبروا متعجبانه گفت:

— در ماه فوریه با این همه سرما... رفتن به مدن کمی مشکوک به نظر می‌آید. به «مدن» می‌رود چه کند؟

نایب‌السلطنه گفت:

— دانستن آن سخت نیست، می‌رویم به «مدن».

این را گفت و داخل کالسکه شد و به کالسکه چی گفت:

— تا بیست و پنج دقیقه دیگر ما را به «مدن» برسان.

کالسکه چی نالید که:

— این حیوان‌ها ده فرسنگ راه آمده‌اند.

نایب‌السلطنه گفت:

— بگذار بترکند، ولی بیست و پنج دقیقه دیگر در «مدن» باش.

کالسکه چی نتوانست حرفی بزند، شلاق کشید و به راه افتاد و حیوان‌های نجیب حیرت زده از آن همه

خشونت و سختی، مانند آنکه تازه از اصطبل بیرون آمده باشند، به تاخت درآمدند.

در بین راه باز هر دو ساکت بودند، نایب السلطنه مشغول خیال بافی بود. در طول راه هم چیزی نبود که توجه او یا وزیرش را جلب کند. خیلی زود به «مدن» رسیدند، این بار هر دو پیاده شدند. چون ممکن بود صحبت پدر و فرزند زیاد به طول بیانجامد. دوبوآ میل داشت آخرین مباحثه آن دو را بشنود و البته در جایی راحت تر از درون کالسکه.

در جلو خان عمارت قراولی با لباس مخصوص ایستاده بود، چون دوک سرداری پوست داری پوشیده بود و دوبوآ نیز بالاپوشی را به دوش داشت، نخست آن‌ها را شناخت و جلویشان را گرفت، ولی بعد که آن‌ها را شناخت، مؤدبانه کنار رفت و گفت:  
— نمی دانستم انتظار حضرت والا را دارند.  
دوک گفت:

— منتظر هستند یا نیستند، به هر حال من آمده‌ام. بگوئید شاهزاده را خبر کنند.

قراول با سرگردانی پرسید:

— این آقا هم جزء مدعوین تشریفاتی هستند؟

نایب السلطنه داشت می پرسید: کدام تشریفات؟ که دوبوآ گفت:

— بله، من هم هستم.

قراول گفت:

— پس شما را مستقیماً به کلیسا می برم.

دوک و دوبوآ نگاهی به یکدیگر انداختند. سپس دوک با تعجب پرسید:

— کلیسا؟

قراول گفت:

— بیست دقیقه است که شروع شده!

نایب السلطنه در گوش دوبوآ گفت:

— ظاهراً این یکی هم می خواهد تارک دنیا شود؟

دوبوا گفت:

— ولی من شرط میبندم که صحبت شوهر کردن است!

نایب السلطنه گفت:

— همین یکی باقی مانده بود، بیا برویم.

و با شتاب به سوی پلکان رفتند. قراول پرسید:

— میل ندارید من راهنماییتان کنم؟

نایب السلطنه که بالای پله ها رسیده بود، گفت:

— من خودم راه را می دانم.

و با چابکی شگفت‌انگیزی از اتاق‌ها و دالان‌ها گذشت. دوبوا نیز این بار با کنجکاو و شیطنتی خاص در پی او رفت، دوبوا در حقیقت این بار تبدیل به شیطان شده بود.

همین طور رفتند تا رسیدند به در کلیسا. به نظر می‌رسید در بسته است، ولی با اولین اشاره در باز شد.

دوبوا اشتباه نکرده بود، دوریوم ظاهراً به محل مأموریت رفته بود، و در پنهانی مراجعت کرده، اینجا در

کلیسا، در کنار شاهزاده خانم در برابر کشیش مخصوص دوشس زانو زده بود، در حالیکه مسیو

«دوپن» از اقوام شوالیه و مسیو «دولار شفو کلت» کاپیتان قراولان دوشس تور سفید مخصوص

عروسی را بالای سر آن‌ها نگه داشته بودند. مسیو «دوموشی» و «لوزان» یکی در کنار دوشس و دیگری

در کنار شوالیه ایستاده بودند. دوبوا آهسته گفت:

— بخت با ما مخالف است. چند دقیقه دیر رسیدیم و کار از کار گذشته.

نایب السلطنه خروشید و گامی به طرف جمع برداشت و دوباره گفت:

— حالا معلومشان خواهد شد!

دوبوا آهسته گفت:

— آقا! من چون کشیش هستم، بایستی شما را از بی‌احترامی نسبت به امور کلیسایی منع کنم.

دوک به کناری رفت و مانند دوبوا در پشت ستونی قرار گرفت و آهسته گفت:

— معلوم می‌شود ازدواج کرده‌اند.

دوبوا گفت:

— اگر ازدواج کرده باشند، دیگر خود شیطان هم که بیاید، نمی‌تواند بدون حضور پاپ این ازدواج را

برهم بزند.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس برای پاپ نامه خواهم نوشت.

دوبوا گفت:

— چنین کاری نکنید که اعتبار خودتان را از دست می‌دهید. وقتی که من بخواهم کاردینال شوم شما

به‌آن احتیاج خواهید داشت.

نایب‌السلطنه گفت:

— ولی ازدواج یک شاهزاده خانم را با یک چنین آدمی نمی‌شود تحمل کرد.

دوبوا گفت:

— آقا حالا این کارها خیلی متداول شده، مثلاً لویی چهاردهم با «مادام دومونتین» ازدواج کرده که حالا

شما به‌عنوان بیوه شاه به‌او ماهیانه می‌دهید. مادموازل بزرگ هم که به‌آدمی مثل «مسیو لوزون»

شوهر کرده. شما خودتان با مادموازل «بلووا» ازدواج کرده‌اید. طوری که وقتی خبر این ازدواج را

به‌مادرتان «پرنسس پالاتین» دادید، جوابی جز سیلی به‌شما نداده. و باز مگر خودم همین کار را

نکردم، یعنی دختر کشیش ده خودمان را گرفتم. با این همه اشخاص بزرگی که برای شما مثال آوردم،

دختر شما هم می‌تواند با کسی پست‌تر از خودش شوهر کند.

نایب‌السلطنه گفت:

— ساکت شوای مرد شیطان!

دوبوا دوباره گفت:

— علاوه بر این‌ها، دوشس دوبری تازه شروع کرده بود که با پخش شایعات بی‌هوده در اطراف خود در

شهر معروف شده و نامش را بر سر زبان‌ها بیاندازد که البته هیچ شایسته نبود، بلکه یک افتضاح عمومی بود، حال که خبر این زناشویی مخفی در پاریس پیچد، دیگر کسی نخواهد توانست چیزی بگوید، حتی خودتان هم چیزی ندارید که بگویید. و قطعاً خانواده شما نظمی خواهد گرفت. دوک با صدای بلند نفرین و لعنتی فرستاد.

دوبوآ خندهای شیطانی کرد.

قراول که نمی‌دانست صدا از کجا و کیست، برای اینکه زن و شوهر موعظه مقدس کشیش را بشنوند فریاد برآورد:

— ساکت!

دوبوآ آهسته گفت:

— می‌خواهید تشریفات را به هم بزنید؟

نایب‌السلطنه گفت:

— اگر ساکت نمانیم، ما را از در بیرون می‌اندازند.

قراول این بار تبرزین خود را بر زمین زد و گفت:

— ساکت شوید!

دوشس دوبری نیز مسیو دوموشی را فرستاد که ببیند چه کسی بی‌نظمی کرده است. مسیو دوموشی اطاعت کرد و چون دید که دو نفر سعی می‌کنند خود را به نوعی مخفی کنند به طرف آن‌ها رفت و با حالتی پر غرور و جسورانه گفت:

— کی به شما اجازه داده وارد کلیسا بشوید؟

نایب‌السلطنه گفت:

— کسی که اگر بخواهد، می‌تواند شما را از پنجره بیرون بیاندازد. ولی در حال حاضر فقط به شما

مأموریت می‌دهد که به شوالیه دوریوم بگویید فوراً به سمت کنیاک حرکت کند و به «دوشس دوبری» نیز بگویید بعد از این به پاله روایال قدم نگذارد.

نایب السلطنه این را گفت و به راه افتاد و به دوبرو آ نیز اشاره کرد که به دنبال او برود. «دوک دوموشی» با شناختن دوک، مبهوت و سراسیمه بر جای ماند. نایب السلطنه سوار کالسکه شد و گفت:

— برو به پاله روایال.

دوبرو آ پرسید:

— چرا پاله روایال؟ ما قرار دیگری داشتیم، من از شما متابعت کردم به شرط آنکه شما هم از من پیروی کنید!

بعد رو به کالسکه چی کرد و گفت:

— برو به قصبه سن آنتوان، به هر جهنمی که می خواهی برو، من که اصلاً گرسنه ام نیست.

نایب السلطنه گفت:

— من هم گرسنه ام نیست.

دوبرو آ گفت:

— خوب می توانید چیزی نخورید.

نایب السلطنه گفت:

— باور کن حتی نمی توانم بخندم.

دوبرو آ دیگر بار با خونسردی گفت:

— می توانید نخندید!

نایب السلطنه شتاب زده پرسید:

— پس چه کنم؟

دوبرو آ گفت:

— خوراک خوردن دیگران را تماشا کنید.

نایب السلطنه گفت:

— منظورت را نمی فهمم، چه می خواهی بگویی؟

دوبوا گفت:

— می‌خواهم بگویم امروز روز مخصوصی است که می‌خواهد معجزات خودش را به شما نشان بدهد، چیزی که هرروز اتفاق نمی‌افتد. نباید چنین روز خوبی را بیهوده گذاشت. ما تا حالا دو مجلس دیده‌ایم، برویم مجلس سوم را هم ببینیم. می‌دانید خدا از عدد فرد خوشش می‌آید.

نایب‌السلطنه که هیچ میل شوخی نداشت، با خستگی گفت:

— واضح‌تر بگو، چه می‌گویی؟ یقیناً تو آنقدر زشت هستی که خودت را به جای ابوالهول قرار بدهی، ولی من آنقدر جوان نیستم که «ادیپ» باشم.

دوبوا گفت:

— بعد از آنکه دوتا از دخترهای دیوانه‌تان را دیدید که به جاده‌ی عقل قدم گذاشتند بد نیست حالا بروید پسران را ببینید که قدم به سوی دیوانگی برمی‌دارد.

نایب‌السلطنه پرسید:

— پسرم لویی؟

دوبوا گفت:

— بله، البته او امشب تبدیل به پسر مؤدب و زرنگی می‌شود، آنقدر که برای پدری چون شما حتماً خیلی مطبوع است. برای همین شما را دعوت کرده‌ام.

دوک با تردید سر تکان داد. دوبوا گفت:

— می‌خواهید سرتان را تکان بدهید، اما واقعیت این است که من «شوالیه دوام» را مأمور کرده‌ام که اولین بار شمشیر به دست پسران بدهد، البته در حال حاضر او با دوزن و شوالیه، سرگرم غذا خوردن است.

نایب‌السلطنه پرسید:

— این زن‌ها کی هستند؟

دوبوا گفت:

— من فقط یک نفر از آن‌ها را می‌شناسم، آن یکی را شوالیه آورده!  
نایب‌السلطنه گفت:

— اگر تو در زمان «سن لویی» پادشاه بودی، عاقبت او را به منزل «فیلون» می‌بردی.  
دوبوآ خنده پیروزمندانه‌ای زد و گفت:

— می‌خواهید مسیو لویی یک مرتبه شمشیر بکشد، خود شما که یکبار این کار را کرده‌اید و همین حالا هم آنقدر به خشم آمده‌اید که می‌توانید مرا بکشید، البته من احتیاط‌های لازم را به جا آورده‌ام.  
نایب‌السلطنه پرسید:

— راست می‌گویی؟  
دوبوآ گفت:

— بله! شوالیه در حین صرف غذا زمینه‌ی نزاعی را با او فراهم خواهد کرد... راستی فکر می‌کنید پسران در برابر این جادوی فتانی که برایش انتخاب کرده‌ام، بتواند خود رانگه دارد، اگر بتواند، یک «سن آنتوان» واقعی است.  
دوک گفت:

— نمی‌دانم. این انتخابی است که تو کرده‌ای!  
دوبوآ گفت:

— پس می‌خواستید چه کسی انتخاب کند، شما می‌دانید که وقتی پای شرف خانواده شما در میان است، من جز خودم کسی را راه نمی‌دهم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— پس امشب مجلس عیش است. فردا هم دوئل و مبارزه داریم و حتما فردا شب این جدید المذهب تربیت شده ما می‌تواند خود را «لویی دورلثان» بنامد، بدون آنکه نام مادر شریف خود را به چیزی بیالاید.

دوبوآ گفت:

— ولی مردم با رفتار عجیبی که دارد، درباره اش شک خواهند کرد.  
دوک از وقتی که از «شل» بیرون آمده بودند، نخندیده بود، این بار خندید و گفت:  
— تو آدم خبیثی هستی دوبوا. پدر را تمام کردی، حالا برای تمام کردن پسر می کوشی.  
دوبوا گفت:

— هر چه می خواهید بگویید آقا، من فقط می خواهم بدانم پسر شما باید شاهزاده باشد یا خیر، باید اهل سیاست باشد یا کشیش. الان وقت آن است که یکی از این دو راه را انتخاب کند. شما یک پسر بیشتر ندارید و این پسر نزدیک است شانزده سالش تمام بشود و هنوز او را به بهانه اینکه تنها پسر شماست به جنگ نفرستاده اید. البته حقیقت چیز دیگری است. یعنی شما نمی دانید چطور از عهده بر خواهد آمد!

نایب السلطنه گفت:

— دوبوا؟!!

دوبوا گفت:

— فردا حسابان را تصفیه خواهیم کرد.

نایب السلطنه گفت:

— کار خوبی است!

دوبوا پرسید:

— گمان می کنید آن طور که شایسته شهرت اوست، عمل خواهد کرد؟

نایب السلطنه گفت:

— ای بدجنس، داری به من بی احترامی می کنی، به نظرت می آید کسی که از نژاد من باشد، نمی تواند

عاشق باشد، یا معجزه است اگر به دست شاهزاده ای هم اسم من شمشیر بدهند؟

مکثی کرد و دوباره گفت:

— دوبوای عزیز! تو کشیش به دنیا آمده ای و تا بمیری کشیش خواهی بود.

دوبوآ گفت:

— ولی من بیش از این‌ها به خودم امیدوارم.

نایب‌السلطنه دوباره خندید و گفت:

— موضوع این است که تو جاه‌طلب هستی و مثل لویی نیستی که به چیزی میل ندارد. و من از این

حرص تو بیشتر از آنکه تصور کنی خوشم می‌آید.

دوبوآ گفت:

— عجب! من نمی‌دانستم که اینقدر مضحک هستم.

نایب‌السلطنه گفت:

— این یکی هم از حجب و حیای توست، و گرنه هیچ کس به اندازه تو نمی‌تواند مرا خوشحال کند، البته

مواقعی که خبیث و شرور نیستی، و روزی که «آرشیدوک» بشوی...

دوبوآ سخن نایب‌السلطنه را قطع کرد و گفت:

— بفرمایید کاردینال.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس می‌خواهی کاردینال بشوی؟

دوبوآ افزود:

— و البته بعد هم پاپ!

نایب‌السلطنه گفت:

— اطمینان دارم روزی که کاردینال شوی، همه در پاله روایال به تو خواهند خندید.

دوبوآ گفت:

— پاریس به خیلی چیزها می‌خندد، اما همانطور که فرمودید من گاهی مضحک هستم و سعی می‌کنم

مردم را بخندانم، به همین خاطر هم میل دارم به‌رتبه کاردینالی برسم.

در این حال کالسکه از حرکت ایستاد.

## فصل سوم: موش خانگی و موش صحرایی

کالسکه در قصبه سنت آنتوان جلوی خانه‌ای که دیوار بلندی داشت و درختان زیادی اطراف آن را احاطه کرده بودند، ایستاد. به نظر می‌رسید که با این درختان، می‌خواستند دیوار خانه را از چشم‌ها مخفی بدارند.

نایب‌السلطنه گفت:

— انگار خانه کوچک «نوسه» این طرف‌هاست.

دوبوا گفت:

— هنوز حافظه خوبی دارید آقا!

نایب‌السلطنه گفت:

— حالا ترتیب مهمانی را آنطور که باید، داده‌ای یا نه؟

دوبوا گفت:

— دستورش را خودم داده‌ام، حتم دارم «مسیو لویی» چیزی کسر نخواهد گذاشت. نوکرهای پدرش به‌او خدمت می‌کنند، آشپز پدرش برای او غذا می‌پزد، و عشق به‌خانم...

نایب‌السلطنه شتاب زده پرسید:

— کدام خانم؟

دوبوا گفت:

— خودتان خواهید دید. می‌خواهم که جای حیرتی برای شما گذاشته باشم.

نایب‌السلطنه دوباره پرسید:

— شراب‌ها چطورند؟!

دوبوا گفت:

— من امیدوارم اینجا شراب‌های خانوادگی جلوی دروغ‌گویی‌ها را بگیرد.

نایب‌السلطنه گفت:

– تو حق نداری اینطور از من و خانواده‌ام حرف بزنی!  
دوبوا گفت:

– من در صحبت فصیح هستم، شما مهربان و نازک بدن، فرق ما این است... اصلاً بهتر است حالا وارد بشویم!

نایب‌السلطنه پرسید:

– کلید همراه داری؟

دوبوا کلیدی از جیب بیرون آورد و با احتیاط به قفل انداخت. در بدون صدا روی پاشنه چرخید و باز شد. دوک و وزیرش داخل شدند، در بسته شد. معلوم بود در به این کوچکی تکلیفش را در مقابل این آدم‌های بزرگ می‌داند. از بعضی روزنه‌های بسته شعاع نور بیرون می‌زد، مستخدمینی که به قراولی ایستاده بودند چنین وانمود می‌کردند که مراسم شروع شده است.

نایب‌السلطنه آهسته گفت:

– تو پیروز شدی!

دوبوا گفت:

– بهتر است زودتر برویم ببینیم که مسیو لویی چه خواهد کرد!

نایب‌السلطنه گفت:

– من هم به اندازه تو عجله دارم!

دوبوا گفت:

– پس دنبال من بیایید و حرفی هم نزنید.

نایب‌السلطنه با سکوت در پی او رفت تا داخل خوابگاهی شد که پنجره بزرگی به اتاق ناهارخوری داشت. جلوی پنجره را با گل‌های زیادی تزئین کرده بودند، اما از میان گل‌ها می‌شد میهمانان را دید و صدایشان را شنید.

نایب‌السلطنه گفت:

— من اینجا را خوب می شناسم.

دوبوآ گفت:

— بله، فقط فراموش نکنید هرچه را می بینید باید ساکت باشید یا خیلی آرام صحبت کنید.

نایب السلطنه گفت:

— خیالت آسوده باشد.

بعد، هردو به پنجره نزدیک شدند. قدری گل‌ها را پس و پیش کردند که هرچه در اتاق ضیافت

می گذرد را درست ببینند. سپس همانجا روی صندلی نشستند.

پسر نایب السلطنه که پانزده - شانزده ساله بود روی صندلی دسته‌داری نزدیک میزی نشسته بود.

شوالیه، مسیو لویی و دوزن که زینت‌های پرزرق و برقی داشتند اطراف میز را گرفته بودند. یکی از زن‌ها کنار شاهزاده جوان، دیگری نزدیک شوالیه صاحب‌خانه که با غلظت تمام از عقاید و قانون سخن

می گفت، نشسته بودند. خانمی که نزدیکش بود، گاه‌به‌گاه خمیازه‌ای می کشید.

نایب السلطنه که چشمش نزدیک بین بود گفت:

— من آن خانم را می شناسم، آن زن گندم‌گون چشم‌آبی که...

دوبوآ با خنده گفت:

— باقی‌اش را هم بگویید، قربان.

نایب السلطنه گفت:

— بر شیطان لعنت. اشتباه نکرده‌ام، این «لاسوری» است. این موش خانگی... تو چطور او را انتخاب

کرده‌ای؟

دوبوآ گفت:

— به نظرم آمد برای به حال آوردن این جوان بی‌حس و حال او مناسب‌تر از همه است.

نایب السلطنه گفت:

— پس اینکه گفتم، نوکران پدرش خدمت می‌کنند، شراب پدرش را می‌خورد، و با زن...

دوبوآ حرف او را تکمیل کرد:

—... با معشوق پدرش...

نایب السلطنه گفت:

— ولی این کار تو واقعا حرام است. در هر مذهبی که باشد، این حرکت زشت و ناپسندی است.

دوبوآ توضیح داد:

— ولی چون هدف آزمایش بود، زیاد فرقی نمی کند.

نایب السلطنه گفت:

— اما این زن بدجنس چطور پذیرفته که...

دوبوآ گفت:

— آه، این جور زن ها همیشه همینطورند.

نایب السلطنه پرسید:

— خودش می داند با چه کسی صحبت می کند؟

دوبوآ گفت:

— یک اصیل زاده از ولایت دیگر که برای تماشا به پاریس آمده...

نایب السلطنه دوباره پرسید:

— آنکه به همراهش آمده چه کسی است؟

دوبوآ گفت:

— من از این بابت چیزی نمی دانم...

در این لحظه خانمی که کنار شوالیه نشسته بود، گمان کرد پشت سرش کسی چیزی می گوید.

برگشت نگاه کند.

این بار دوبوآ گفت:

— من هم اشتباه نکردم!

نایب السلطنه پرسید:

– چه چیزی را اشتباه نکردی؟

دوبوآ گفت:

– این هم ژولی است، من بدبخت را ببین!

نایب السلطنه گفت:

– جالب است، هم معشوق تو، هم مال من...

دوبوآ در حالی که برمی خاست گفت:

– صبر کنید!

دوک گفت:

– مگر دیوانه شده‌ای مرد. بنشین، من به تو حکم می‌کنم. بگذار ببینیم چه خواهد شد.

دوبوآ گفت:

– باشد! فرمایش شما را اطاعت می‌کنم، ولی یک چیز را باید به شما بگویم.

نایب السلطنه پرسید:

– چه چیز را؟

دوبوآ گفت:

– بعد از این به تقوا و زهد هیچ زنی اطمینان نخواهم داشت.

نایب السلطنه گفت:

– این بار نوبت من است که بخندم، تو واقعا قابل پرستشی!

دوبوآ گفت:

– بله بخندیم. ولی آرام...

و هر دو خندیدند. در همان حال دوبوآ گفت:

– حق با شماست. باید فهمید آخر کار چه می‌شود.

«سوری» هنوز خمیازه می کشید، آنقدر که نزدیک بود فکش از جا درآید. در این حال دوبوا متوجه مسیو لویی شده و گفت:

— می بینید، مسیو لویی اصلاً حالت گیجی ندارد، ظاهراً چیزی نخورده.  
نایب السلطنه گفت:

— حتما این بطری‌ها را خانم‌ها خالی کرده‌اند.  
دوبوا گفت:

— حق با شماست، البته اصیل زاده شما هم سنگین و باوقار نشسته است.  
در این لحظه دوک جوان از روی صندلی برخاست، با دست بطری‌ای را که «سوری» به طرف او گرفته بود پس زد و گفت:

— من فقط می خواستم ببینم این هرزگی‌ها چگونه است که دیدم... و من هیچ رغبتی به آن ندارم. یکی از دانایان گذشته گفته است:

نکند دانا مستی، نخورد عاقل می...  
نایب السلطنه گفت:

— لعنت بر شیطان، این چیست که می خواند؟  
دوبوا گفت:

— خوب پیش نیامد.

هم مجلس دوک جوان لبخندی زد و گفت:

— آقا میل به خوردن «شب چره» ندارند.

دوک جوان گفت:

— هیچ میل به خوردن و آشامیدن ندارم، مخصوصاً که نه گرسنه‌ام نه تشنه.

نایب السلطنه زیر لب گفت:

— ای احمق، و به طرف دوبوا برگشت.

این بار شوالیه گفت:

— امیدوارم از این مجلس جوری بیرون نروید که اسباب سرشکستگی و دلگیری خانم بشود.

لویی دورلثان گفت:

— خیلی دیر است.

شوالیه گفت:

— هنوز نصف شب نشده...

جوان سعی کرد عذری بیاورد و سرانجام گفت:

— می دانید که من نامزد دارم.

زن ها خندیدند. دوبوآ زیر لب گفت:

— چه حیوانی؟!

نایب السلطنه گفت:

— داری بد می گویی؟

دوبوآ گفت:

— عذر می خواهم، عفو کنید.

شوالیه به دوک جوان گفت:

— عزیزم! این حرکات اسباب بدنامی در ولایت ماست.

نایب السلطنه از دوبوآ پرسید:

— این بدجنس چطوری با شاهزاده اینگونه حرف می زند؟

دوبوآ گفت:

— آدم عاقلی است که با او به ناسپاسی رفتار شده است. به علاوه من به او دستور داده بودم که شاهزاده

را سرزنش کند.

شاهزاده جوان داشت می گفت:

– عذر می‌خواهم، چون شما و خانم یک مرتبه حرف زدید، من نشنیدم.  
شوالیه گفت:

– میل دارید آن حرف‌های بی‌معنی را دوباره تکرار کنم؟  
دوک جوان گفت:

– بگویید، خوشحال می‌شوم.  
شوالیه گفت:

– حرکات شما اسباب بدنامی ولایت ماست!  
دوک جوان گفت:

– اگر به واسطه این حالت، مرا از بعضی از پارسی‌ها که می‌شناسم تشخیص بدهید، خیلی خوشحال می‌شوم!

نایب‌السلطنه گفت:

– جواب بدی نداد!  
شوالیه این بار گفت:

– اگر به من می‌گویید، جواب این است که شما چندان با ادب نیستید، البته برای من فرقی ندارد، بی‌ادبی را می‌توانم تلافی کنم، اما در مقابل این خانم‌ها هیچ عذری پذیرفته نیست.  
نایب‌السلطنه با تشویش گفت:

– این شاگرد بدجوری جلو می‌رود، الان است که همدیگر را بکشند.  
دوبوا گفت:

– در جایش مانع خواهیم شد.

شاهزاده جوان از جا در نرفت، اما بلند شد، دور میز چرخید و نزدیک رفیق خود آمد و با ملایمت به او چیزی گفت. نایب‌السلطنه به دوبوا گفت:

– باید احتیاط کنیم، میل ندارم اولادم را بکشند.

اما لویی دورلئان گفت:

— انصاف داشته باش، من نمی دانم به تو اینجا خوش می گذرد یا خیر، اما من صدمه زیادی می بینم. اگر تنها بودیم تنها یک مسئله بود که برای تو باز می گفتم، اما خیال من جای دیگر است. فصل ششم اعترافات سنت آگوستین.

شوالیه با بهت زدگی گفت:

— شما در این سن و سال به مذهب و فقه و اصول فکر می کنید؟ گمان نمی کنید که زود باشد؟ شاهزاده حکیمانه گفت:

— هیچ وقت زود نیست که انسان در فکر آخرت و سلامت ابدی خودش باشد.

نایب السلطنه آهی کشید؛ دوبوآ سردماغش را خاراند و نایب السلطنه گفت:

— این برای ما اسباب سرشکستگی و بی افتخاری است. نگاه کن خانم ها به خواب رفته اند. دوبوآ گفت:

— کمی صبر کنید، جسارت شاهزاده بیشتر می شود.

نایب السلطنه گفت:

— اگر می خواست جسور بشود، تا به حال شده بود. خانم ها برای زنده کردن مرده هرچه بایستی

کردند، ولی ثمری نبخشید. نگاه کن، خانم ها چطور روی نیمکت افتاده اند.

لویی دورلئان به شوالیه گفت:

— سنت ژروم مدعی است که وجاهت از روی حقیقت مؤثر نخواهد بود، مگر وقتی که انسان از گناهان

توبه کرده و به خدا برگشته باشد.

شوالیه گفت:

— با شیطان محشور بشوی! اگر شراب خورده بودی، می گفتم شرابش بد بود. حالا چه بگویم؟

شاهزاده جوان گفت:

— این بار نوبت من است که بگویم شما قدری بی ادب هستید و اگر گناه نبود که آدمی بدزبانی کند، می دانستم چه بگویم. اما خدا را شکر که من پاک اعتقادتر از تو هستم.  
شوالیه گفت:

— وقتی کسی به خانه کوچکی برای شب نشینی می رود، وقت آن نیست که عیسوی خوبی باشد یا بد. بلکه باید مهمانی خوش و صاحب خانه‌ای با ادب باشد.

دوک جوان زنگ زد، نگهبانی حاضر شد و شاهزاده با تحکم به او گفت:

— همراه این آقا بروید، چراغ را نگه دارید تا به خانه‌شان بروند. خود من هم یک ربع بعد خواهم رفت.  
بعد رو به شوالیه کرد و گفت:

— کالسکه‌ات حاضر است؟

شوالیه گفت:

— خیر!

شاهزاده جوان گفت:

— در این صورت کالسکه مرا سوار شو. چون به هر حال آنطور که تو خیال می کنی رفتار نخواهم کرد. مذاق من با شما منافات دارد. به علاوه باید به ولایت خودم بروم.

دوبوا گفت:

— واقعا تماشایی است. می خواهد شوالیه را مرخص کند و خودش با هردو خانم تنها باشد.  
نایب السلطنه گفت:

— اگر بشود تماشایی است، ولی نمی شود.

در همین لحظاتی که دوبوا و نایب السلطنه صحبت می کردند، شوالیه بیرون رفت و لویی دورلثان با خانم‌ها تنها ماند، البته خانم‌ها واقعا در خواب بودند.

در این حال شاهزاده، لوله کاغذ بزرگی از جیبش درآورد و مداد کوچکی هم از جیب دیگرش، و شروع کرد در حاشیه کاغذ به نوشتن نکات حکمتی.

نایب السلطنه گفت:

— مردم اگر بگویند من فرزندانم را به امید رسیدن به سلطنت تربیت می کنم، درست نگفته اند.  
دوبوا گفت:

— دارم از سردرد دیوانه می شوم.

نایب السلطنه گفت:

— می بینی دوبوا، دختر کوچکم «ژان سنیست (کشیش)»، دختر بزرگم حکیم و دهری و تنها پسرم طبیعی و سوفسطایی است. انگار شیطان مرا احاطه کرده است. به شرافت و اصیل زادگیم سوگند که اگر نمی توانستم خودم را نگه دارم، تا حالا تمام این موجودات ناپاک و موذی را آتش زده بودم.  
دوبوا گفت:

— مراقب باشید، چون اگر آن ها را بسوزانید، آن وقت آنچه درباره شاه بزرگ و مادام دومونتین می گفتند، تکرار خواهند کرد.

نایب السلطنه گفت:

— اما این احمق تا حالا کتاب ها و رساله های زیادی نوشته و اصلاً دماغش مختل شده و تو خواهی دید که وقتی من مردم، تمام پرده های نقاشی مرا که کار «دافینسن» و «شولواه» است خواهد سوزاند. تا او این حرف ها را می زد، لویی دورلئان به نوشتن یادداشت هایش ادامه می داد. سپس کاغذ را با دقت تمام تا کرد و در جیب گذاشت، آب خالصی را درون گیلان ریخت و یک تکه نان سوخاری میان آب انداخت و دعایی خواند و نان و آب را با شادی و شغف بسیار خورد.

نایب السلطنه به حالت یأس زیر لب غرید و دوباره به دوبوا رو کرد و گفت:

— لعنت بر شیطان، اینها را از کجا یاد گرفته؟

دوبوا گفت:

— من که به او تعلیم ندادم. البته می توانم کسی را که یادش داده بشناسم.

در این حال شاهزاده برخاست، زنگ زد، نگهبان که آمد، پرسید:

— کالسکه برگشته؟

نگهبان جواب داد:

— آری!

شاهزاده گفت:

— این خانم‌ها خوابیده‌اند، وقتی بیدار شدند هرچه گفتند اطاعت کنید.

نگهبان سری فرود آورد و شاهزاده مانند کشیشی بزرگ، متین و باوقار بیرون رفت.

نایب‌السلطنه گفت:

— بلا به جانم بخورد، دوبوا. مرا به چه مجلسی برای تماشا آوردی!

دوبوا گفت:

— شما پدر خوشبختی هستید. اولاد شما همه تقدیس شده‌اند. به این خانواده مقدس بیهوده بهتان

می‌زنند. به کلاه کاردینالی خودم سوگند که میل داشتم همه شاهزادگان اینجا بودند، و این صحنه را

می‌دیدند.

نایب‌السلطنه گفت:

— اگر بودند من به آن‌ها نشان می‌دادم که پدر چگونه می‌تواند خطاهای پسر را تصحیح و اصلاح کند.

بیا برویم.

دوبوا گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم!

نایب‌السلطنه گفت:

— با شیطان محشور باشی مرد!

دوبوا گفت:

— با من هستید؟

نایب‌السلطنه گفت:

— با تو هستم، برای اینکه اینجا همه چیز حاضر است و تو نمی فهمی. من هم گرسنه‌ام و هم تشنه...  
بهتر است داخل شویم و کاغذی را که این احمق ناتمام گذاشته، دنبال کنیم.

دوبوآ دستش را بههم مالید و گفت:

— واقعا آدم شایسته‌ای هستید!

خانم‌ها هنوز خواب بودند.

نایب‌السلطنه و دوبوآ از اتاق پشت بیرون آمده وارد اتاق ضیافت شدند.

نایب‌السلطنه برجای پسرش نشست، دوبوآ جای شوالیه... نایب‌السلطنه سربطری شامپانی را باز کرد.  
با صدای دربطری هردو خانم بیدار شدند.

سوری خواب آلوده گفت:

— آخر راضی شدی شراب بخوری؟!

دوک گفت:

— همانطور که تو به بیدار شدن رضایت دادی.

زن یکه خورد. چشمانش را باز کرد. با ناباوری به نایب‌السلطنه نگاه کرد، او را شناخت. ولی باز روی  
صندلی افتاد، این بار اسم ژولی را به زبان آورد. ژولی مبهوت نگاه تمسخرآلود و کله بزرگ و هیولایی  
دوبوآ شده بود.

دوک گفت:

— می بینم که دختر خوبی شده‌ای سوری، من به دوبوآ گفتم تو را دعوت کند. خوشحالم که با آن همه  
کاری که داشتی آمدی!

ژولی بیشتر از سوری وحشت کرده بود، با نگرانی به دوک، سوری و دوبوآ نگاه می کرد.  
دوبوآ گفت:

— مادموازل ژولی، شما را چه می شود، شاید حضرت والا اشتباه کرده اند یا شما برای کس دیگری اینجا  
آمده اید؟!

مادموازل ژولی گفت:

— من چنین چیزی نگفتم.

سوری لبخندی زد و گفت:

— اگر حضرت والا ما را احضار کرده اند حرفی نیست، اگر هم ایشان دعوت نکرده اند باز حرفی نیست.

نایب السلطنه با خنده گفت:

— وقتی می گفتم این دختر باهوش است، باور نمی کردی دوبوا!

دوبوا در حالی که برای ژولی شامپانی می ریخت گفت:

— من هم وقتی که می گفتم شراب بسیار خوبی است شما باور نداشتید.

نایب السلطنه رو به سوری کرده و گفت:

— تو نه تنها زن رشید با جرأتی هستی، بلکه با تربیت و با حیا نیز هستی.

سوری پرسید:

— شما این وضع را پیش آوردید؟

نایب السلطنه پرسید:

— کدام وضع را...؟

سوری به جای جواب، این بار پرسید:

— می توانم از شما چیزی بپرسم؟

نایب السلطنه با اطمینان گفت:

— بپرس، جواب می دهم.

سوری پرسید:

— شما خواب را درست می دانید؟

نایب السلطنه گفت:

— من حتی خوابها را تعبیر می کنم.

سوری گفت:

— می‌توانید خواب مرا تعبیر کنید؟

نایب‌السلطنه گفت:

— بهتر از هر کس. گذشته از آن اگر هم نتوانم، دوبوآ اینجاست. او سالی چهار کرور برای مخارج مخصوص از من می‌گیرد که مقصود از مخارج مخصوص تعبیر خواب‌های خوب و بد درباره مملکت است.

و سپس خاموش ماند.

سوری گفت:

— می‌دانید هر دو منتظر شما بودیم و چون از انتظار خسته شدیم خوابمان برد.

نایب‌السلطنه گفت:

— وقتی هم که ما آمدیم، خواب بودید.

سوری گفت:

— من نه تنها خواب بودم، خواب هم می‌دیدم. البته نمی‌دانم ژولی هم خواب می‌دید یا خیر.

نایب‌السلطنه پرسید:

— چه خوابی دیدی؟

بعد رو به دوبوآ کرد و گفت:

— گوش کن، به نظرم مطالب بامزه‌ای باید باشد.

سوری تعریف کرد:

— به جای مسیو دوبوآ یک صاحب منصب دیگر بود که من چندان نمی‌توانستم تحملش بکنم. انگار

به ژولی مربوط می‌شد.

دوبوآ رو به ژولی کرد و گفت:

— دارد به شما تهمت می‌زند.

ژولی به جای اینکه جوابی به دوبوا بدهد، سرخ شد و سرش را پایین انداخت. نایب السلطنه پرسید:

– جای من چه کسی نشسته بود؟

سوری گفت:

– همین را می خواستم بگویم حضرت والا.

کمی ساکت ماند و بعد گفت:

– یک جوان خوشگل که پانزده - شانزده سال بیشتر نداشت. آنقدر ظریف بود که فکر می کردی یک دختر است.

نایب السلطنه زیر لب گفت:

– سوری بیچاره.

سوری ادامه داد:

– بیشتر از یک ساعت حرف زد، ولی بیشتر حرف هایش فیلسوفانه و مسائل علمی و مذهبی از سنت ژرم و سنت آگوستین و ژانسنیوس بود و من در خواب می دیدم که از صحبت هایش خوابم گرفته بود. نایب السلطنه گفت:

– احتمالاً الان هم خیال می کنی که خواب می بینی.

سوری گفت:

– برای همین هم به نظرم مغشوش و آشفته می آید. میل دارم بدانم تعبیر این خواب چیست. شما که معبر بزرگی هستید، برایم تعبیر کنید.

دوک گیلان را به دستش داد و گفت:

– بنوش!

بعد گفت:

– به نظرم داری به خودت بهتان می زنی!

سوری جام را سرکشید و زیر لب گفت:

— من تا حالا چنین چیزی نخورده بودم.

نایب السلطنه گفت:

— مگر در پاله روایال... چون جای دیگر پیدا نمی شود و این کلام تو باعث سرافرازی من است.

سوری گفت:

— به نظرم همینطور است.

نایب السلطنه گفت:

— اینجا هم خودم فرستادم.

سوری با تعجب گفت:

— شما حضرت والا؟

نایب السلطنه گفت:

— من با دوبوآ... کلید خزانه و کلید تمام خانه در دست اوست.

ژولی به حرف آمد و گفت:

— کلید خزانه را تردید دارم.

نایب السلطنه به دوبوآ گفت:

— می بینی دوبوآ... این طفل ساکت است، ولی وقتی حرف می زند، مثل «سنت ژان بوش» حرف

می زند.

بعد گفت:

— چیزی که من فرستادم برای یک دوک دورلثانی بوده.

سوری پرسید:

— مگر دو دوک دورلثان داریم؟

نایب السلطنه گفت:

— بله، مگر نمی دانی لویی دورلثان و فیلیپ دورلثان پسر و پدر هستند؟

سوری در حالی که می خندید خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

— پس چطور حالا آن پسر جوان نیست، آنجا بود... همانجا که شما نشسته اید!  
نایب السلطنه گفت:

— جایی که من نشسته ام، لویی دورلثان نشسته بود.

سوری گفت:

— ولی حضرت والا پسر شما هیچ شبیه شما نیست، خوشحالم که بیدار شدم.

نایب السلطنه پرسید:

— پس مرا دوست داری؟

سوری گفت:

— من در برابر شما ضعیف و ناتوان هستم.

نایب السلطنه پرسید:

— با وجود خوابی که دیدی؟

سوری گفت:

— بعضی اوقات به خاطر خوابی که می بینم احساس ضعف می کنم.

نایب السلطنه گفت:

— این اقرار خوبی نیست سوری!

سوری گفت:

— از حضرت والا تقاضا دارم فکر نکنند من هرشب دچار بختک می شوم.

اکنون نایب السلطنه به خوردن مشغول شده بود.

بعد از آن تا ساعت سه نیمه شب با هم بودند، سپس نایب السلطنه سوری را به پاله رویال برد و دوبوآ

هم ژولی را با کالسکه دوک به خانه خودش رسانید.

دوک، پیش از خواب، نامه ای نوشت و به نگهبان مخصوص سپرد تا صبح همان روز آن را به وسیله

چاپار مخصوص به دست مادام اورسول رئیس اورسولین های گلیسون برساند.

## فصل چهارم: سه شب بعد در صدف سنگی پاله روایال

سه شب بعد از آن شب که نایب السلطنه از «پاریس» به «شل» و از «شل» به «مدن» و از آنجا به «سن آنتوان» می‌رفت، در اطراف شهر «نانت» وقایعی در جریان بود که از شرح آن نباید گذشت: در بین راه «کلیسن» در دو - سه فرسنگی شهر «نانت»، در کنار صومعه‌ای که به واسطه اقامت «آبایلارد» مشهور شده بود، خانه بلند سیاهی به چشم می‌آمد که درخت‌های کوتاهی داشت. این خانه به دقت حفظ و حراست می‌شد. در انتهای دیوار خانه در کوچک محکمی بود که معمولاً بسته بود. این خانه از دور چنان غمگین و عبوس می‌نمود که گویی، خانه غم و اندوه بود. ولی از نزدیک صومعه‌ای دیده می‌شد که دختران جوان بسیاری در آن بودند. در درون صومعه قوانینی جاری بود که نسبت به آداب ولایات چندان سخت نبود، ولی نسبت به اخلاق و عادات مردم پاریس سخت می‌نمود. از سه سمت به درون این خانه راهی نبود. ضلع چهارم به برکه عریضی متصل بود، به طوری که دریاچه نیز بخشی از صومعه به چشم می‌آمد که البته به دقت از آن محافظت می‌شد، یعنی طارمی‌های بلند چوبی که در عمق آب فرو رفته بودند، بر آن احاطه داشتند. در فاصله طارمی‌ها برگ‌های پهن نیلوفر بر سطح آب نشسته بود و در فواصل آن‌ها گل‌های زیبای زرد و سفید شکفته بود، و در مجموع به صورت تابلوی نفیسی جلوه‌گر می‌شد.

عصرها پرندگان مخصوصاً سارها بر بالای این نی‌زار می‌پریدند، و تا غروب آوازشان فضا را پر می‌کرد. وقتی روز به سوی شب می‌رفت، بخار غلیظی روی برکه جمع می‌شد و فضا تصویر ابهام‌آمیزی می‌یافت. در این منطقه تنها یک شبکه آهنی روی دریاچه باز می‌شد و در مقابل آن پنجره دیگری بود که به سختی باز می‌شد. در این میان زورقی هم بود که متعلق به باغبان صومعه بود که گاهی بر آن سوار می‌شد و به صید ماهی در برکه می‌پرداخت و این کار او برای دختران منزوی محبوس در صومعه جالب و تماشایی می‌نمود. تابستان‌ها، در شب‌های تاریک ظلمانی گاهی پنجره روبه‌رودخانه باز می‌شد. شخصی که بالاپوش سیاهی به تن داشت داخل زورق می‌شد و تا نزدیک دیوار صومعه پیش می‌رفت و در زیر پنجره آهنین اتاق غذاخوری می‌ایستاد. صدای کوچکی در می‌آورد. همان دم دختر جوانی پشت پنجره نمایان می‌شد. جوان که بالاپوش برتن داشت، مکرر سعی می‌کرد دستش را به پنجره برساند، اما

نمی توانست. ناگزیر به ملایمت با او به سخن گفتن می پرداخت و به این ترتیب یک ساعتی با هم حرف می زدند. بعد از هم جدا شده و قرار شب دیگری را می گذاشتند.

آنگاه زورق از صومعه دور می شد و راهی را که آمده بود بازمی گشت و پنجره به همان گونه که باز شده بود، بسته می شد.

اما حالا که به این منطقه سر می کشیم تابستان نیست. زمستان است. اول فوریه سال هزار و هفتصد و نوزده، نی زارها از ساکنین پرطراوت و خوش آواز خود خالی شده اند، گل های زنبق و نیلوفر پژمرده و بی جان شده و خانه سیاه از همیشه غمناک تر به نظر می آید. دیگر نمی شود با زورق از دریاچه عبور کرد، چون یخ تمام سطح دریاچه را پوشانده است.

با این وجود، در این شب تاریک و سرمای سخت، سواری تنها از دروازه بزرگ شهر «نانت» بیرون آمد و خود را به سرنوشت سپرد. سوار از جاده عمومی نانت به کلیسن نمی گذشت، بلکه یک راه فرعی را که در صد قدمی خندق بود در پیش گرفته بود.

سوار وقتی به راه رسید، اسبش را رها کرد تا با یورتمه ی ملایمی به راه خود برود. گویی می خواست با احتیاط و اطمینان در این راه نامطمئن پیش برود. تا نزدیک یک ربع جاده مانند فرش بیلیارد صاف و هموار بود، و تا یک ساعت که او پیش می رفت، هیچ اتفاقی پیش نیامد. نسیم سردی که می وزید، بی آنکه مانعی بر حرکت سوار باشد، چین های بالاپوش او را تکان می داد، و درخت ها را که مانند اسکلت های سیاهی برپا ایستاده بودند به چپ و راست می کشید. انعکاس سپیدی برف تنها روشنایی و راهنمای این راه پر خطر بود...

کمی که جلوتر رفت، با وجود احتیاط های بسیار پای اسب به سنگی خورد و اسب به زمین افتاد، ولی سوار حرکتی به عنان اسب داد و او توانست به راه خود ادامه بدهد، ولی این بار دیگر اسب می لنگید. سوار ابتدا اعتنایی نکرد، ولی بعد که راه رفتن اسب مشکل تر شد، به این فکر که خرده سنگی در پای او فرو رفته، با احتیاط پیاده شد و به پای اسب نگاهی انداخت.

نه تنها نعل او کنده شده بود، بلکه پای حیوان زخمی و خون آلود شده بود، آنچنان که لکه های خون روی برف نیز به چشم می آمد.

سوار جوان، لحظه‌ای ناامید برجای ماند، ولی همان دم صدای پای اسب دیگری را شنید. کمی گوش کرد، به نظرش رسید چندین سوار، در راه او پیش می‌آیند. به این اندیشه درآمد که دارند او را دنبال می‌کنند و آنگاه با این فکر دوباره سوار اسب خود شد، کمی پیش تر رفت و همانطور که سوار بر اسب بود، پشت درختی پنهان شد. در یک دست شمشیر برهنه و در دست دیگر تپانچه‌اش را آماده نگه داشته بود. چیزی نگذشت که چند سوار پیش آمدند. با وجود تاریکی شب بالاپوش‌های تیره‌رنگشان دیده می‌شد. چهار نفر بودند، آرام و بی‌صدا پیش می‌آمدند. ناشناس نفس خود را در سینه حبس کرد. اسب نیز که موقعیت صاحبش را دریافته بود، صدایی نمی‌کرد.

سواران ناشناس، لحظه‌ای منتظر مانده و به اطراف نگاه کردند، ولی چون چیزی به نظرشان نرسید، همچنان به راه خود ادامه دادند.

مرد فکر کرد از دست مزاحمین خلاص شده که ناگهان سواران به اشاره رئیس خود ایستادند، و مردی که ظاهراً رئیس گروه بود، از اسب خود پیاده شد. فانوس کوچکی که روشنایی کمی داشت از زیر بالاپوش خود بیرون آورد، راه را روشن نمود و چون رد پای او را که دنبال کرده بود قطع شده یافت گفت: — باید از او گذشته باشیم.

پس دوباره سوار شدند و راه رفته را بازگشتند، تا به جایی که به زودی مرد و اسبش را که در پناه درختان بود، یافتند. همان دم صدای چاشنی گذاشتن چند تپانچه شنیده شد. سپس مردی که اسب مجروح داشت با صدای بلند گفت:

— آقایان، شما که هستید و چه می‌خواهید؟

و چهار مرد ناشناس هم‌صدا با هم گفتند:

— خودش است، اشتباه نکرده‌ایم.

مرد فانوس به دست کمی جلوتر رفت. سوار دیگر باره گفت:

— اگر یک قدم دیگر جلو بیایید، شما را خواهم کشت. فوراً اسم خودتان را بگویید.

مرد فانوس به دست گفت:

— لطفاً دست نگه دارید. مسیو «دوشانله» به عقیده من بهتر است تپانچه‌تان را کنار بگذارید.

مردی که «دوشانله» خوانده شده بود گفت:

— آه! شما یید «مارکی دوپونت کالک»؟

مرد فانوس به دست گفت:

— بله، من هستم.

دوشانله پرسید:

— اینجا چه کار می کنید؟

مارکی گفت:

— آمدم از شما چیزی بپرسم، اگر میل دارید پاسخ بدهید.

دوشانله گفت:

— شما به وضع غریبی مرا دعوت می کنید. اگر می خواهید من به سؤال شما جواب بدهم باید طور

دیگری بپرسید.

صدای دیگری گفت:

— بیایید جلو «گاستن» عزیز، حقیقتا با شما حرف داریم.

دوشانله گفت:

— بسیار خوب مسیو «مونت لویی». من وضع شما را می دانم، البته من به شیوه سخن گفتن مارکی

عادت نکرده‌ام.

مارکی گفت:

— من مثل آدم‌های راستگو و البته سرسخت حرف می‌زنم و هیچ چیز را از دوستان خودم پنهان

نمی‌کنم. و همانطور که صادقانه سؤال می‌کنم، بی‌مضایقه هم جواب می‌دهم.

صدای دیگری گفت:

— من با «مونت لویی» هم عقیده‌ام و می‌خواهم از گاستن خواهش کنم دوستانه همه چیز را بگوید.

به نظر من بهتر است میان خودمان نزاع نداشته باشیم.

گاستن دوشانله گفت:

— «مارکی دوگویی دیک» اتفاقا نظر من هم همین است. بنابراین، من حاضرم. و با این سخن تپانچه و شمشیرش را در غلاف گذاشت و به سواران نزدیک شد.

مارکی دوپونت کالک با آهنگ مؤکد و ریاست مابانه‌ای گفت:

— مسیو «دوتالهوئه» شما مراقب راه باشید، نگذارید کسی سر برسد.

تالهوئه اطاعت کرد و با اسب خود دوری زده و اطراف را مراقبت نمود. مارکی در حالی که سوار اسب می شد گفت:

— حالا که شما را پیدا کردیم، بهتر است چراغ را خاموش کنیم.

مسیو دوشانله گفت:

— کارهای شما به نظر من عجیب می آید. ظاهرا در پی من هستید، حالا که مرا پیدا کردید می خواهید فانوستان را خاموش کنید. معنی این کار چیست، اگر قصد شوخی دارید، وقت بدی را انتخاب کرده اید.

مارکی گفت:

— باور کنید این یک شوخی نیست. بلکه می خواهم از شما بازپرسی کنم.

شوالیه دوشانله با تلخی و خشم گفت:

— بازپرسی؟

مونت لویی گفت:

— در حقیقت نوعی پرسش و توجیه.

پونت کالک گفت:

— بازپرسی با توجیه و توضیح هیچ فرقی ندارد. موضوع مهم تر از آن است که درباره معانی کلمات نکته گیری کنیم.

بعد رو به دوشانله کرد و گفت:

— شما باید بهسؤالهای ما جواب بدهید.

شوالیه دوشانله گفت:

— شما خیلی بد جوری حکم می کنید.

مارکی گفت:

— من رئیس شما هستم، پس حق دارم حکم کنم.

دوشانله گفت:

— رئیس هستید، ولی این دلیل نمی شود ملاحظات میان نجبا را فراموش کنید!

مارکی گفت:

— این صحبت ها، و ایراداتی که می گیرید بیشتر وسیله ای برای فرار است... شما قسم خورده اید که

اطاعت کنید و مطیع باشید.

دوشانله گفت:

— بله سوگند خورده ام اطاعت کنم، ولی آیا مثل یک نوکر و غلام؟

مارکی گفت:

— شما قسم خورده اید مثل یک بنده اطاعت کنید. حالا یا اطاعت کنید و یا سزای نافرمانی خود را

ببینید.

دوشانله با شگفتی گفت:

— مسیو مارکی؟!؟

مونت لویی گفت:

— گاستن عزیز، تو با یک کلمه می توانی سوءظن ما را محو کنی!

گاستن خشم آلود و رنگ پریده گفت:

— پس شما به من گمان بد برده اید؟

مارکی با صداقت استوارش گفت:

— شک نیست که به شما گمان بد برده‌ایم. اگر اینطور نبود در این هوای سرد برای چه منظور به دنبال شما می‌آمدیم؟

گاستن با بی‌اعتنایی گفت:

— این چیز دیگری است. ولی آیا می‌توانید دلیل بدگمانی خود را بگویید؟  
مارکی گفت:

— ما چهار نفر با هم کنکاش می‌کردیم. از شما هم امداد نخواستیم، ولی شما خود به همراه ما آمدید و گفتید که به شما بی‌احترامی شده و قصد دارید انتقام بگیرید. اینطور نیست؟  
گاستن هیچ نگفت و او ادامه داد:

— ما شما را پذیرفتیم و در جمع خودمان مانند دوست و برادر با شما رفتار کردیم و امیدهای خودمان را بیان کردیم و تمام اندیشه‌هایمان را به شما سپردیم.

علاوه بر این، شما انتخاب شدید که آن ضربت افتخارآمیز را فرود بیاورید. هر کدام از ما هم که خواست جای شما باشد، شما قبول نکردید، آیا درست نیست؟  
گاستن گفت:

— اینها همه حقیقت است.

مارکی گفت:

— امروز صبح ما قرعه کشیدیم. امشب شما بایستی به سمت پاریس حرکت کرده باشید. ولی ما حالا شما را در عوض راه پاریس در اینجا یافته‌ایم. می‌دانید که در میان این راه، هم «کلیسن» که سخت‌ترین دشمنان آزادی «برتن» است، و هم مارشال دومونتسکیو، کسی که به دشمنی ما قسم خورده، منزل دارند.

گاستن با بی‌اعتنایی گفت:

— آقا!

مارکی گفت:

— صادقانه جواب بدهید.

— مسیو دوشانله من به شما حکم می‌کنم... مونت‌لویی و دوگویی دیک هم یک مرتبه به شما گفتند، رحم کنید، جواب بدهید.

گاستن پرسید:

— چه جوابی بدهم؟

— آن غیبت‌های پی‌درپی و آن رازی که در زندگی خود پنهان کرده‌اید، و اینکه چرا هفته‌ای یک یا دو مرتبه در مجمع شبانه ما حاضر نمی‌شوید؟ خیلی خوب گاستن بگذارید حقیقت را به شما بگویم. تمام این غیبت‌ها، و تمام آن اسرار پوشیده ما را مشوش کرده. فقط یک کلمه بگویید و ما را از خودتان مطمئن کنید. شما به عوض اینکه راه خودتان را بروید، خودتان را پنهان می‌کنید.

گاستن گفت:

— من راهم را نرفتم به دلیل اینکه اسبم مجروح شده. من فقط به دلیل جراحت برداشتن اسبم از آن راه نرفتم و شما می‌توانید لکه‌های خون آن را روی برف ببینید.

مارکی پرسید:

— پس چرا خودتان رامخفی کردید؟

گاستن گفت:

— باید می‌دانستم کسانی که مرا تعقیب می‌کنند، کی هستند و از کجا می‌آیند. آیا من نباید نگران

دستگیری خودم باشم؟

مارکی پرسید:

— حالا کجا می‌روید؟

گاستن گفت:

— اگر همانطور که مرا تعقیب می‌کردید، باز هم می‌آمدید، می‌دیدید که من به خانه کلیسون نمی‌روم.

مارکی گفت:

— ولی این راه به پاریس نمی رود.

گاستن گفت:

— آقایان، به من اعتماد کنید. مراعات زندگی خصوصی و اسرار درونی مرا بکنید. راز من راز جوانی من است. رازی است که هم شرف من و هم شرف شخص دیگری به آن بسته است. شاید شما ندانید که من چقدر در کارهایم دقیق هستم.

مونت لویی گفت:

— پس این یک راز عشقی است؟

مارکی گفت:

— ولی تمام این عذرها موجه نیست.

گاستن با تکبر گفت:

— مارکی؟!!

دوگویی دیک گفت:

— ما چطور باور کنیم که تو در این هوای سرد به وعده گاه می روی؟

مارکی مضطربانه گفت:

— مسیو دوشانله شما عهد کرده اید از من مثل یک رئیس اطاعت کنید، و قسم یاد کرده اید که جسما و روحا در خدمت هدف مقدس ما باشید. کاری که ما می کنیم خیلی مهم است. ما مال و آزادی و جان و شرف خودمان را در این راه گذاشته ایم. حالا سریعا به سئوالات من پاسخ دهید. جوری که جای تردیدی نماند، وگرنه به موجب حقی که خود شما به میل و آزادی، جان و هستی خود را در دست من قرار داده اید، با یک تیر مغزتان را پریشان می کنم.

برای لحظه ای طولانی سکوت برقرار شد. هیچ صدایی برای حمایت از گاستن برنخاست، گاستن نگاهی به یک یک دوستان خود کرد، ولی همه از او رو می گردانیدند. آن وقت شوالیه با صدایی متأثر گفت:

— شما هم به من سوءظن برده‌اید، هم به من اهانت می‌کنید و می‌گویید زمانی این بدگمانی‌ها برطرف خواهد شد که شما را محرم اسرار زندگی خود بدانم و با این کار جگرم را سوراخ می‌کنید. آنگاه، تکه کاغذی را از جیب درآورد، با مداد چند کلمه شتاب زده روی آن نوشت و گفت:

— بسیار خوب، این، آن رازی است که شما می‌خواهید بدانید. من این کاغذ را در یک دست می‌گیرم و تپانچه‌ام را در دست دیگر. و به‌اصیل زادگیم سوگند می‌خورم که مغز خود را پریشان نمیکنم. بعد از مرگ من شما دست مرا باز خواهید کرد و کاغذی را که نوشته‌ام خواهید خواند، آن وقت در خواهید یافت که من سزاوار چنین سوءظنی بوده‌ام یا خیر!

گاستن با این کلام تپانچه را نزدیک شقیقه خود برد و با عزمی راسخ آماده شلیک شد. ولی در همین حال «دوگویی دیک» دست او را گرفت و «مونت لویی» فریاد زد:

— دست نگه دار گاستن!

بعد رو به مارکی کرد و گفت:

— او هرچه را گفته می‌کند. شما باید او را ببخشید، حتم دارم همه چیز را به شما خواهد گفت.

و بار دیگر به سوی گاستن برگشت و گفت:

— تو که برای برادرانت رازی نداری گاستن؟

مارکی گفت:

— بله! من او را خواهم بخشید، چون گذشته از همه این حرف‌ها، من او را دوست دارم. فقط کافی است بی‌گناهی خودش را ثابت کند. او جوان است و کسی را ندارد که جان و شرفشان را به خطر بیندازد. او فقط جان خود را در میان گذاشته، اما حالا اگر خلاfi کرده باشد، جان همه ما را هم به خطر می‌اندازد.

بعد از کمی سکوت، گاستن گفت:

— شما مارکی خواهش می‌کنم دنبال من بیایید، آنوقت راضی خواهید شد.

«مونت لویی» و «دوگویی دیک» گفتند:

— پس ما...؟

گاستن گفت:

— شما هم بیایید، شما هم نجیب زاده‌اید. سپردن این راز به یک یا چهار نفر چه اهمیتی دارد.

مارکی «تالهوئه» را صدا زد و هر چهار نفر دنبال شوالیه به راه افتادند.

اسب گاستن می‌لنگید، به همین دلیل آرام می‌رفتند.

نیم ساعتی که راه رفتند، به صومعه رسیدند. گاستن در ده قدمی پنجره آهنی ایستاد و گفت:

— اینجا است! در این صومعه دختر جوانی است که من او را دوست دارم. من او را یک سال پیش در

شهر «نانت»، در عید حضرت مسیح دیدم و آن چنان مجذوب او شدم که همان روز او را دنبال کردم و

نامه‌ای به او دادم.

مارکی پرسید:

— او را ملاقات هم می‌کنید؟

گاستن گفت:

— بله! صدلویی به باغبان دادم و یکی از کلیدهای پنجره را گرفتم. به این ترتیب تابستان با زورق تا پای

دیوار صومعه می‌روم، او همیشه در آنجا منتظر من است. اگر هوا روشن تر بود، او را می‌دیدید. اگر چه

همین حالا با وجود ظلمت او را می‌بینم.

مارکی گفت:

— ولی در زمستان که زورق نمی‌تواند حرکت کند.

گاستن گفت:

— شب‌هایی مثل امشب که رودخانه یخ می‌بندد، من از روی یخ‌ها می‌گذرم! امشب هم از روی یخ‌ها

می‌روم، شاید یخ بشکند و مرا فرو ببرد، آن وقت تمامی شک‌های شما با من در عمق آب فرو خواهند

رفت.

«مونت لویی» گفت:

— ای گاستن بیچاره، تو مرا سعادت مند کردی. هم من و هم دو گویی دیک را. چون ما بودیم که ضمانت تو را کردیم.

مارکی گفت:

— شوالیه عزیز مرا ببخشید.

گاستن گفت:

— بله، ولی شما بخشی از سعادت مرا از بین بردید!

مارکی پرسید:

— چطور؟

گاستن گفت:

— من می خواستم تنها خودم بدانم که چنین عشقی را درون سینه خود دارم و از امشب دیگر امید دیدار او را ندارم.

مارکی گفت:

— شما آینده را خیلی غمناک می بینید. در حالی که اگر به مقصود برسید، و البته با جرأت و عزم و اطمینان قلبی ای که دارید، موفق خواهید شد، مملکت فرانسه آزاد است و از آن ماست و این آزادی را از شما دارد. در آنوقت شما هر چه را بخواهید می توانید داشته باشید.

گاستن گفت:

— اگر من به مقصود برسم، شما به مقصود رسیده اید. عاقبت من هم معین و ثابت است.

مارکی گفت:

— جرأت داشته باشید، شوالیه. فعلاً اجازه بدهید که بینیم در راه عشق چه می کنید.

گاستن با شگفتی پرسید:

— هنوز هم بی اعتمادید؟

مارکی گفت:

— بله گاستن عزیز، من حتی نسبت به خودم هم اعتمادی ندارم، درست است که شما محبت کرده و مرا رئیس خود قرار داده‌اید، اما این ریاست مسئولیتی را در پی دارد.  
گاستن گفت:

— به هر حال من عجله دارم، باید به پای دیوار بروم.  
سپس اسب خود را به درختی بست و به وسیله تخته‌ای که روی رودخانه افتاده بود، پنجره را باز کرد. از نرده‌ها گذشته از نظر دور شد.

ولی پیش از اینکه به تمام دور شود، مونت لویی با صدای آرامی گفت:  
— شما را به خدا بی احتیاطی نکنید.

مارکی گفت:

— باور کردم شوالیه، باور کردم.

شوالیه گفت:

— این کلام شما جرأت مرا بیشتر می‌کند.

مارکی این بار پرسید:

— راستی یک سؤال دیگر، کی حرکت می‌کنی؟

شوالیه گفت:

— فردا در همین ساعت بیست و پنج یا سی فرسنگ تا پاریس را رفته‌ام.

مارکی گفت:

— زودتر برگردید، ما منتظر شما هستیم.

و آنگاه گاستن از نظرها دور شد.

## فصل پنجم: حوادث، ترتیب کارها را می دهد

گاستن با وجود صدا کردن یخ ها در زیر پایش، جسورانه پیش می رفت. هرچه نزدیک تر می شد ضربان قلبش شدیدتر می شد. از بخت خوش باران های زمستانی آب بر که را بالا آورده بود، بدین سان گاستن به پای دیوار که می رسید می توانست خودش را به پنجره برساند. به پنجره که رسید، دست های خود را به هم نزدیک کرد. از خود صدای جغدی در آورد. لحظه ای بعد پنجره باز و چهره دختری از پس آن نمودار شد. دست لطیف ملایمی او را جست، سپس گاستن آن دست را بوسید.  
دخترک گفت:

— با وجود سرما و نبودن زورق چگونه آمدید، مگر به شما ننوشته بودم که نیاید؟  
گاستن گفت:

— من نوشته تو را روی قلب خود گذاشتم، به نظرم رسید که هیچ خطری مرا تهدید نمی کند، اما چرا غمگین به نظر می رسید؟ گریه کرده اید هلن؟  
دختر که هلن نام داشت گفت:  
— تمام امروز کاری جز این نداشتم.  
گاستن پرسید:

— چه ناراحتی دارید؟ چرا اندوه را به خودتان راه می دهید؟  
هلن گفت:

— می دانید که اختیارم دست خودم نیست، من دختر یتیم فقیری هستم که در اینجا تربیت شده ام، و جای دیگری به جز این صومعه ندارم. من پدر و مادر به خود ندیده ام، گاهی فکر می کنم که مادرم مرده است، پدرم را که می خواهم می گویند غایب است. موضوع خیلی مبهم است، اما مدتی است متوجه شده ام زیر چتر حمایت شخص ناشناس قدرتمندی هستم که فقط خود را به رئیس صومعه می نمایاند. ولی همین امروز صبح مادر مهربان مرا خواست و گریه کنان گفت که باید از اینجا بروم!  
گاستن با شگفتی پرسید:

— بروید، پس شما از این صومعه می روید؟

دخترک گفت:

— ظاهراً خانواده من مرا خواسته اند. خانواده ای که من نمی شناسم.

گاستن زمزمه کرد:

— چه بدبختی بزرگی!

هلن گفت:

— بله گاستن! بدبختی بزرگی است. اگرچه مادر مهربان به من تهنیت می گفت، ولی من خوشحال

نبودم. من می خواستم همین جا بمانم تا وقتی که بتوانم در کنار شما باشم.

گاستن پرسید:

— این حکمی که شما را از صومعه می خواند، تأخیر ندارد؟

هلن گفت:

— نه تأخیر و نه گفت و گو. اینطور به نظر می رسد انگار برخلاف آنچه که فکر می کردم از خانواده فقیری

نیستم، شاید هم دختر یکی از بزرگان باشم. من به مادر مهربان گفتم که نمی خواهم از اینجا بروم، اما

نمی توانستم پافشاری کنم، چون ممکن بود فکر کنند به دلیل خاصی نمی خواهم از اینجا بروم.

— پس از خودمان به مادر مهربان چیزی نگفتید؟

— مرا ببخش گاستن! ناچار بودم رازم را با کسی بگویم تا شاید تسلی ام دهد. این بود که همه چیز را

به او گفتم. به او گفتم که شما را دوست دارم و شما هم مرا دوست دارید. ولی نگفتم که چگونه شما را

دیده ام، ترسیدم مبادا نگذارند آخرین بار شما را ببینم.

— به این ترتیب پس این آخرین دیدار ماست!

— بله، شاید باید اسمش را بگذاریم وداع آخر!

— ولی من به آن، وداع آخر نمی گویم، من هنوز به تو نگفتم که چه خیالاتی در سر دارم. می دانی! من

وابسته به انجمنی هستم که شش ماه یا یک سال مرا برای کاری لازم دارند، بعد آزاد خواهم شد. بعد از

آن، اسم من، دست من و دل من و تمام زندگانی من متعلق به شما خواهد بود.  
هلن گفت:

— مادر مهربان به من گفته است که باید تو را فراموش کنم. او گفت از کجا معلوم که خانواده‌ات با پیوند شما موافقت نمایند؟  
گاستن گفت:

— مگر من یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های «برتانی» نیستم؟ هلن! شما این مطلب را هم به او گفتید؟  
هلن گفت:

— حتی گفتم که گاستن مرا یتیمی تصور نموده که نام و نشانی و دولت و ثروتی ندارم! در اینجا نهایت حق ناشناسی است که او را فراموش کنم.  
گاستن پرسید:

— خود شما حدس نمی‌زنید که والدین شما کیستند که شما را طلب کرده‌اند؟  
هلن گفت:

— ظاهراً این راز بزرگی است که کسی نمی‌داند و البته تمام سعادت آینده من به آن بسته است. ولی گاستن عزیز، من به شما می‌گویم که تصور می‌کنم آن‌ها از خانواده بزرگی باشند. چون دیدم که مادر مهربان این بار وقتی با من حرف می‌زد، احترام زیادی در کلامش بود.  
گاستن زیر لب گفت:

— راز! بله، رازی وجود دارد.  
هلن پرسید:

— شما از این جدایی راضی نیستید؟  
گاستن گفت:

— نه، فقط از این بابت خوشحالم که وقتی دوستی را از دست می‌دهید، خانواده خود را بازیافته‌اید.  
هلن پرسید:

— ولی من به جز شما کسی را ندارم، چطور می توانم شما را از دست بدهم؟  
گاستن گفت:

— ولی اگر این اتفاق هم نمی افتاد، من مجبور بودم مدتی از شما دور بمانم.  
— چه می گویی؟ واقعا می خواهی از من جدا بشوی؟  
گاستن گفت:

— تقدیر اینطور خواسته که کارها شبیه هم باشند. شما تنها کسی نیستید که نمی دانید فردا چه خواهد شد!

هلن گفت:

— چه می خواهی بگویی گاستن؟  
گاستن گفت:

— می دانید، من هم به نوبه خودم اسیر سرنوشتی هستم که باید مطیع آن باشم، مقهور قدرتی زیاد با مقاومتی اندک! قدرتی که مرا محکوم خواهد کرد تا هشت یا ده روز دیگر شما را ترک کنم، و شاید هم به کل فرانسه را...

هلن با دلتنگی گفت:

— اصلاً می دانید چه می گویند؟

— می دانم، از سر عشق یا از خودخواهی، پیش از این جرأت نکرده بودم که واقعیت را به شما بگویم، امروز چشم های من، برای سفر باز شده و همین سفر است که مرا از تو جدا می کند.

— برای چه، کجا می خواهید بروید، چکار می خواهید بکنید؟

— ما هر کدام رازی داریم هلن!

— بله، می دانم، ولی من فقط از شما می خواهم که راز شما هولناک تر از راز من نباشد.

— ولی آنچه را که شما اول گفتید، از همه هولناک تر بود، شما گفتید که ما باید از هم جدا بشویم.

و با این کلام دوباره دست های لطیف او را بوسید و آهسته گفت:

— هلن، تو را به خدا بگو مگر ما چه کرده ایم که باید این بلا به سرمان بیاید!  
هلن سر برداشت و گفت:

— باید جرأت داشت، در زندگی واقعیت هایی هست که باید با آنها روبه رو شد. چیزهایی هست که نباید با آنها به مخالفت برخاست.

و پس از مکث کوتاهی افزود:

— راستی قبل از حرکت، می توانم یک بار دیگر شما را ببینم؟  
گاستن گفت:

— نه، من همین فردا خواهم رفت.

هلن پرسید:

— از کدام راه...؟

— پاریس...

— من هم که به پاریس می روم! پس ما از هم جدا نمی شویم... ما اشتباه کردیم، خدا ما را از هم جدا نمی کند. بلکه به هم نزدیک تر می سازد و به هم می پیوندد. ما در بین راه می توانیم یکدیگر را ببینیم، در پاریس هم از هم جدا نخواهیم شد.

گاستن پرسید:

— تو با چه وسیله ای می روی؟

هلن گفت:

— با کالسکه دیر که به نظرم با پست حرکت می کند، منتهی با فواصل کم.

گاستن دوباره پرسید:

— چه کسی همراهت خواهد بود؟

— یک راهبه تعیین شده که تا پاریس همراهیم کرده و مرا به دست کسانم بسپارد.

گاستن با خوشحالی گفت:

– کارها رو به خوبی می رود، من با اسب می آیم. در بین راه مثل یک مسافر بیگانه با تو صحبت خواهم کرد.

با این حرفها، دو جوان از هم جدا شدند، در حالی که لبخند امیدی روی لبهایشان نشسته بود. گاستن از دریاچه منجمد گذشت، و به سوی اسب مجروحش که به درخت بسته بود رفت. اما به جای اسب مجروح خودش اسب مونت لویی را یافت که سر حال و آماده ایستاده بود. گاستن شتابان سوار اسب شد و به طرف نانت تاخت.

## فصل ششم: سفر

گاستن، بقیه شب را به نوشتن وصیت نامه خود پرداخت و فردا، آن را به معتمد شهر نانت سپرد. گاستن در وصیت نامه اش تمام اموالش را به هلن واگذار کرده بود و از او خواسته بود، اگر زندگی اش به پایان رسید، تارک دنیا نشود. بلکه هرچه را مقدر است بپذیرد. و به یاد او، نخستین فرزند خود را هم گاستن بنامد!

و پس از انجام این مهم، برای آخرین بار به دیدار دوستانش رفت، مخصوصاً مونت لویی که بیشتر از سایرین به او بستگی داشت. در این دیدار، تمام امیدها و آرزوهایی که برای موفقیت خودش و رفقاییش داشت بازگفت. «پونت کالک» یک نیمه پول طلایی و یک پول کاغذی را به او داد تا در پاریس به مردی به نام کاپیتان «لاژن کر» برساند، و یادآور شد که کاپیتان لاژن کر او را با اشخاص مهم پاریسی آشنا خواهد کرد.

سپس، گاستن هرچه توانست پول نقد فراهم کرد و همه را در خورجینی جای داد و همراه خدمتکار خود که «اوان» نام داشت و گاستن گمان می کرد می تواند به او اعتماد کند از شهر نانت حرکت کرد. رفقای او مخصوصاً مصلحت ندیده بودند که کس دیگری همراه او باشد تا کمتر مورد بدگمانی قرار گیرند.

وقتی راه افتادند، ظهر بود. آفتاب درخشان زمستانی بر روی مزارع پوشیده از برف می تابید. قطرات آب که بر شاخه های درختان منجمد شده بود، در تلالؤ آفتاب مانند الماس می درخشید، راه خلوت و خالی بود، نه در پشت سر، نه در پیش روی او کسی نمی گذشت. حتی کالسکه سبز و سیاه دیر که زنان راهبه را این سو و آن سو می برد به چشم نمی آمد.

گاستن با خدمتکار خود در جاده می رفت. در چهره اش سروری آمیخته به اضطراب موج می زد... او پیش از حرکت از شهر «نانت» به رفقای خود گفته بود که در «مان» توقف خواهد کرد، ولی به نظرش می رسید که باید برخلاف این قرار عمل کند، چون جاده یخ بسته بود و راه رفتن را مشکل میکرد. در عین حال خودش هم تمایلی نداشت که تند برود. با این حال، در برابر خدمتکارش ناگزیر به گونه ای وانمود می کرد که برای رسیدن به پاریس عجله دارد.

هنوز راهی نرفته بودند که دوبار اسبش پهلو خالی کرد و یک بار اسب «اوان» نقش زمین شد و همین دو پیش آمد سبب شد که آهسته‌تر پیش بروند. اما «اوان» نشان می‌داد که برای رسیدن به پاریس، از آقایش بیشتر شتاب دارد. ظاهراً پیش از این هرگز پاریس را ندیده بود و از این جهت اشتیاق زیادی داشت تا هرچه زودتر به پاریس برسد. اگر می‌شد اسبش بال داشته باشد، بی‌گمان خوشنودتر می‌شد. شوالیه گاستن سرانجام در «اودن» توقف کرد و در مهمانخانه «شاژکورنه» منزل کرد که معروف‌ترین مهمانخانه شهر و میعاد همه کالسکه‌چی‌ها بود. ولی تا بعد از ظهر به جزگاری‌های سنگین و کالسکه‌های مملو از مسافر چیز دیگری ندید. هنوز از کالسکه دیر «کلیسن» نشانی نبود.

یک بار که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، خدمتکارش را دید که با مرد ناشناسی که لباس نظامی به تن داشت صحبت می‌کرد. مرد ناشناس بعد از آنکه حرف‌هایش را با «اوان» زد، سوار اسبش شد و به شتاب دور شد. آنقدر سریع رفت که کم مانده بود روی یخ‌ها بلغزد. اما اتفاقی نیفتاد و به راه خود ادامه داد. گاستن از مسیری که مرد ناشناس می‌رفت دریافت که به پاریس می‌رود.

همان دم «اوان» خدمتکار سر خود را بلند کرد و آقایش را متوجه خود دید، یک دم رنگ از چهره‌اش پرید، سپس کوشید تا خونسردی‌اش را به دست آورد و ظاهراً به مرتب کردن لباسش پرداخت.

گاستن به او اشاره کرد که به زیر پنجره بیاید. «اوان» ناگزیر آمد. گاستن پرسید:

— با که حرف می‌زدی؟

«اوان» با ساده‌لوحی دهاتی که در عین حال به شیطنت آمیخته بود گفت:

— با یک آدم!

گاستن پرسید:

— این آدم که بود؟

اوان گفت:

— سربازی بود که راه را نمی‌دانست.

گاستن پرسید:

– کجا می رفت؟

– «برن»!

– تو که «برن» را نمی شناسی!

– من از مهماندار پرسیدم.

– چرا خودش نپرسید؟

– قبلاً با او دعوا کرده بود، نمی خواست حرفی بزند!

گاستن قانع نشد، اما ادامه این پرسش ها نیز سودی نداشت. ناگزیر به اتاق برگشت، «اوان»

خدمتکاری بود که تا آن روز، وفاداریش را حفظ کرده بود، و هنوز جای اعتمادی داشت که پاسخ هایش طبیعی می نمود. با این فکر شکی که داشت فراموشش شد. با این حال گرهی که برپیشانی اش نشسته بود، باز نمی شد.

هنوز از کالسکه سبز دیر اثری نبود. گاهی در شفاف ترین و پاک ترین قلب ها نیز خیالات شومی

می نشیند. و حالا گاستن به این فکر افتاده بود که هلن بی گفتگو از او جدا شده و به راه دیگری رفته است. ولی برای اینکه خود را تسلی دهد، به خود گفت:

در سفر حوادث بسیاری ممکن است اتفاق بیفتد.

وقتی سر میز غذا نشسته بود، «اوان» خدمتکار با شگفتی نگاهش می کرد، مخصوصاً وقتی بیشتر

تعجب کرد که گاستن در حالیکه هنوز شیشه ای شراب روی میز بود، شراب دیگری خواست. «اوان»

ناگزیر فرمان ارباب را اطاعت کرد و گاستن دو پیاله پی در پی نوشید. «اوان» هنوز شگفت زده بود و

نمی دانست چه بگوید، فقط می دانست باید آقای خود را از میل و هوایی که او را به خطر می اندازد باز

دارد. این بود که گفت:

– شنیده ام شراب خوردن در سرما باعث بیماری می شود، می دانید که راه زیادی در پیش داریم، و

هر چه بیشتر صبر کنیم، هوا سردتر خواهد شد. به علاوه ممکن است اسب تازه هم پیدا نکنیم!

گاستن در اندیشه فرو رفته بود و این سخنان را هر چند صحیح بود نمی شنید یا می شنید و جوابی

نداشت. «اوان» در ادامه سخنانش گفت:

– چیزی به ساعت سه نمانده و ساعت چهار و نیم هوا تاریک می شود.

سرانجام این همه اصرار «اوان» گاستن را به شک انداخت و شتاب زده پرسید:

– خیلی عجله داری «اوان»، نکند با مسافری که راهش را از تو می پرسید، قرار و عهدی گذاشته‌ای؟

«اوان» بدون اضطراب و ناراحتی گفت:

– می دانید که اینطور نیست، آن مسافر به «برن» می رفت و ما به پاریس می رویم.

«اوان» این را گفت ولی چهره اش به وضوح رنگ پریده بود. گاستن خواست پرسش دیگری بکند که

صدای کالسکه‌ای را شنید و به سرعت به سوی پنجره رفت، کالسکه‌ای بود که انتظارش را می کشید. از

دیدن کالسکه آنقدر به وجد آمده بود که همه چیز را از یاد برد و شتابان از اتاق بیرون دوید.

حالا نوبت «اوان» بود که کنار پنجره بیاید و ببیند که چه چیز سبب پریشان فکری آقایش شده بود و

دید که کالسکه‌ای که از راه رسیده بود، ایستاد. نخست مردی که بالاپوش بلندی به تن داشت از آن

پیاده شد، در کالسکه را باز کرد و زن جوانی که شل سیاهی پوشیده بود، سپس یک راهبه دیگر از

کالسکه پیاده شدند و آنگاه با اعلام اینکه پس از خوردن ناهار حرکت می کنند، اتاق مخصوصی

خواستند.

اما برای اینکه به این اتاق برسند، می بایست از تالار عمومی مهمانخانه می گذشتند. گاستن در این تالار

در کنار بخاری ایستاده بود، در همان دم نخست نگاهی سریع بین هلن و شوالیه رد و بدل شد.

شوالیه گاستن مردی را که بالاپوش پوشیده بود می شناخت، او همان باغبانی بود که کلید پنجره

آهنین را داشت، و وجودش می توانست برای او کمکی باشد. اما گاستن با سکون و آرامش گذاشت

باغبان از کنارش گذشت، اما در آن هنگام که باغبان به اصطبل هتل می رفت دنبال او رفت، فقط

می خواست بداند که او تا کجا با هلن همراه خواهد بود و با نخستین پرسش به این پاسخ رسید که

باغبان تا «رامبویه» همراه هلن خواهد آمد و بعد «ترز» راهبه را به دیر «کلیسن» برمی گرداند و باقی راه

را هلن به تنهایی خواهد رفت.

گاستن در آستانه در اصطبل که با باغبان صحبت می کرد یک بار سربلند کرد. این بار «اوان» را متوجه

خود دید که البته از این کنجکاوی خدمتکارش خوشحال نشد و با ناراحتی پرسید:

— اینجا چه کار داری «اوان»؟

و خدمتکار به سرعت گفت:

— منتظر فرمایشات آقای خود هستم!

گاستن چهره درهم کشید و از باغبان پرسید:

— این مرد را می‌شناسی؟

باغبان گفت:

— مسیو «اوان»؟ ما هم ولایتی هستیم. او جوان دلیری است.

گاستن گفت:

— ولی لطفاً از هلن چیزی به او نگوئید.

باغبان که خودش نیز مایل بود اسرار این رابطه پنهان بماند، چیزی نگفت. هنگامی که گاستن به تالار عمومی برگشت، «اوان» را منتظر خود دید. برای اینکه او را از معرکه دور کند دستور داد هرچه زودتر اسب‌ها را زین و یراق کند. در این فاصله باغبان نیز کالسکه را آماده حرکت کرده بود و منتظر مسافران خود بود.

وقتی خانم‌ها برای سوار شدن آمدند، گاستن جلو در کالسکه ایستاده بود و می‌خواست که در سوار شدن یاریشان کند...

این رسم، در آن زمان بین جوان‌ها جاری بود، گذشته از آن «ترز» راهبه نیز گاستن را می‌شناخت، بنابراین، به آسانی دستش را به دست او داد و سوار شد، آنگاه نوبت به هلن رسید، گاستن دست او را گرفت و او را در سوار شدن یاری کرد.

در همین حال «اوان» رسید و خبر داد که اسب‌ها حاضر است... تا گاستن آماده حرکت شود، کالسکه به راه خود رفته بود...

دقایقی بعد، گاستن و خدمتکارش نیز به راه افتادند. اما هنوز چند مایلی پیش نرفته بودند که در پیچ راه کالسکه را دیدند که در گودالی فرو رفته و باغبان و کالسکه‌چی توان بیرون آوردن آن را ندارند.

طبیعتا گاستن نمی توانست، دو نفر زن را در چنین هنگامه‌ای تنها رها کند، به خصوص که باغبان همشهری خود «اوان» را نیز می شناخت. پس گاستن و خدمتکارش به شتاب از اسب پیاده شده و به طرف کالسکه رفتند، گاستن ابتدا در کالسکه را باز کرد تا راهبه و هلن پیاده شوند. بعد کمک کرد کالسکه را از گودال بیرون کشیدند و دوباره خانم‌ها سوار شدند. این بار با هم به راه افتادند و این همراهی اسباب خشنودی گاستن شده بود.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت، «ترز» که نگران راه بود، از شوالیه گاستن پرسید که راه را چگونه می بیند. راهبه که پیش از این کمتر از صومعه بیرون آمده بود، گمان می کرد که راه‌ها پر از راهزنانی است که هر لحظه احتمال دارد راه را بر آن‌ها ببندند. گاستن هم به خواست دل، زیاد او را مطمئن نکرد، فقط به او گفت که راهشان یکی خواهد بود و در منزلگاه بعدی نیز با آن‌ها توقف خواهند نمود. بدین سان گاستن و خدمتکارش کالسکه را همراهی کردند، و ترز آرامش خاطری یافت. در جریان این آشنایی هلن موقعیت خود را به خوبی حفظ کرد، ولی منتظر موقعیت مناسب بود تا بتواند گفتگوی بیشتری با گاستن داشته باشد، اما راه تنگ، لغزان و ناهموار بود. حالا دیگر گاستن نزدیک در کالسکه اسب می راند، ولی در سمتی می رفت که بیشتر ترز می توانست با او سخن بگوید و این چنین بود که «ترز» دریافت نام آن جوان «شوالیه دولیوری» و برادری یکی از دختران راهبه است. با این آشنایی دیگر مشکل نبود که همراهی شوالیه را قبول کند.

به زودی به «آلسینن» رسیدند، در اینجا نیز گاستن مؤدبانه پایین آمد و ایشان را در پیاده شدن یاری کرد، و در همان حال آهسته کاغذی را در دست هلن گذاشت و هلن نیز به اشاره گفت که شب پاسخ نامه را خواهد داد.

وقتی دوباره راه افتادند، بار دیگر دچار ناهمواری‌های راه شدند و باز چندین بار زنان ناچار شدند پیاده و سوار شوند، و صحبت‌ها و همکاری‌های صمیمانه گاستن سبب شده بود که «ترز» راهبه، دست سپاس به درگاه خدا ببرد...

در ادامه راه به شهر «آنثر» رسیدند و در مهمانخانه «هرس» منزل کردند. در همین میهمانخانه هلن جواب نامه گاستن را داد.

گاستن نامه او را با اندوه زیادی خواند، زیرا به همان اندازه که نامه زیبا نوشته شده بود، ولی آینده را مبهم می نمود. به ویژه او خود می دانست برای انجام چه مأموریت خطرناکی به پاریس می رود و واقعیت چیز دیگری بود و آنچه در طول این راه می گذشت، چیز دیگری... این کنار هم راه رفتن ها، بازو به بازو دادن ها، لبخندها و اشاره ها، نیک روزی شیرینی بود که تنها آن دو آن را دریافت می کردند. هلن گاهی سرش را از پنجره کالسکه بیرون می آورد تا دشت ها و دره ها و کوه ها را ببیند، ولی گاستن می دانست که دخترک فقط او را می بیند و کوه ها و بیابان ها هر چه باشند، نمی توانند او را جذب کنند... گاستن می اندیشید که آن راه مستقیم و بدون لغزش او را به سوی کامکاری می برد، اگر چه در انتهای راه، دامی گسترده بود که او را به بلا و نیستی می کشید. با این همه نه فشردن یک دست، نه خوردن پاهایش در زیر میز میهمانخانه، نه خش خش لباس هلن وقت سوار شدن، نه فشار ملایم بدن او در وقت پیاده شدن، سوءظنی را که نسبت به «اوان» در او پیدا شده بود، از یادش نمی برد. چه، «اوان» از «اودن» تا «مان» با دو سوار دیگر شبیه سوار اولی که ظاهراً راه را از او می پرسید صحبت داشته بود. آن دو سوار نیز راه پاریس را پیش گرفته بودند.

گاستن حساب روزها را نداشت، بلکه ساعت ها و لحظه ها را می شمرد. یک هفته بود که راه می رفتند، ولی به هر حال هر چه هم که آهسته می رفتند، باز می رسیدند و راهشان و همراهی شان به پایان می رسید. در «شارتر» وقتی «ترز» راهبه گفت: «اگر کمی شتاب کنید می توانید به رامبویه برسید»، به گوش گاستن رسید که می گوید، فردا برای همیشه از هم جدا خواهید شد و هلن به خوبی دید که رنگ از چهره گاستن پرید. یک دم اندیشید او کسالتی دارد، ولی گاستن با تبسمی او را از سلامت خود مطمئن نمود. با این حال دختر پریشان از نگرانی ژرفی مالا مال بود. گاهی فکر می کرد گاستن چگونه مردی است که نمی تواند برخلاف میل ظالمانه تقدیری که آن ها را از هم جدا می کند، حرکتی کند و مانند قهرمانان چندی که در کتاب ها خوانده بود، دختر را از چنگال مزاحمینش رهایی بخشد و دیوارهایی را که سرراهشان بود، از میان بردارد.

اما در این راه دیواری وجود نداشت. ساحر و جادوگر و مزاحمی هم جز باغبان و راهبه و اوان خدمتکار خودش نبودند، و هلن درباره گاستن بی انصافی می کرد، چون تنها فکر گاستن این بود که به هرگونه تا

آخر دنیا با او باشد... حالا هم خورجین گاستن از سکه‌های طلا مملو بود و می‌توانستند شبی به‌ناگاه سوار کالسکه شده و به‌سویی حرکت کنند و دو روز بعد، در آن سوی مرز و خارج از دسترس دیگران باشند. آن وقت نه یک ساعت، نه یک روز و یک سال، که همیشه خوشبخت بودند. اما چیزی مانع از انجام این کار بود، شرافت انسانی... او به‌چهار نفر مانند خودش قول داده بود که وظیفه‌ای را به‌انجام رساند. پس برای اینکه برعهد خود استوار بماند، باید از رؤیاهای شیرین خود نیز دست می‌کشید و از راهی که به خوشبختی او منتهی می‌شد بازگشت می‌کرد. هرچند که بار بدبختی بسیاری بردوشش می‌ماند، چون هلن از این عهد و پیمان چیزی نمی‌دانست.

حالا دیگر آخرین شبی بود که راه را می‌گذراندند. ولی هنوز نه گاستن حرفی از گریز زده و نه حرکتی کرده بود. هلن رنگ پریده و ناامید بود.

در «شارتر» هم باز «اوان» یکی از سوارانی را که در گذشته دیده بود، دیده و با او گفت‌وگویی انجام داد، و شگفت آنکه هرچه به پاریس نزدیک‌تر می‌شدند، خوشحال‌تر می‌نمود. در بین راه «شارتر» و «رامبویه» در یک دهکده ناهار خوردند. همه ساکت و متفکر بودند. راهبه می‌اندیشید که باید به‌صومعه برگردد، هلن فکر می‌کرد، اگر گاستن بخواهد می‌تواند با هم فرار کنند و گاستن در این اندیشه بود که بایستی همین امشب از هلن جدا شود. بعد از ظهر به یک سربالایی تند رسیدند. بایستی پیاده می‌شدند و پیاده می‌رفتند. در این حال گاستن بازوی هلن را گرفت و راهبه بازوی باغبان را، و از سربالایی بالا رفتند. دو جوان در آن لحظات که در کنار هم می‌رفتند، قلبشان آرامی نداشت. هلن در درون خود می‌گریست، اما نمی‌خواست اشکش جاری شود که مبادا راهبه آن را ببیند. گاستن احساس می‌کرد سنگ سنگینی را بر سینه‌اش گذاشته‌اند. اما او نیز جرأت گریستن را نداشت.

وقتی به‌پایان بلندی رسیدند، به‌ناگاه در برابر خود برج ناقوسی را دیدند که گرداگرد برج را خانه‌هایی چند، فرا گرفته بود. این رامبویه بود، گاستن سکوت را شکست و گفت:

— در آنجا سرنوشت ما را از یکدیگر جدا می‌سازد، دلم می‌خواهد گاهی از من یاد کنید و هراتفاقی افتاد مرا از خاطر نبرید.

هلن گفت:

— شما جز حرف‌های ناامید کننده چیزی نمی‌گویید و به جای آنکه مراقوی دل کنید، قلبم را می‌شکنید. راستی چیزی ندارید که بگویید و مرا خوشحال کنید... بیایید، بیایید با تقدیر بجنگیم، من در خود نیروی زیادی می‌بینم. فقط شما به من بگویید...  
و پس از چند لحظه افزود:

— می‌بینید چقدر احمقم، خودم رنج می‌برم و خودم، خودم را تسلی می‌دهم.  
گاستن گفت:

— شما از من قولی می‌خواهید و عمل به آن قول را... اما من نه می‌توانم به شما قولی بدهم و نه می‌توانم به آن عمل کنم. شما به من می‌گویید امیدوار باشم، اما من از همیشه ناامیدترم... باور کنید اگر نه بیست سال، نه ده سال، فقط یک سال از زندگی ام به خودم تعلق داشت، آن را تقدیم شما می‌کردم. و هم این برای خوشبختی ام کافی بود، ولی واقعیت این است که من از فردا دیگر به خودم تعلق ندارم.  
هلن گفت:

— پس شما وقتی به من گفتید مرا دوست دارید، مرا فریب می‌دادید؟ شاید زن دیگری در زندگی شماست؟  
گاستن گفت:

— نه هلن عزیز! من هیچ کس را به جز شما دوست ندارم و هیچ زنی را جز شما نمی‌شناسم...  
هلن گفت:

— پس می‌توانیم با هم خوشبخت باشیم، اگر من بدانم که خانواده جدید من می‌توانند شما را شوهر من بدانند...

گاستن سخن او را برید و گفت:

— این سخنان شما قلب مرا پاره می‌کند.  
هلن گفت:

— پس چیزی به من بگویید.

گاستن گفت:

— وظایفی هست که انسان‌ها نمی‌توانند از آن‌شان خالی کنند، عهدهایی هست که نمی‌توان آن را شکست.

هلن گفت:

— نه! من نمی‌پذیرم. آن‌ها به من وعده خانواده و پول و نام می‌دهند، ولی شما فقط یک کلمه به زبان بیاورید. من همه چیز را می‌گذارم و می‌گذرم و می‌آیم که برای شما باشم. گاستن چیزی نگفت.

راهبه و باغبان نیز در آن دم رسیدند. خانم‌ها سوار کالسکه شدند. باغبان برجای خود نشست. گاستن و «اوان» هم سوار بر اسب‌های خود شدند و به سوی رامبویه تاختند. کمی به شهر مانده راهبه گاستن را صدا زد و گفت:

— شاید در اینجا به استقبال همین آمده باشند و آدم‌های غریب و ناشناسی باشند.

گاستن هم که به این نکته فکر کرده بود، کمی نزدیک‌تر رفت. هلن انتظار می‌کشید. هنوز از او امید شنیدن کلامی را داشت. اما گاستن تنها به کرنشی قناعت کرد و عقب رفت. هلن جسورانه گفت:

— گاستن این وداع همیشگی است یا خداحافظی؟

گاستن در حالی که دور می‌شد گفت:

— اگر مفتخرم سازید، فقط یک خداحافظی است، به امید دیدار...  
و سپس دیوانه‌وار بر اسب زد و سرعت گرفت.

## فصل هفتم: میهمانخانه‌ای در رامبویه

گاستن بدون آنکه کلامی درباره دیدار دوباره‌شان بگوید، دور شده بود، و هلن در حالی که دور شدن او را می‌نگریست، فکر می‌کرد این مردها هستند که باید چیزی بگویند.

یک ربع بعد، وقتی وارد رامبویه می‌شدند، راهبه از جیب خود کاغذی بیرون کشید و در روشنایی کمرنگ فانوس کنار در کالسکه، خواند:

«میهمانخانه تیگرروایال - مادام درش»

راهبه همین نشانی را به کالسکه چی داد، چند دقیقه بعد، کالسکه جلوی در میهمانخانه ایستاد، زنی که جلوی در بزرگ میهمانخانه منتظر بود، با عجله پیش آمد و با احترام بسیار کمک کرد که خانم‌ها پیاده شوند. سپس آن‌ها را به درون میهمانخانه راهنمایی کرد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که این دو مسافر، در سالن میهمانخانه، روی نیمکتی در کنار آتش نشسته بودند. اتاق زیبایی بود و مبلمان شیکی داشت. ظاهر بنا نشان عظمت بناهای زمان لویی چهاردهم را داشت. تالاری که در آن نشسته بودند چهار در داشت که یکی در ورودی بود، یکی به سفره‌خانه، یکی به اتاق خواب باز می‌شد. چهارمی نیز بسته بود.

هلن لحظاتی را به تماشای اطراف گذراند، بعد خانم «درش» آن‌ها را به سفره‌خانه هدایت کرد، اما هنوز راهبه مشغول دعا خواندن بود که خانم درش بیرون رفت و در بازگشت به اتاق، نامه‌ای را به راهبه داد. راهبه «ترز» نامه را باز کرد و خواند. نوشته بود:

«خواهر «ترز» می‌تواند شب را در رامبویه بماند و یا شبانه حرکت کند. پیش از حرکت دویست «لیور» تعارفی را که هلن به صومعه عزیز خود تقدیم داشته بپذیرد، پس از آن شاگرد خود را به مادام درش که مورد اعتماد پدر و مادر اوست، بسپارد».

در انتهای نامه به جای امضاء، مهری بود که پیش از این هم پای نامه‌هایی که به دیر می‌رسید دیده بود.

راهبه «ترز» بعد از اینکه نامه را خواند، به هلن گفت:

— ما بعد از شام از هم جدا خواهیم شد.

هلن که هنوز به زندگی گذشته و به «ترز» علاقه و بستگی داشت با شگفتی پرسید:  
— آه، به این زودی؟

ترز گفت:

— به من تعارف کرده‌اند که شب را اینجا بمانم، اما من بیشتر میل دارم همین امشب برگردم...  
هلن دست‌هایش را به گردن او انداخت، خواهر ترز نیز اشک در چشمانش نشست.  
همان دم خانم «درش» خبر داد که شام حاضر است و به خواهر ترز گفت که اگر خیال مسافرت دارد،  
یادش باشد که تا صبح در هیچ میهمانخانه‌ای غذا نخواهد یافت. بهتر است غذا بخورد و توشه‌ای هم  
برای راه خود بردارد.

بعد از شام «ترز» رفت. پیش از حرکت باغبان آمد تا با هلن خداحافظی کند. هلن سفارش گل‌های  
خود را به او کرد، سپس در جیب‌هایش دنبال کلید پنجره گشت تا به او برگرداند، اما نیافت. خانم  
«درش» که او را در حال جستجو دید پرسید به چیزی احتیاج دارد؟ هلن گفت که می‌خواهد انعامی  
به باغبان پیر بدهد.

خانم «درش» بیست و پنج لویی به او داد که آن را به تمام در اختیار باغبان گذاشت.  
به زودی باغبان، راهبه و هلن از هم جدا شدند، و هلن در تنهایی این فرصت را یافت که کمی به خود و  
زندگی‌اش بیاندیشد. در همه این لحظات یاد گاستن از ذهنش نمی‌رفت.  
ساعتی بعد، وقتی خانم «درش» اتاق خوابش را نشان می‌داد، یادآور شد که ممکن است اواخر شب  
کسی به دیدار او بیاید.

هلن شتاب زده پرسید:

— چه کسی به دیدار من می‌آید؟

خانم «درش» گفت:

— یکی از اقوامتان، همان کسی که از لحظه تولدتان مراقبت شما را به عهده داشته. هلن دچار چنان  
هیجانی شده بود که یک لحظه حس کرد دردی به جانش دویده است. اما خانم «درش» در حالی که

تسلی‌اش می‌داد، یادآور شد که آن درد چیزی نیست و ناشی از گرفتگی و اضطراب است.  
بعد توضیح داد:

– کسی که به دیدار شما می‌آید، ناگزیر است پنهان باشد.

هلن با شگفتی پرسید:

– چرا؟

خانم «درش» گفت:

– متأسفانه نمی‌توانم توضیح بیشتری بدهم.

هلن گفت:

– شاید این احتیاط و ملاحظه، به خاطر یتیمی و ناداری من است.

خانم درش گفت:

– نه، اینطور نیست، ولی به هر حال شما چهره او را نخواهید دید.

هلن پرسید:

– یعنی نقاب به چهره‌اش می‌زند؟

خانم «درش» گفت:

– نه، ولی وقتی ایشان به اینجا می‌آیند، تمام چراغ‌ها خاموش خواهند شد.

هلن گفت:

– آن وقت ما در تاریکی خواهیم بود!

و پس از سکوت کوتاهی این بار پرسید:

– شما نزد من می‌مانید؟

خانم درش گفت:

– نه، من حق این کار را ندارم.

هلن پرسید:

– چه کسی این کار را قدغن کرده؟

خانم «درش» گفت:

– کسی که به دیدار شما می‌آید!

هلن گفت:

– پس همه از او اطاعت می‌کنید، شاید از بزرگان است؟!

خانم «درش» گفت:

– او یکی از بزرگترین اشراف فرانسه است.

هلن گفت:

– و آن وقت این شخص از خویشان من است؟

خانم «درش» گفت:

– او یکی از نزدیک‌ترین اقوام شماست.

بعد در حالی که به سوی در می‌رفت گفت:

– می‌دانید، بعضی پرسش‌ها هستند که من نباید پاسخ آن‌ها را بدهم.

هلن گفت:

– پس مرا تنها نگذارید!

خانم «درش» در حالی که تعظیم می‌کرد گفت:

– من می‌روم که شما خودتان را آماده کنید.

و عقب عقب از در اتاق بیرون رفت و در را بست.

## فصل هشتم: خطر در پاریس

خارج از این اتاق، در همان لحظات مردی که تازه از راه رسیده بود، کنار بخاری ایستاده و برف‌های چکمه خود را تکان می‌داد. این مرد جامه‌ی شکار، مخصوص خانواده دورلثان را برتن داشت. لباس قرمز و سفید چرمی، با چکمه‌های بلند و کلاهی سه گوش که یراق نقره‌ای داشت. مرد در همان حال زیر لب با خود نجوایی داشت و می‌گفت:

— مطمئناً آقای مونتاران مرا فریب نداده، ولی راه به این کوتاهی را چگونه آمده که یازدهم ماه راه افتاده و بیست و یکم رسیده، شاید رازی در کار است که من نمی‌دانم. ولی به هر حال کسی را که آقای مونتاران به من سپرده و نوکرهای من در طول راه با او مراوده داشته‌اند، می‌تواند توضیح کافی بدهد. آنگاه مرد تازه وارد سربلند کرد، زنگ نقره‌ای را به صدا درآورد و با صدای بلند گفت:

— یک نفر بیاید.

همان دم یکی از مردانی که بین راه با «اوان» در تماس بودند وارد شد.

مرد پرسید:

— چیزی را که گفتم پرسیدی تاپن؟

تاپن تازه وارد گفت:

— بله، ولی آن‌ها جز منازل مختلفی که مرد مورد نظر طی کرده، چیز دیگری نمی‌دانند. در اصل ما هم چیزی جز این از آن‌ها نخواستیم.

مرد گفت:

— ولی باید سعی می‌کردند درباره خود او اطلاعاتی به دست بیاورند.

— به دست آورده‌اند. او مردی بدذات و حيله‌گرو آدمی فتنه‌جو است و نیمه نرماندی و نیمه برتانی است.

— او حالا به چه کاری مشغول است؟

— دارد شام اربابش را آماده می‌کند.

— می‌توانید او را پیش من بیاورید؟  
تاپن بیرون رفت.

مردی که جامهی سرخ برتن داشت تنها ماند. ساعت گرانبهایی را از جیبش بیرون کشید و به آن نگاهی انداخت و زیرلب گفت:

— حالا ساعت هشت و نیم است. عالیجناب دیگر از «سن ژرمن» برگشته و دوبوآ را می‌خواهد. ولی چون دوبوآ را نمی‌یابد، دست به دیوانگی‌هایی می‌زند...  
سپس دست‌هایش را به هم مالید و باز زیرلب گفت:

— خطر در پاریس نیست، خطر در همین جاست، اما این مرتبه خواهیم دید چه کسی پلیس مخفی مرا به تمسخر می‌گیرد...

صدای گام‌هایی به گوش رسید. لحظه‌ای بعد، مسیو تاپن، «اوان» را با خود به داخل اتاق آورد و گفت:  
— قربان، این کسی است که می‌خواستید.

اوان قدمی پیش‌تر گذاشت، تاپن بیرون رفت و در را بست. اوان به خود لرزید. مرد که کسی جز دوبوآ نبود، چشمان تیره خود را به او دوخت و آهسته گفت:  
— جلوتر بیاید دوست من!

با اینکه کلامش ملایم و محبت‌آمیز بود، اوان آرزو کرد ای کاش فرسنگ‌ها از این نقطه دور بود. دوبوآ که دید او حرکتی نمی‌کند، این بار با لحن تندی گفت:  
— مگر نشنیدی چه گفتم بدذات، چرا جلو نمی‌آیی؟!  
اوان، آهسته و لرزان گفت:

— فکر نمی‌کردم، این افتخار نصیب من شده که بایستی به شما نزدیک‌تر شوم.  
دوبوآ گفت:

— تو پنجاه لویی گرفته‌ای که حقیقت را بگویی.  
اوان، کمی جسورتر گفت:

- من چیزی نگرفته‌ام، فقط به من وعده کرده‌اند.
- دوبوآ یک مشت پول طلا از جیبش بیرون کشید، پنجاه لویی را شمرده و مانند ستونی روی میز روی هم چید.
- اوان با شگفتی به آن ستون تیره نگاه دوخت.
- دوبوآ با خودش گفت:
- انگار داشتن این پنجاه لویی را یک رؤیای ناممکن می‌داند. برای همین به‌ارباب خود خیانت می‌کند. در این دم اوان به سوی سکه‌های طلا دست پیش برد و آهسته پرسید:
- می‌توانم بروم؟
- دوبوآ گفت:
- هرگز، می‌خواهیم با هم معامله کنیم!
- اوان پرسید:
- چه معامله‌ای؟
- دوبوآ گفت:
- با هرپاسخ درستی که بدهی، اگر مهم باشد ده لویی به این پول اضافه می‌کنم. به‌نظر اوان، معامله کاملاً دلخواه بود.
- دوبوآ شروع کرد:
- از کجا می‌آیی؟
- از شهر نانت!
- با کی؟
- با مسیو دوشانله.
- دوبوآ دست لاغر خود را به سوی پول‌ها برده دوباره گفت:
- متوجه باش و کاملاً دقت کن.

— اطاعت می‌شود. هر چه شما بگویید!

— اربابت با نام خودش سفر می‌کرد؟

— بله، با نام خود سفر کرد، اما در بین راه نام دیگری روی خودش گذاشت!

— چه نامی؟

— مسیو «لیوری»!

دوبوآ ده لویی برآن توده‌ی طلا افزود و چون تمام سکه‌ها روی هم نمی‌ایستادند، ستون دیگری را برپا داشت. او ان شادمانه خندید.

دوبوآ گفت:

— سعی کن زود خوشحال نشوی. هنوز حرفمان تمام نشده است. درست جواب بده!

او ان دیگر بار گفت:

— اطاعت می‌کنم.

— در شهر نانت کس دیگری هم با این نام هست؟

— نه آقا... ولی یک مادموازل لیوری هست.

— این مادموازل کیست؟

— او همسر مونت‌لویی یکی از دوستان خوب آقای من است.

دوبوآ ده لویی دیگر افزود و دوباره پرسید:

— آقاییت در شهر نانت چه می‌کرد؟

او ان که نگاهش به سکه‌ها بود، گفت:

— همان کاری که همه جوان‌ها می‌کنند، شکار می‌کرد، به مجلس بالماسکه می‌رفت، مشق اسلحه می‌کرد.

دوبوآ شتابان ده لویی را برداشت و او ان لرزان و شتاب زده گفت:

— صبر کنید، کار دیگری هم می‌کرد.

– چکار؟

– او هفته‌ای دو سه شب در حدود ساعت هشت می‌رفت و سه یا چهار بعد از نصف شب برمی‌گشت.

– کجا می‌رفت؟

– این را نمی‌دانم.

دوبوآ ده لویی را در دست نگاه داشت و پرسید:

– وقتی می‌رفت چگونه می‌رفت؟

اوان گفت:

– او از راه اودن، آنسینن، مان، نژان و شارتر می‌گذشت.

دوبوآ دیگر بار ده لویی دیگر را برداشت. اوان در درون نالید و آهی کشید. دوبوآ پرسید:

– در بین راه با کسی آشنا نشد؟

اوان گفت:

– چرا، بایک زن جوان که از دیر کلیسن می‌آمد آشنا شد.

– اسم آن زن چه بود؟

– مادموازل هلن دشاورنی.

– شاید این هلن نامزد آقای تو باشد؟

– این را نمی‌دانم، به من چیزی نگفته!

دوبوآ زیر لب گفت:

– خیلی زرنگ است.

سپس خم شد و ده لویی دیگر را برداشت. عرق سردی بر پیشانی اوان نشست. اگر چهار پاسخ

نادرست دیگر می‌داد، در واقع برای هیچ به آقای خود خیانت کرده بود. دوبوآ پرسید:

– آن زن تنها بود؟

اوان به سکه‌ها نگاهی انداخته و گفت:

- نه، یکی از راهبه‌های دیر به نام «ترز» او را همراهی می‌کرد.
- این خانم‌ها به پاریس می‌روند؟
- خیر آقا... آن‌ها در رامبویه توقف کردند.
- دوبوآ مکئی کرد و اوان افزود:
- البته آن خواهر راهبه به دیر برگشت!
- دوبوآ پرسید:
- پس حالا آن دختر تنهاست؟
- اوان جواب داد:
- خیر، خانمی که از پاریس آمده بود و انتظار او را می‌کشید، با اوست!
- دوبوآ با شگفتی پرسید:
- یک خانم پاریسی، نامش را می‌دانی؟
- مادام درش... این را «ترز» راهبه گفت.
- دوبوآ با شادمانی ده لویی روی میز گذاشت و باز پرسید:
- مطمئن هستی؟
- اوان که برقی در چشمانش نشسته بود گفت:
- بله، او زنی است بزرگ و لاغر و زرد رنگ!
- دوبوآ ده لویی دیگر افزود.
- اوان با خود گفت کاش حالات او را بیشتر می‌شمردم. دوبوآ پرسید:
- بزرگ، لاغر... درست است!
- اوان اضافه کرد:
- با حدود چهل و پنج سال سن!
- دوبوآ ده لویی دیگر افزود.

اوان که در فکر گرفتن ده لویی دیگر بود گفت:

— پیراهن ابریشمی گلدار به تن داشت!

دوبوآ گفت:

— خوب، کافی است.

اوان ساکت شد. دوبوآ دوباره پرسید:

— آقایت با آن خانم در راه آشنا شد؟!

اوان گفت:

— به نظر می‌آمد بیشترین بازی بود تا آشنایی.

— مقصودت چیست؟

— گمان می‌کنم پیش از حرکت همدیگر را می‌شناختند، برای همین هم آقايم در اودن سه ساعت

منتظر شد.

و دوبوآ ده لویی به ستون افزود.

اوان دست به طرف سکه‌ها برد و در همان حال پرسید:

— دیگر سئوالی ندارید؟

دوبوآ گفت:

— صبر کن! این دخترک زیباست؟

— خیلی زیبا.

— پس باید آقایت در پاریس با او قرار داشته باشد.

— خیر آقا... آن‌ها برای همیشه وداع کردند.

— شاید باز هم بازی باشد.

— گمان نمی‌کنم، مسیو دوشانله وقت جدایی خیلی غمگین بود.

— پس تو می‌گویی آن‌ها همدیگر را نمی‌بینند؟

— شاید یکبار دیگر، ولی حتم دارم دیدار آخر خواهد بود.

— خیلی خوب، پولت را بردار و به یاد داشته باش اگر یک کلمه از دهننت بیرون بیاید کشته خواهی شد.

اوان خیزی برداشت و در یک آن سکه‌ها در جیب گشادش ناپدید شد. آنگاه زیر لب غرید:

— خودم را فروختم و دیگر نمی‌توانم فرار کنم.

دوبوآ گفت:

— فرار کنی، به کجا؟ از این لحظه به بعد به من تعلق داری. من تو را خریده‌ام. مخصوصاً در پاریس باید

حسابی به من خدمت کنی.

و درست در همان دم در باز شد و پاتن وارد شد.

دوبوآ پرسید:

— چه خبر است؟

پاتن گفت:

— خبر مهم آقا! زود این مرد را از اینجا بیرون کنید.

دوبوآ رو به اوان کرد و گفت:

— برو نزد آقاییت و مواظب باش و کارهایش را فراموش نکن. حتی اگر نامه‌ای نوشت، آن را بخوان و

به خاطر بسپار!

اوان از اتاق بیرون آمد. ظاهراً خلاص شده بود.

دوبوآ به پاتن اشاره کرده پرسید:

— چه شده، زود بگو!

پاتن گفت:

— حضرت والا بعد از شکار سن ژرمن، تمام همراهانش را مرخص کرده و خودش به جای پاریس، راهی

رامبویه شده!

دوبوآ با شگفتی پرسید:

— نایب السلطنه به رامبویه می آید؟

پاتن گفت:

— بله، تا نیم ساعت دیگر اینجا خواهد بود.

دوبوآ دوباره پرسید:

— برای چه به رامبویه می آید؟

پاتن گفت:

— نمی دانم آقا! شاید برای دیدن دختری که با راهبه ترز به رامبویه آمده!

دوبوآ زیر لب زمزمه کرد:

— هلن... مادام درش... بعد سرش را بلند کرد و به سوی پاتن نگاهی انداخت و پرسید:

— مطمئنی که نایب السلطنه به اینجا می آید؟

پاتن گفت:

— من «اویه» را دنبال حضرت والا فرستادم و او این خبر را به من داد، می دانید که خبرهای او همیشه

مثل کلمات انجیل راست است!

و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد:

— اما پسر بیچاره اسبش به زمین خورده و لنگ شده.

دوبوآ دستش را در جیبش فرو برد و سی لویی به پاتن داد و در همان حال گفت:

— به نظرم کافی باشد. حتی می تواند سودی هم ببرد.

تاپن لویی ها را گرفت. دوبوآ گفت:

— جای عمارت را که می دانی؟

— بله آقا... یک طرفش به سمت حیاط و یک طرف رو به میهمانخانه است.

دوبوآ گفت:

— آدم هایت باید در لباس مهتر و شاگرد مهتر باشند، ضمناً به جز من و حضرت والا به هیچ کس اجازه

ندهند داخل عمارت شود. می دانی تاپن، جان حضرت والا در خطر است.  
و پس از سکوتی طولانی دیگر بار گفت:

— آن جوان اهل برتانی را که می شناسی... او را به شما می سپارم...  
مسیو تاپن پرسید:

— به راحتی می توانم او را دستگیر کنم.

دوبوآ گفت:

— نه، حالا وقتش نیست. بگذار هر کاری می خواهد بکند. اگر حالا دستگیرش کنیم، چیزی از او  
نخواهیم شنید.

تاپن که ظاهراً می توانست گاه گاه در برابر دوبوآ گستاخ شود پرسید:

— ولی از این کار چه نتیجه ای عاید ما می شود؟

دوبوآ گفت:

— فعلاً برو پی کارت، من هم به کار خودم مشغول می شوم...

سپس هردو از آن اتاق بیرون آمدند. تاپن با شتاب به سمت شهر به راه افتاد، و دوبوآ نیز در حالی که  
خودش را به دیوار می مالید، می رفت که چشمان تیزبین خود را از میانهی پنجره بگشاید.

## فصل نهم: راز آشکار

گاستن تازه شام خورده و مشغول فکر بود. روشنایی درون اتاق آنچنان بود که کنجاوی «دوبوآ» را برآورده سازد. دوبوآ با دقت عجیبی به او نگاه می کرد، چشمان هشیارش باز مانده، دهان خندانش از شوق به هم جمع می شد. در آن حال بیشتر به شیطانی می مانست که در تاریکی به یکی از قربانیان خود دیده می دوزد. دوبوآ در حالی که او را تماشا می کرد، زیر لب با خود نجوا می کرد که: جوان خوب چهری است. چشمان سیاه و لب های تکبرآمیزی دارد و کمی که بیشتر به او نگاه کرد باز با خود گفت: — من بیهوده در پیشانی او نشان نیرنگ و تزویر می جویم، جز راستی و اعتماد در او چیزی نمی توان یافت.

کار را چنان ترتیب داده اند که در حال دیدار دوشیزه دیرکلیسن نایب السلطنه را... اما نه... محال است. این جوان با این چشم های آرام و غمناک نمی تواند مرتکب قتل کسی شود. آن هم چه کسی، نایب السلطنه، شاهزاده اول فرانسه. این امر محالی است. دوبوآ کمی دیگر از روزنه به درون اتاق گاستن نگریست، سپس باز با خود گفت: — از نایب السلطنه که همه چیز را به من می گوید، عجیب است که این عشق را از من پنهان می کند. ابتدا برای شکار به سن ژرمن می رود و اعلام می کند شب را به پاله رویال می رود، اما یکباره به کالسکه چی می گوید به رامبویه بیاید، و در رامبویه دختر جوانی منتظر اوست و خانم درش ترتیب این دیدار را داده است. اما در حیرتم این دختر اگر منتظر نایب السلطنه نیست، پس منتظر کیست؟ اگر نامزد این شوالیه جوان است، برای چه نایب السلطنه به دیدار او می آید... و باز نگاهش به درون اتاق افتاد. اوان وارد شد، و مرکب و کاغذی برای ارباب خود آورد. دوبوآ با خود گفت: — حالا نامه ای می نویسد، و ما همه چیز را خواهیم فهمید. باید دید تا چقدر می توان به نوکر او اعتماد داشت.

و نگاهش را از تماشا برگرفت و منتظر ماند. لحظه ای بعد، در باز شد، اوان بیرون آمد، همان جلوی در ایستاد، کاغذ را در میان دستان خود پیچید، خواست حرکت کند که دوبوآ، او را متوقف کرد و گفت:

— نامه را بده و همین جا منتظر بمان.

اوان حیرت زده پرسید:

— شما از کجا فهمیدید که من نامه دارم؟

دوبوآ شانه‌هایش را بالا انداخت، و نامه را گرفت و به اتاق خود بازگشت. نظری به مهر نامه انداخت. گاستن نه لاک داشت و نه مهر، از لاک در بطری و نگین انگشتری‌اش استفاده کرده بود. دوبوآ نامه را روی شعله شمع گرفت تا لاک آب شد. سپس کاغذ را باز نمود و خواند. نوشته بود: «هلن عزیزم، جرأت شما، قدرت مرا بیشتر می‌کند. کاری کنید که بتوانم وارد اتاق شوم. آنگاه در خواهید یافت که چه‌ها در سر دارم و می‌خواهم چه کنم.» دوبوآ با خود گفت:

— معلوم می‌شود این دختر هنوز از خواسته‌های این شوالیه چیزی نمی‌داند. کارها هنوز آنطور که باید پیش نرفته است.

و دوباره کاغذ را لاک کرد و در میان انگشتری‌های زیادی که در دست داشت، بایکی که شبیه انگشتری شوالیه بود آن را مهر کرده و به اوان بازگردانید و گفت:

— بیا نامه آقایت را بگیر و به آنکه باید بدهی برسان. جوابش را هم برای من بیاور تا ده لویی دیگر داشته باشی.

اوان نامه را گرفت و با خود گفت:

— خدایا! حتما این مرد معدن طلا دارد.

و ده دقیقه بعد با نامه دیگری بازگشت که عطری خوشبو از آن برمی‌خاست و با مهری ممهور شده بود که فقط حرف اول «هلن» بر آن حک شده بود.

دوبوآ جعبه‌ای را باز کرد تا با خمیری که در آن بود مهر دیگری بسازد، اما دریافت نامه نازک است و طوری تا خورده که به راحتی خوانده می‌شود. پس آن را از هم باز کرد و چنین خواند:

«ناشناسی که مرا از برتانی خواسته، به جای آنکه در پاریس منتظر من باشد در اینجا به دیدارم می‌آید.

به گمانم همین امشب می آید و پیش از بامداد خواهد رفت. شما فردا صبح قبل از ساعت ۹ به دیدارم بیایید تا تکلیف خود را بدانیم.»

دوبوآ در این پندار بود که هلن هم دست شوالیه است و با این باور به خود گفت:

— دختر جوان و چالاکی است، باید به رئیسه دیر که چنین دختری را تربیت کرده تهنیت گفت. حضرت والا چه ساده است که این دختر را موجود ساده لوحی می داند، اما من راز را آشکار خواهم کرد. و آنگاه نامه را با ده لویی به «اوان» داد.

ساعت به ده نزدیک می شد که صدای کالسکه آمد. دوبوآ به سمت پنجره رفت. کالسکه جلوی در مهمانخانه ایستاد. درون کالسکه مسیو «لافاز» کاپیتان قراولان حضرت والا لمیده بود. دوبوآ با خود گفت:

— فکر می کردم با احتیاط تر از این باشد، پس خودش کجاست؟

و همان دم توجه دوبوآ به سمت جلوداری جلب شد که جامهی سرخ خود را پنهان می داشت و بریک اسب اسپانیایی باشکوه کالسکه را دنبال می کرد. روشن بود به تازگی سوار آن شده، چه اسب های کالسکه کف کرده بودند، ولی اسب او تازه نفس می نمود.

مردم شتاب زده به دور کالسکه جمع شده بودند، ولی «دولافاز» بی اعتنا به مردم با صدای بلند اتاق مطلبید. در همین موقع جلودار از اسب پیاده شد. رکاب اسب را به دست پیشخدمتی داد و به سمت ساختمان رفت.

دوبوآ شگفت زده بود که چرا گاستن متوجه ورود او نشده، یعنی حتی صدای کالسکه را نشنیده است...

زیر لب، چنانکه گویی نایب السلطنه مخاطب اوست گفت:

— شما هم آسوده باشید حضرت والا، من مانع خلوت شما نخواهم شد...

در همین حال که با خود زمزمه می کرد، از پله ها پایین آمد. دوباره از سوراخی به درون اتاق گاستن نگاه انداخت.

گاستن نامه عطرآلود هلن را با دقت در جیب گذاشت. از جای بلند شد، شمشیرش را برداشت. دوبوآ

زیر لب گفت:

— شمشیر می بندد، بالاپوش می پوشد... کجا می رود؟ شاید می خواهد منتظر نایب السلطنه بماند. نه، این شکل آدمی نیست که بخواهد کسی را به قتل برساند. به نظر من، بیشتر می تواند زیر پنجره اتاق دختری که دوست دارد برود.

بعد از آن دوبوا به سرعت در مهمانخانه گردش کرد تا آمادگی داشته باشد. هنوز فکر می کرد گاستن برای رفتن زیر پنجره هلن از اتاق خود بیرون آمده، چه قیافه غمناک و آرام او چنین می نمود. دوبوا در مدخل کوچه «تاپن» را دید و بعد از او «اویه» را دید. به اشاره «تاپن» مرد دیگری را هم که روی سکویی نشسته بود و به مطرب‌های دوره گرد می مانست، دید.

هنگامی که دوبوا مطمئن شد که پیش بینی های احتیاط آمیز به تمام انجام شده بالاپوش خود را تا نزدیک دماغ بالا برد و داخل کوچه شد. تازه چند قدمی در کوچه پیش رفته بود که سایه سیاهی را دید که وارد کوچه شد، سیاهی بیشتر شبیه آدمی بود که دوبوا در جستجویش بود. کمی که جلوتر آمد، دوبوا شوالیه را شناخت، ولی شوالیه آنقدر در خود فرورفته و اندیشناک بود که متوجه او نشد. دوبوا می خواست که زمینه نزاعی را فراهم سازد، اما وقتی دید شوالیه چنین قصدی ندارد، سعی کرد خودش بهانه‌ای بجوید و زمانی که شوالیه از زیر پنجره‌ها می گذشت به صدا درآمده و گفت:

— این وقت شب اینجا، جلوی این خانه چکار دارید؟

شوالیه سرش را به زیر انداخت و گفت:

— با من بودید آقا؟!

دوبوا گفت:

— بله، با شما بودم. پرسیدم اینجا چکار دارید؟!

شوالیه گفت:

— بهتر است راهتان را بگیرید و بروید. من به شما کاری ندارم. شما هم به من کاری نداشته باشید.

دوبوا گفت:

— ولی وجود شما در اینجا مرا عصبانی می کند.  
شوالیه گفت:

— این کوچه هر چند تنگ باشد، برای ما دو نفر کافی است. شما یک طرف گردش کنید و من هم...  
دوبوآ سخن او را برید و با شیطنت گفت:

— ولی من می خواهم در اینجا تنها باشم، شما هم می توانید جلوی پنجره های دیگری قدم بزنید.  
رامبویه پنجره زیاد دارد.

شوالیه با اندکی خشم گفت:

— ولی اگر دلم بخواهد فقط جلوی این پنجره بگردم...  
دوبوآ گفت:

— ولی آن پنجره اتاقی است که زن من در آن زندگی می کند.  
شوالیه با شگفتی پرسید:

— زن شما؟

دوبوآ گفت:

— بله، آقا! زن من. شما باید بدانید که من هم حسود هستم!  
شوالیه با خودش گفت:

— شاید شوهر زنی باشد که محافظ «هلن» است.

چون به این فکر افتاد که این شخص هم ممکن است بعدها به کارش بخورد، سلام مؤدبانه ای کرد و  
گفت:

— در این صورت باید بگویم من از گردش در اینجا هیچ منظوری ندارم.  
دوبوآ با خود گفت:

— شورش مؤدبی است. ولی به هر حال باید نزاعی راه انداخت.

شوالیه داشت دیگر به راه خود می رفت، ولی دوبوآ برای اینکه او را برانگیزد، دوباره گفت:

— شما چون ترسو هستید، به فکر فریب دادن من افتادید.

شوالیه چنان برگشت که گویی ماری او را گزیده است، سپس به سرعت خودش را به دوبروآ رسانید و گفت:

— به من گفتید ترسو! انگار خیال نزاع دارید و می خواهید مرا به جنگ برانگیزید.  
دوبروآ به طعنه گفت:

— از پشت کوه که نیامده اید؟!

شوالیه شمشیرش را کشید و گفت:

— زود شمشیر بکشید!

دوبروآ بالاپوش خود را رها نمود و گفت:

— شما هم زود لباستان را در آورید!

شوالیه با شگفتی پرسید:

— لباس برای چه؟!

دوبروآ گفت:

— برای اینکه من شما را نمی شناسم، خیلی از شب گردها زیر لباسشان زره دارند.

شوالیه بالاپوش و لباسش را رها کرد و با تیغه برهنه شمشیر به او حمله آورد. اما همان دم آدم هایی که اینجا و آنجا مراقب بودند پیش آمدند و از هرسو شوالیه را در میان گرفتند و یکی شان گفت:

— عجب، با وجود قدغن شاه، شما دارید دوئل می کنید؟...

و همان دم شوالیه را با خود برده و در تالار طبقه پایین زندانی کردند. پس از آن دوبروآ به شتاب به سوی مهمانخانه برگشت و خودش را به اتاق شوالیه رساند و داخل شد و در را به روی خود بست و شتابان به سراغ کیف شوالیه رفت و پس از باز کردن آن، یک سکه طلای نصفه به نام کاپیتان لاژن دریافت و پس از جست و جوی دوباره این بار نامه ای را پیدا کرد که به گونه ی غریبی تا شده بود. سپس کیف را به سرعت جستجو کرد، ولی دیگر در آن چیزی نیافت. آنگاه تکه کاغذی به شکل کاغذی که در جیب او

بود برید. اسمی را روی آن نوشت و بعد زنگ زد. چند لحظه بعد تاپن وارد شد.  
دوبوا پرسید:

– چکارش کردید؟

تاپن گفت:

– در تالار پایین زندانی است.

دوبوا گفت:

– این بالاپوش و لباس را به همانجا که از دوش انداخته بود ببرید. بعد هم از او پوزش بخواهید و بیرونش کنید. فقط احتیاط کنید از اسباب‌هایش چیزی کم نشده باشد. نمی‌خواهم در این مورد شکی باشد. ضمناً لباس و بالاپوش مرا هم بیاورید...  
تاپن تعظیمی کرد و بیرون رفت.

## فصل دهم: دیدار

در لحظاتی که صدای جدال و درگیری در کوچه‌ای که پنجره‌های اتاق هلن به آن باز می‌شد رخ می‌داد، هلن یک باره احساس کرد که صدای گاستن رانیز شنیده و با اضطراب خود را به کنار پنجره رساند. اما همان دم در اتاق باز شد و مادام «درش» وارد شد تا او را برای دیدار کسی که به دیدارش آمده بود، به اتاق پذیرایی ببرد.

هلن یک دم مردد ماند. خواست چیزی بپرسد، ولی نتوانست و آرام و لرزان از پی مادام «درش» روان شد. اتاق پذیرایی کاملاً خاموش بود. نور کمی از میان بخاری در فضای اتاق پراکنده می‌شد، اما چهره کسی را روشن نمی‌کرد. اگرچه مادام درش، این نور کم رنگ را نیز با ریختن آب روی شعله‌های بخاری از میان برد و تاریکی مطلق فضا را پر کرد. آن وقت پس از آنکه هلن را دلداری داد که از تاریکی وحشت نکند، از اتاق بیرون رفت. دختر جوان لحظه‌ای در تاریکی ماند، سپس صدایی شنید. هلن آهسته به طرف دری که صدا از پشت آن می‌آمد رفت.

صدا می‌گفت:

— آماده است؟

مادام درش گفت:

— بله، سینیور!

صدا دوباره پرسید:

— تنهاست؟

مادام درش گفت:

— بله، کاملاً!

صدا پرسید:

— کسی نمی‌آید که صحبت ما را قطع کند؟

مادام درش گفت:

— مطمئنا، ضمنا اتاق در ظلمت کامل است.

صدا باز پرسید:

— او خیلی زیباست؟

مادام درش پاسخ داد:

— آنقدر زیباست که حضرت والا، تصورش را هم نمی‌توانند بکنند!

هلن با خود اندیشید:

— این کیست که به او حضرت والا می‌گویند؟

و همان دم در صدایی کرد. هلن احساس کرد تمام خونسش به طرف قلبش می‌دود. در باز شد و صدا گفت:

— خواهش می‌کنم، مادموازل مرا بپذیرند و لحظه‌ای به سخنانم گوش دهند.

هلن، درمانده و لرزان گفت:

— بسیار خوب!

صدا گفت:

— انگار ترسیده‌اید؟

هلن گفت:

— بله، آقا!

صدا گفت:

— چرا آقا، بگویید دوست من.

سپس هلن که احساس کرد دست مرد به دستش خورده، با وحشت خود را عقب کشید. صدا گفت:

— مادام درش لطفاً به مادموازل بگویید که اینجا مکان امن و مقدسی است.

مادام درش گفت:

— دخترم، آرام باشید، بنشینید.

و باز صدا گفت:

— خواهش می‌کنم دست خود را به من بدهید.

هلن دست خود را دراز کرد. مرد دست او را گرفت و آهسته گفت:

— من اسباب وحشت شما شده‌ام؟

هلن گفت:

— نه، ولی وقتی دست شما به دست من می‌خورد لرزه غریبی به تنم می‌افتد.

مرد گفت:

— با من حرف بزنید. من می‌دانم که شما زیبا هستید، ولی این اولین بار است که صدای شما را

می‌شنوم.

هلن با شگفتی پرسید:

— مگر شما مرا دیده بودید؟

مرد گفت:

— اگر به خاطر داشته باشید، دو سال قبل راهبه دیر ترتیبی داد که تصویر شما را نقاشی کنند.

هلن گفت:

— بله، یادم هست. آن نقاش از پاریس آمده بود.

مرد گفت:

— من او را فرستاده بودم.

هلن پرسید:

— پس تصویر مرا برای شما آورده‌اند؟

مرد تصویری را از جیبش بیرون کشید، که دیده نمی‌شد، ولی می‌شد آن را لمس کرد. هلن پرسید:

— بگوئید نگاه داشتن و تربیت کردن یک دختریتیم چه فایده‌ای دارد؟

مرد گفت:

— من یکی از نزدیک‌ترین دوستان پدر تو هستم.

هلن با تعجب پرسید:

— پدرم! مگر او زنده است؟

مرد گفت:

— آری.

— پس من می‌توانم او را ببینم؟

— شاید!

هلن دست مرد را فشرد و گفت:

— خدا شما را خیر دهد که این خبر خوش را به من دادید.

و پس از سکوتی کوتاه، دیگر بار گفت:

— ولی اگر او زنده است، چرا اینقدر دیر سراغ دخترش را گرفته است؟

مرد گفت:

— او هر ماه سراغ شما را گرفته و همیشه از دور مراقب شما بوده است.

هلن گفت:

— ولی آخر چرا در این شانزده سال، می‌دانید درست شانزده سال است که مرا ندیده...

مرد گفت:

— بی‌گمان به سبب دلایل خیلی مهمی خود را از این نیک بختی محروم نموده است.

هلن مرددانه گفت:

— شاید حق با شما باشد آقا، من نباید او را ملامت کنم.

مرد گفت:

— نه... ولی اگر به تقصیرش اعتراف کرد، او را ببخشید.

هلن گفت:

— من؟ من او را ببخشم؟!

مرد گفت:

— بله... او از من خواسته است که به دیدار شما بیایم و از شما پوزش بخواهم...

هلن گفت:

— اصلاً منظور شما را نمی فهمم.

مرد گفت:

— پدر شما در قشون پادشاه پیشین سمت فرماندهی داشت. در جنگ «نروند» یکی از مردانی که خود او در قشون استخدام کرده بود، در نزدیکی او از پا درآمد. پدر شما خواست به وی کمک کند، ولی زخم آنقدر مهلک بود که چاره‌ای نداشت و مرد مجروح در آغوش او جان سپرد. اما در آخرین لحظات پیش از مرگ خواست از دخترش مراقبت شود. پدر شما هم به او قول داد که دخترش را محافظت کند. آن وقت پس از جنگ پدر شما، به سراغ آن دختر رفت. دخترک ده دوازده ساله و زیبا بود. مثل حالا که شما زیبا هستید.

مرگ مسیو شاورنی، پدر آن دختر، تمام ثروت او را از او گرفته بود و او در دنیا هیچ نداشت. پدر شما دخترک را به دیری سپرد و بر آن شد وقتی که به سن قانونی برسد جهیزیه‌ی او را نیز بدهد. هلن با شگفتی گفت:

— پس خدا مراد دختر کسی کرده که این همه در وفای به عهد خود مؤمن و پابرجاست؟

مرد گفت:

— صبر کنید، حالا به جایی رسیده‌اید که دیگر پدر شما می‌تواند شایسته تحسین و تمجید نباشد.

هلن چیزی نگفت. مرد ادامه داد:

— می‌دانید، پدر شما در اصل تصمیم گرفته بود از آن دختریتیم فقط تا سن هجده سالگی مراقبت کند... اما در اثر آمد و رفت به دیر کم کم به دست پرورده خود علاقمند شد، خیلی سعی کرد از این عشق پرهیز کند، مخصوصاً با وعده‌ای که به مسیو شاورنی مجروح و محتضر داده بود، هرگونه اندیشه‌ای در

این مورد فریبی بیش نبود. از این روی فکر کرد از رئیسه دیر بخواهد در جستجوی شوهر مناسبی برای او باشد. و رئیسه دیر هم خواهرزاده‌اش را که یکی از نجبای برتانی است و اتفاقاً یک بار دختر را در دیر دیده بود نامزد بهازدواج کرد. اما دختر به رئیسه دیر گفت که میلی به شوهر کردن ندارد و دوست دارد در مکانی که تربیت شده باقی بماند و تارک دنیا بشود.

هلن گفت:

— شاید این دختر کسی دیگر را دوست می‌داشته است؟

مرد گفت:

— درست است، متأسفانه از چنگال تقدیر و سرنوشت رهایی نمی‌توان یافت. مادموازل شاورنی عاشق پدر شما بود و مدت‌ها هم این راز را در درون خویش پنهان نمود. تا سرانجام روزی که پدر شما اصرار کرد که از فکر تارک دنیا شدن دست بکشد، او اقرار کرد که عاشق پدر شماست. پدر شما تا زمانی که گمان نداشت، دختر هم او را دوست دارد با میل و خواست خود مبارزه کرد، اما وقتی دریافت دختر هم او را دوست دارد، نتوانست از دخترک چشم بپوشد. زیرا هر دو جوان بودند، پدر شما بیست و پنج سال داشت و مادموازل شاورنی هجده سال.

هلن پرسید:

— پس چرا با هم ازدواج نکردند؟

مرد گفت:

— ازدواج آن‌ها ممکن نبود، چون فاصله طبقاتی زیادی میان آن دو بود. پدر شما یکی از بزرگان آن زمان بود و او...

و پس از مکث کوتاهی دوباره افزود:

— به هر حال یک سالی در اوج نیک‌بختی بودند که شما میوه‌ی آن روزها هستید.

هلن پرسید:

— بعد از یک سال چه شد؟

مرد گفت:

— مادر شما پس از وضع حمل جان سپرد!

هلن نتوانست خود را نگه دارد و چشم‌هایش از اشک پر شد. مرد به آرامی گفت:

— گریه کن هلن، برای مادر جوان مرده‌ات، که بانوی لایق و شایسته‌ای بود گریه کن.

هلن همچنان می‌گریست و مرد همچنان سخن می‌گفت:

— پدر شما تمام محبتی را که به محبوبش داشت به شما منتقل می‌کرد و سعی داشت که از یادگار او به خوبی نگهداری کند.

هلن که آرام‌تر شده بود به ملامت گفت:

— پس چرا از من جدا ماند، چرا هیچ‌گاه به دیدار من نیامد و چرا مرا تنها گذاشت؟

مرد گفت:

— از این بابت او را ملامت نکنید، شما در سال ۱۷۰۳ به دنیا آمدید، یعنی سخت‌ترین دوران سلطنت

لویی چهاردهم. پدر شما مورد بی‌لطفی شاه، یا بهتر بگویم مورد بی‌رحمتی مادام «دومونتین»

معشوقه‌ی شاه قرار گرفته بود، برای همین بر آن شد شما را به برتانی بفرستد و به دست رئیسه دیری که می‌شناسید بسپارد.

اما پس از آنکه لویی چهاردهم از دنیا رفت، اوضاع به کلی عوض شد و به این دلیل او این بار تصمیم گرفت شما را نزد خود نگه دارد و شما باید این را بدانید که او حتی در بین راه هم مراقب جان شما بود. امروز هم که می‌دانست شما به رامبویه می‌رسید طاقت نیاورد تا فردا منتظر بماند، و به استقبال شما آمد.

هلن شوق‌آلوده فریاد کشید:

— یعنی واقعیت دارد، خواب نیست، رؤیا نیست؟

مرد گفت:

— می‌دانید هلن، پدر شما می‌خواهد که شما از مادرتان خوشبخت‌تر باشید.

هلن پرسید:

— گفتید او به استقبال من آمده، ولی، پس کجاست؟

— در همین رامبویه، همین جا...

هلن تاب نیاورد و به پای پدر افتاد و نالید که:

— پدر، من به پای شما افتاده‌ام، مرا تبرک کنید.

مرد گفت:

— نه جان شیرینم، به پای من نیفتید. بیایید در آغوش من... بیایید.

و هلن خود را در آغوش او انداخت.

پدر گفت:

— می‌دانی دخترم، من به خیال دیگری آمده بودم. می‌خواستم به چشم تو یک بیگانه باشم. اما وقتی تو

را دیدم، وقتی صدای شیرینت را شنیدم، دیگر اراده‌ای برایم نماند. اما دخترم! خواهش می‌کنم مرا از

ضعفی که نشان دادم پشیمان نکن، چون این راز باید برای همیشه پنهان بماند.

هلن گفت:

— سوگند می‌خورم پدر... به روح مادرم سوگند می‌خورم.

پدر گفت:

— بله، باید همین کار را بکنی. اما حالا به حرف‌های من گوش بده، چون من باید زود بروم.

هلن پرسید:

— به این زودی پدر؟

پدر گفت:

— بله، دخترم. شما فردا راهی پاریس می‌شوید و در خانه‌ای که برایتان مهیا شده، زندگی خود را آغاز

خواهید کرد. مادام درش همه جا تو را همراهی خواهد کرد. من هم هر بار که از کار فراغتی داشته باشم،

به دیدار تو خواهم آمد.

هلن گفت:

— ولی فراموش نکنید که من جز شما کسی را ندارم.

پدرپیشانی او را بوسید و گفت:

— هرچه زودتر بتوانم، به دیدارت می‌آیم.

و همان دم مادام درش در حالی که شمعی در دست داشت، وارد اتاق شد. هلن زانو زده، سر خود را به صدلی تکیه داد. مشغول دعا بود. هلن بدون اینکه دعای خود را قطع کند، به مادام درش اشاره کرد شمع را روی بخاری بگذارد. مادام درش شمع را گذاشت و خود بیرون رفت. هلن لحظاتی دیگر به دعای خود ادامه داد. بعد برخاست، نگاهی به پیرامون خود افکند، به نظر می‌رسید که از خواب گرانی بیدار شده است، همه چیز اتاق همانطور بود که قبلاً دیده بود. شمع نیز تمام فضای اتاق را روشن نمی‌کرد...

در سیاهی تاریک روشن، کوشید پدرش را به یاد بیاورد. سرانجام او را یافته بود. چقدر از این دیدار وحشت داشت و او چقدر مهربان بود و چه رنج‌های بسیاری را بردوش کشیده بود!

سپس هلن به یاد گاستن افتاد، با یاد و اندیشه او نیز به خواب رفت.

در همان دقایق گاستن پس از آنکه از گرفتاری رها شد و لباس و شنل خود را بازیافت، با شادمانی به اتاق خود بازگشت. جیب‌های خود را گشت، نیم سکه‌ی طلا و آدرس کاپیتان «لاژن کر» را یافت و آن‌ها را برای اطمینان سوزانید. و آن گاه او نیز در افکار خود فرو رفت.

آن شب دو کالسکه از مهمانخانه تیگرروایال بیرون رفت. در کالسکه اول دو نجیب‌زاده با لباس شکار بودند، و در کالسکه دومی که روشن بود، مردی که خود را در شنل پوشانده بود. این هردو به فاصله دویست قدم به سوی پاریس به راه افتادند، اما چون به دروازه اتوال رسیدند، از یکدیگر جدا شدند. کالسکه اول به قصر پاله‌روایال، و کالسکه دوم به کوچه والوا رفت.

## فصل یازدهم: پلیس مخصوص دوبوآ

دوک دورلئان اگر تمام شب را به سواری و عیش و مستی می گذراند، در وضع روزش تأثیر نداشت. صبح ها کار می کرد و برای انجام امور مختلف نیز روزهای معین داشت. معمولاً در وقت شروع به کار، اگر تنها نبود، با دوبوآ بود. کارش هم معمولاً تا ساعت یازده طول می کشید. بعد سری به دوشس دورلئان می زد و از آنجا به خدمت شاه جوان می رفت. در وقت ورود و خروج از نزد شاه با احترام رفتار می نمود تا ترتیب معاشرت و تکلم با شاه را به دیگران نیز بیاموزد.

بعد از آن به مجالس شورا و میهمانی های مختلف سر می کشید و معمولاً کمتر خسته می شد و شگفت اینکه دوبوآ نیز که به نظر نمی رسید بتواند سرپا بایستد، هیچ گاه خسته نمی شد و در «سن کلو»، «پاله رویال» و «لوکزامبورگ» و همه جا حاضر بود و هر جا که نایب السلطنه می رفت، مانند سایه او را دنبال می کرد... چنانکه دیدیم در رامبویه نیز سایه وار در پیگیری دوک بود. حتی حرکات و اعمال او را مراقبت می کرد.

دوبوآ آن شب بعد از بازگشت از رامبویه تاپن را به حضور خواند و او را به جاسوسی به میان جلو داران نایب السلطنه فرستاد، و وقتی بازگشت برای فردای آن روز نیز به او تعلیماتی داد. و هنگامی که تنها شد، به آنچه پیش آمده بود اندیشید و از برتری تازه ای که بر نایب السلطنه پیدا کرده بود، احساس خشنودی می کرد، با این خیال که از موقعیت به دست آمده بهره جویی کند، پیش از آنکه نایب السلطنه از خواب بیدار شود، به سراغ او رفت.

دوک وقتی چشم باز کرد و او را بر بالین خود دید، به امیدی که او را به گونه ای از سر باز کند گفت:  
— باز که تویی، چرا نمی روی به جهنم تا به شیطان ملحق شوی؟  
دوبوآ گفت:

— من همین الان از نزد شیطان می آیم و هم او مرا به نزد شما فرستاده!  
دوک گفت:

— من خیلی خسته ام آبه... ترا به خدا راحتم بگذار!  
دوبوآ به طعنه گفت:

— می دانم، انگار شب شلوغی را گذرانده‌اید؟

دوک یک باره به سوی او برگشت و پرسید:

— مقصودت چیست؟

دوبوآ با رندی گفت:

— می خواهم بگویم کار دیشب حضرت والا با حال کسی که در ساعت هفت صبح قرار ملاقات دارد،

هیچ مناسبتی ندارد.

دوک پرسید:

— من کجا ساعت هفت به تو وعده دادم؟

— دیروز قبل از حرکت به «سن ژرمن»!

— درست است!

— البته حضرت والا نمی دانستید که شب آنقدر خسته خواهید شد!

دوک با تعجب پرسید:

— خسته! من ساعت هفت از سر میز شام برخاستم!

دوبوآ با شیطنت گفت:

— حالا بگوید بینم خوشتان آمد یا خیر؟ منظورم این است که به زحمت آن شبگردی می‌ارزید یا...

— کدام شبگردی؟

— گردش بعد از ساعت هفت را می‌گویم!

— به نظر تو از «سن ژرمن» تا پاریس، راه خسته کننده‌ای است؟

— از سن ژرمن تا اینجا راهی نیست، ولی می‌شود راه را طولانی‌تر نمود!

— چطور؟

— با گذشتن از رامبویه...

دوک دوباره با شگفتی نگاهش کرد و گفت:

– خواب‌نما شدی؟

– اگر چنین خوابی هم دیده باشم، ثابت می‌شود که در خواب هم به خیال حضرت والا هستم. به هر حال در همین به قول شما خواب دیده‌ام که شما، حضرت والا، در چهارراه «ترماژ» در شکار گوزنی را رها کردید...

دوک گفت:

– پس بقیه خوابت را هم بگو...

دوبوا گفت:

– حضرت والا به سن‌ژرمن مراجعت کردند، ساعت پنج و نیم به سر میز شام رفتند و بعد فرمان دادند که کالسکه‌ای بدون علامت با چهار اسب برای ساعت هفت و نیم آماده باشد. بله، در ساعت هفت و نیم تمام ملازمان و همراهان خود جز «لافاز» را مرخص فرموده، با «لافاز» سوار کالسکه شدید... اینطور نیست حضرت والا؟

دوک گفت:

– ادامه بده، جالب است!

دوبوا ادامه داد:

– کالسکه راهی رامبویه شد و ساعت نه و یک ربع، نزدیک اولین خانه‌های شهر رامبویه متوقف شد. حضرت والا پیاده شده سوار براسبی شدند. کالسکه به سمت میهمانخانه تیگر روایال رفت. حضرت والا هم در جامه‌ی جلوداران همراه کالسکه بودند.

دوک با خنده گفت:

– همین جاست که خوابت آشفته می‌شود!

دوبوا گفت:

– خیر قربان، در این جا هم حضرت والا اسب خود را به پیشخدمتی داده داخل خانه کوچکی شدند.

دوک گفت:

– چه حرامزاده‌ای هستی دوبوآ! جوری حرف می‌زنی که انگار همه جا با من بوده‌ای؟  
دوبوآ گفت:

– ولی من ابدًا پاله‌روایال را ترک نکردم، در اینجا هم بیشتر خواب بودم تا بیدار. این خواب‌ها را هم در همان جا دیدم.

دوک گفت:

– در آن خانه که بود؟

دوبوآ گفت:

– جلوی در، زنی نسبتاً رنگ پریده و لاغر...

دوک گفت:

– باید تو را به خانم «درش» بسپارم تا چشم‌هایت را درآورد! حالا بگو در خانه که بود؟

دوبوآ چیزی نگفت.

دوک ادامه داد:

– آبه بیچاره. حتی در خواب هم نتوانستی او را ببینی.

دوبوآ گفت:

– من اگر نتوانسته باشم به وسیله‌ی پلیس مخفی‌های خود داخل خانه‌ای را ببینم، می‌توانید آن‌ها را

تنبیه کنید، کاری ندارد. پانصد هزار لیور حقوق آن‌ها را کم بفرمایید.

دوک گفت:

– پس دیده‌ای؟

دوبوآ گفت:

– او دختر زیبایی بین شانزده- هفده سال بود، مانند ونوس رب‌النوع زیبایی و عشق، اهل برتانی. از دیر

کلیسن حرکت کرده تا رامبویه راهبه دیگری را هم همراه داشته، اما از رامبویه چون اسباب زحمت

می‌شد، مرخصش کردند.

دوک گفت:

– گاهی فکر می‌کنم تو شیطانی هستی که فقط برای تلف کردن وقت آفریده شده‌ای!

دوبوا گفت:

– ولی این کار برای حفظ جان شما لازم است.

دوک گفت:

– حفظ جان من، البته... البته!

دوبوا گفت:

– خوب، آیا حضرت والا از دخترک راضی شدند؟

دوک با خنده گفت:

– بله، او واقعا دلرباست.

دوبوا گفت:

– از راه دوری آمده بود؟

نایب‌السلطنه یکباره چهره درهم کشید، ولی بعد به‌تصور اینکه دوبوا بیشتر از آن چیزی نمی‌داند، از

خشم خود کاسته تبسمی کرد و بعد گفت:

– باز هم بگو دوبوا... تو واقعا آدم بزرگی هستی.

دوبوا گفت:

– فقط شما این نکته را نمی‌دانستید، برای همین هم اسرار شبانه خود را از من پنهان کرده‌اید و این

جای گلایه دارد. قبول می‌کنید یا نه؟

دوک پرسید:

– چه چیز را؟

– این را که من شاید می‌توانستم دختر زیباتری را برای شما...

– راست می‌گویی؟

— بله، حتی اگر می خواستید از برتانی باشد، اما شما واقعا می دانید برتانی چگونه جایی است؟  
— شوخی را کنار بگذار دوبوا.

— شما واقعا مرا غمگین می کنید. روزها با صورت ظاهر تان مرا فریب می دهید، و شبها مثل شاگرد مدرسه ها مست می شوید. اما راستی حضرت والا، دخترک زیبا بود؟  
— بله....!

— زیبایی توأم با عقل و تقوای محض!

— بله، به خاطر اینکه از بین هزار نفر انتخاب شده بود.

— ولی بنده عرض می کنم شما فریب خورده اید؛ این دخترک احمقی بیش نیست.

— خفه شو دوبوا! به تو دستور می دهم که دیگر حرف نزنی!

— شما هم مثل بنده خواب بدی دیده اید. اگر اجازه دهید تعبیرش کنم.

— اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، تو را راهی باستیل می کنم.

— هر جا میل دارید بفرستید، من عرایض را بیان می کنم. این دخترک...

دوک دهانش را بست:

— او دختر من است.

دوبوا یکه خورد. تبسم شیطانی اش به تحیر و شگفت زدگی بدل شد، و در آن حال گفت:

— او، او دختر شماست! شما این فرزند را از کجا آوردید؟

دوک گفت:

— از زن با سعادتتی که تو را ندید و مرد! و طفل من هم به خاطر دوری از انظار آدم های بدطینتی مثل تو در نقطه ای مخفی بود.

دوبوا سری به احترام فرود آورد و شرمنده از اتاق بیرون رفت.

وقتی دوبوا رفت، نایب السلطنه پیروزمندانه با نگاهش او را بدرقه کرد تا در بسته شد.

دوبوا بعد از آن همه ظلمت به یک روشنایی دست یافته بود، در حالی که از پله ها پایین می رفت با خود

گفت:

— اگر این کار را به ملایمت به اتمام برسانم، کلاه کاردینالی را به دست خواهم آورد.

## فصل دوازدهم: دیگر بار رامبویه

گاستن در ساعت موعود، به خانه هلن رفت، اما در همان آغاز ورود با اشکال تراشی‌های مادام درش روبه‌رو شد، به‌همین خاطر مدتی گاستن را منتظر گذاشت. سرانجام هلن گفت به‌دیدار مسیو لیوری علاقمند است. مادام درش درحالی که می‌کوشید معنای آن دیدار را دریابد، ناگزیر گاستن را به‌درون خانه راهنمایی کرد. هلن که حدس می‌زد ممکن است گوش نامحرمی حرف‌هایشان را بشنود، درها را بست و آهسته گفت:

— خوب شد آمدید، تمام شب را بیدار بوده و انتظار شما را کشیده‌ام.  
گاستن گفت:

— من هم نخوابیده‌ام.

و سپس به‌تماشای خانه و اندام و گیسوان هلن در جامه‌ی ابریشمینی که به‌تن داشت پرداخت و زیرلب گفت:

— اینجا خیلی زیباست و تو هم خیلی زیبا شده‌ای، حتما حامیان ثروتمندی داری؟  
هلن با خنده گفت:

— ولی به‌من گفته‌اند، این پرده‌ها دیگر کهنه شده‌اند، همین‌طور بقیه اشیاء، قرار است وسایل تازه‌تری بیاورند.

گاستن گفت:

— یعنی یک بانوی اشرافی شده‌اید. امروز که مدتی منتظر ماندم، خدا می‌داند بعد چه خواهد شد.  
هلن تبسمی کرد و گفت:

— مثل آن لحظات انتظار درون قایق، روی دریاچه!  
گاستن گفت:

— ولی تو آنوقت در صومعه بودی!  
هلن با خوشحالی گفت:

— ولی حالا پدرم را پیدا کرده‌ام!  
گاستن گفت:

— آه، پس اینطور... باید بگویم من هم به نوبه‌ی خودم از آنچه که پیش آمده خوشحالم!  
یک دم چهره‌ی هلن در هم رفت و باز گفت:

— ولی انگار سرنوشت ما همیشه بر جدایی است.  
گاستن شگفت‌زده پرسید:

— چرا جدایی؟ یعنی پدرت باز هم از تو جدا می‌شود؟  
— متأسفانه اینطور به نظر می‌آید.

— پس حتما راز دیگری هم در کار است.

— بله! ولی من از آن چیزی نمی‌دانم، و اگر می‌دانستم حتما به تو می‌گفتم.

— شاید مربوط به اسرار خانوادگی باشد، اگرچه هرچه باشد به نظر من موقتی می‌آید.

— نمی‌دانم... و ای کاش می‌دانستم.

— اگر هم می‌دانستی، من از تو می‌خواستم که به من نگوئی، مخصوصا اگر پدرت اینطور بخواهد. ولی  
یک پرسش دارم!

— پرسید!

— می‌خواهم بدانم از پدرت خوشتر آمد، یعنی پدری بود که به وجودش افتخار کنی؟

— بله! او خیلی حساس و نجیب بود و صدای ملایم و خوشی داشت.

— به خودت شبیه است؟

— من او را ندیدم!

— چه طور! پدرت را ندیدی؟

— نه، شب بود، اتاق هم خیلی تاریک بود.

— یعنی پدرت نخواست چهره‌ی زیبای ترا ببیند؟ یعنی آنقدر به تو بی‌اعتنا بود؟

هلن خشمناک برخاست و با صدایی لرزان گفت:

— نه، این را نگویند. پدرم به من بی اعتنا نیست. او چهره‌ی مرا می‌شناسد. تصویری که از من کشیده شده، پیش اوست، همان تصویری که بهار گذشته از من کشیدند و شما به آن خیلی حسادت می‌کردید. یادتان هست؟

گاستن گفت:

— یادم هست، ولی از حرف‌های چیزی نمی‌فهمم.

هلن برافروخته گفت:

— اگر پدرم نمی‌خواست از چشم‌ها پنهان باشد، دستور می‌داد شمعدان‌ها را روشن کنند.

— ولی یک پدر به چه دلیل خودش را از فرزندش مخفی می‌کند؟

— من هم در همین فکرم.

— ولی من هیچ تعجبی نکردم.

— تعجب نکردی؟ ولی با حرف‌های مرا به وحشت انداختی.

— عجب، داری من را می‌ترسانی؟

در اینجا گاستن برای اینکه موضوع را عوض کند گفت:

— با پدرت درباره‌ی چه چیزی حرف زدی؟

— او از محبتی که به من دارد گفت.

گاستن سر خود را تکانی داد و هلن ادامه داد:

— او به من گفت که پس از این دیگر هرگز بدبختی را احساس نکرده و واقعا خوشبخت خواهم شد، و

باز گفت دیگر به ملاحظاتی که او را وادار به جدایی از من می‌کردند، اهمیتی نخواهد داد.

گاستن در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

— حرف‌های غریبی است، در کجای این کلمات از مهربانی نشانی هست، به نظر من که فقط غرقابه‌ای

از بدبختی است. دلم می‌خواست همه‌ی شکوه و پاکی شما، با زیرکی و شیطانی‌ای درهم می‌آمیخت،

چون آن وقت منظور مرا می فهمیدید، و من دیگر مجبور نبودم این همه از شما سؤال کنم.  
هلن گفت:

— ولی من اصلاً از سئوالات شما چیزی نمی فهمم!

گاستن دیگر باره گفت:

— او به تو خیلی محبت کرد؟

— بله، دست مرا گرفت، و من احساس کردم دستش بیشتر از دست من می لرزد.

گاستن دست هایش را خشمگینانه به هم مالید و گفت:

— و بعد هم خیلی پدرانه تو را در آغوش کشید؟

هلن گفت:

— وقتی در برابرش زانو زدم، پیشانی مرا بوسید.

گاستن یکباره خروشید که:

— هلن، تصور می کنم که تو را فریب داده اند. این یک دام است. کسی که خود را مخفی می کند، از

روشنایی می ترسد و در عین حال که تو را دختر خود می خواند، نمی تواند پدر تو باشد.

هلن رنجیده خاطر گفت:

— تو با این کلمات قلب مرا می شکنی.

گاستن گفت:

— می دانی هلن! روی زمین همه چیز را نابود می کنند، همه پاکی ها و معصومیت ها را، حتی فرشتگان

هم به دست نوع بشر ضایع شده اند. من این شخص را پیدا می کنم، به دامش می اندازم و مجبورش

می کنم به شرف دختری مثل تو احترام گذاشته و اقرار کند که پست ترین آدم های روی زمین است و آن

وقت من خواهم دانست که می توانم او را مانند آدم بی شرفی بکشم یا نه؟

هلن گفت:

— باید دیوانه شده باشی که این قبیل فکرها را به ذهنت راه می دهی. ولی چون با احساسات انسانی

من را روشن می کنی، من هم با صداقت با تو حرف می زنم و از تو می پرسم:  
— مگر من در اختیار او نبودم و مگر این خانه که در آن هستم، مال او نیست و این همه محافظ، مطیع و  
جانفشان او نیستند؟ فکر می کنم درباره پدرم دچار بدخیالی شده اید و اگر مرا دوست داشته باشید  
باید پوزش بخواهید!

گاستن ناامیدانه خود را به روی صندلی انداخت. هلن دوباره گفت:

— خواهش می کنم این تنها شیرینی زندگی را به من حرام نکنی. من همه زندگی ام را به جدایی و  
مفارقت گذرانده ام. حالا مهرپدري باید به من یاری بدهد و محبتی را که نسبت به تو داشته ام زیادت  
کند.

گاستن گفت:

— مرا ببخش هلن که محبت نجیبانه پدري را به خیالات بد آلوده کردم، ولی تو را به خدا سوگند،  
به نگرانی هایی که حاصل عشق من و تجربه من است توجه کن. دلایلی را که برای اثبات گفته های  
خودت می آوری ضعیف و نارساست. شتاب در اظهار عشق نسبت به موجودی مانند تو ناشی گری  
است و آدم های مفسد کمتر به آن اقدام می کنند. ریشه کن کردن تقوای تو، فریب دادن تو، معتاد کردن  
تو به هوا و هوس از طریق ایجاد اعتماد، پیروزی ملایم تر ولی ژرف تری است.

هلن سکوت کرد و چیزی نگفت. گاستن دوباره گفت:

— خواهش می کنم مواظب دور و بر خودت باش. به عطریات و شربت های رنگارنگی که برای  
می آورند هیچ توجهی نکن... و از من بپذیر که تو شرف من و خوشبختی من هستی.  
هلن گفت:

— این را می پذیرم، اما این پذیرش مانع از آن نیست که پدرم را دوست داشته باشم.  
گاستن گفت:

— او را دوست بدار و پرستش کن، اما اگر نشانی از بی اعتمادی دیدی، به من بنویس.  
هلن با شگفتی گفت:

— بنویسم؟ به کجا، مگر خیال رفتن داری؟!

گاستن گفت:

— بله، من به پاریس می‌روم و در مهمانخانه «میده» خانه خواهم کرد. این آدرس را در جایی بنویس تا فراموش نکنی. ضمناً مراقب باش کسی آن را نداند.

هلن پرسید:

— این همه احتیاط برای چیست؟

گاستن گفت:

— برای اینکه اگر بخواهند آسیبی به تو برسانند، ناگزیر جلوی حرکت من را نیز خواهند گرفت.

هلن گفت:

— خدایا چه سرنوشتی! پدری دارم که خود را پنهان می‌کند و عاشقی که او هم می‌خواهد مخفی بماند.

گاستن خندید، ولی نتوانست اضطراب درون خود را پنهان کند. هلن گفت:

— مادام درش دارد می‌آید.

گفت و گویشان به درازا کشیده شده بود و مادام درش می‌آمد که این نکته را به آن‌ها خاطر نشان کند.

هلن در حالی که دستش را به سوی او دراز می‌کرد گفت:

— می‌بینی؟ اینجا هم مثل صومعه قیم و صاحب دارم.

گاستن شوق زده دست هلن را بوسید و هلن برابر او کمی کرنش کرد. مادام درش که وارد شده بود، با نگاهی کنجکاو او را برانداز کرد... گاستن شتابان بیرون آمد و راه پاریس را پیش گرفت. و دو ساعت بعد در پاریس بود.

## فصل سیزدهم: کاپیتان لاژن کر

در کوچه «بوردنه» پاریس مهمانخانه معتبری بود. کاپیتان لاژن کر نیز در همین مهمانخانه منزل داشت. پیش از این دوبوآ، در جستجوی اتاق گاستن، اسم کاپیتان لاژن کر را یافته و توسط «تاپن» به تمام رؤسای پلیس داده بود تا در جستجوی صاحب آن باشند. از خوشبختی تاپن پس از دو ساعت گردش نامنظم در کوچه‌های پاریس، در کوچه «بوردنه» به این مهمانخانه رسید و در پرس و جویی که از مهماندار کرد، دریافت که کاپیتان لاژن کر در همان مهمانخانه است که البته در آن ساعت شب خواب بود.

تاپن با کشف این واقعیت مستقیماً به «پاله روایال» رفت و دوبوآ را که تازه از دیدار نایب‌السلطنه برگشته بود دید و خبر را به او داد. تا آن لحظه عده زیادی را به عنوان کاپیتان لاژن کر دستگیر کرده بودند و از قضایکی از آن‌ها یک کاپیتان قاچاقچی و یکی کاپیتان لاژنکی و کیل گارد فرانسه بود. به جاسوس‌ها سپرده بودند خانه‌هایی را که اسمشان بد دررفته تفتیش کنند و اتفاقاً این لاژنکی را در یکی از همین خانه‌ها یافته بودند. و سخن کوتاه، نزدیک به ده نفر دستگیر شده بودند که گزارش تاپن رسید. وقتی تاپن گزارش خود را داد، دوبوآ که همیشه با خوشرویی ناسزای می‌گفت، دماغ خود را با خشم بالا کشید و پرسید:

— این لاژن کر است؟

تاپن گفت:

— بله آقا!

دوبوآ پرسید:

— اطمینان داری که او یک کاپیتان واقعی است؟

تاپن گفت:

— بله آقا، من پر کلاه او را دیدم!

دوبوآ پذیرفت که فرد مورد نظر نظامی است، ولی این را که او خود لاژن کر باشد را باور نکرد و باز

پرسید:

— خوب به چه کاری مشغول بود؟

تاپن گفت:

— از انتظار کسل شده خوابیده بود.

دو بوا ده لویی به او انعام داد و بعد دستور داد جستجو برای یافتن لاژن کر را به پایان برسانند و خودش همراه تاپن به سوی کوچه بوردنه روان شد. شش نفر نوکر مسلح نیز به شکل افراد گارد درآمده، آن‌ها را همراهی می‌کردند که برخی در جلو و برخی در پشت سر آن‌ها بودند. ابتدا دو نفر از قراولان وارد مهمانخانه شده یکسر به رستوران رفتند. مهماندار هم که متوجه آن‌ها شده بود، هیچ به روی خود نیاورد. کمی بعد کاپیتان لاژن کر با اونیفورم کاپیتانی، سردوشی‌ها و شمشیر وارد شد. در همان نخستین قدم به گونه‌ای وجود جاسوس‌ها را در آنجا احساس کرد و برای سردرگم کردن آن‌ها به مهماندار گفت:

— امروز منتظر دیداریک دوست که از شهرستان آمده، بودم. اما او دیر کرده و نیامده. من در

مهمانخانه دیگری منزل دارم و باید بروم. اگر آمد بگوئید تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

مهماندار، سری به اطاعت فرود آورد. همان دم گاردی‌ها مهماندار را صدا زدند. کاپیتان برگشت نگاهی به چهره آرام دو قراول گارد کرد و زیر لب گفت: «این‌ها سربازان بی‌نظمی هستند که به سردوشی‌های خودشان هم احترامی نمی‌گذارند.» سپس به مهماندار اشاره کرد که خواسته‌ی آقایان را انجام دهد که پیداست خیلی عجله دارند.

گاردی‌ها به طعنه گفتند:

— وقتی آقا اجازه می‌دهند، فوراً اطاعت کن.

لاژن کر با وجود اینکه دلش می‌خواست این دو قراول بی‌ادب را حسابی تنبیه کند ولی با احتیاط به سوی در رفت، اما در میانه‌ی راه مهماندار دوباره به سوی او آمده و پرسید:

— ببخشید، شما اسم کسی را که بناست به دیدارتان بیاید نگفتید.

کاپیتان لحظه‌ای تردیدکنان نگاهی به قراولان انداخت که هر کدام سرشان به کاری مشغول بود، سپس گفت:

— گاستن دوشانله...

مهماندار شروع به تکرار نام گاستن کرد تا آن را به خاطر بسپارد. این درست لحظه‌ای بود که دوبوآ در پشت شیشه‌های مهمانخانه آشکار می‌شد. دوبوآ لاژن کر را دید، ولی چون پیش از آن او را ندیده بود او را شناخت و در حالی که وارد مهمانخانه می‌شد، جلوی در مهماندار را صدا زد. وقتی مهماندار آمد، پرسید:

— کاپیتان لاژن کر در این مهمانخانه هستند؟

مهماندار کمی دوبوآ را برانداز کرد و پرسید:

— شما می‌خواهید با کاپیتان لاژن کر صحبت کنید؟!

دوبوآ گفت:

— بله، از دیدن ایشان خیلی خوشحال می‌شوم.

مهماندار، نشانه‌هایی را که کاپیتان لاژن کر داده بود در تازه وارد نمی‌دید، اما نمی‌توانست حرکتی یا پرسش بی‌جایی داشته باشد. پس شروع کرد به پرس و جوی نشانه‌های لاژن کر و وقتی مطمئن شد، گفت که او از مهمانخانه بیرون رفته است، ولی به زودی برمی‌گردد.

دوبوآ گفت:

— اجازه می‌دهید اینجا منتظر او باشم؟

مهماندار گفت:

— بله، حتما، بفرمایید.

دوبوآ نشست و دستور داد برایش چیزی بیاورند. وقتی گیلان‌های را که برایش آورده بودند می‌نوشید، مهماندار مراقب رفتار و حرکات او بود.

دوبوآ از فرصت استفاده کرد و سرانجام به سخن درآمد و از او پرسید:

— کاپیتان کجا منزل دارد؟

مهماندار به اتاقی اشاره کرد و گفت:

— همین اتاق! خودش طبقه اول را ترجیح داد.  
دوبوآ گفت:

— خوب است. پنجره‌ای هم رو به کوچه دارد؟  
مهماندار گفت:

— بله، در دیگری هم دارد که به کوچه «دوبول» باز می‌شود.  
دوبوآ به فکر فرو رفت. مهماندار اضافه کرد:

— اتاق دیگری هم در طبقه بالا دارد. گاهی آنجا می‌خواهد، گاهی اینجا.  
دوبوآ آهسته گفت:

— مثل دنیس لویتران که هر شب در جایی مخفی می‌ماند.

مهماندار درست نشنید، در همین لحظه یکی از قراولان چیزی خواست. مهماندار به آن سورفت، دوبوآ نیز به سوی آن‌ها نگاه کرد و چیزی گفت.

قراولان با هم پرسیدند:

— چه گفتی؟

دوبوآ گفت:

— به نام فرانسه و نایب السلطنه.

قراولان که در یک آن نکته را دریافت کرده بودند از جای برخاستند. دوبوآ به اتاق لاژن کر اشاره‌ای کرد و گفت:

— بروید در آن اتاق و دری را که به سمت کوچه باز می‌شود باز کنید و خودتان را در جایی پنهان کنید. یادتان باشد اگر وقتی وارد بشوم حتی تکه‌ای از گوشتان را ببینم، شش ماه حقوقتان را قطع می‌کنم.

قراولان آخرین گیل‌های خود را نوشیدند و به اتاق لاژن کر رفتند. دوبوآ متوجه شد که پول

مهمانخانه را نداده‌اند. یک سکه دوازده شاهی روی میزشان گذاشت، بعد به شتاب به سوی پنجره رفت و یکی از درشکه‌های کرایه‌ای را که جلوی در خانه ایستاده بود صدا زد و گفت:

— برو به کوچه دوبول، جلوی آن در بایست و به تاپن هم بگو هر وقت دست من به شیشه خورد، خودش را برساند.

پنجره را بست و همان لحظه صدای کالسکه‌ای که دور می‌شد به گوش آمد. مهماندار سری کشید و چون قراولان را ندید پرسید:

— عجب! این‌ها کجا رفتند؟

دوبوا گفت:

— کسی آنان را خواست، رفتند.

مهماندار گفت:

— ولی پولشان را نداده‌اند.

دوبوا گفت:

— دوازده شاهی روی میز است.

مهماندار گفت:

— ولی کم داده‌اند.

دوبوا تسلی‌اش داد:

— شاید فکر کرده‌اند نظامی هستند و تخفیفی گرفته‌اند.

مهماندار گفت:

— بد هم نیست!

دوبوا گفت:

— کاپیتان لاژن کر که از این کارها نمی‌کند؟!

مهماندار گفت:

— او یکی از بهترین مشتریان من است. بدون چانه زدن پول می‌دهد و البته هیچ وقت هیچ چیزی را

نمی‌پسندد.

دوبوآ گفت:

— اینکه گفتید خوب پول می دهد، اسباب خوشحالی من است.

مهماندار پرسید:

— حتما آمده‌اید از او پولی بگیرید. البته او به من گفت که منتظر کسی است.

دوبوآ گفت:

— ولی من آمده‌ام پنجاه لویی به او بدهم.

مهماندار گفت:

— پول خوبی است. اسم شما گاستن دوشانله است؟

دوبوآ با خوشحالی گفت:

— او منتظر گاستن دوشانله بود؟

مهماندار یکه خورد و از اینکه به این سرعت به پرسش‌های او پاسخ می دهد تعجب کرد. دوباره پرسید:

— شما گاستن دوشانله هستید؟

دوبوآ گفت:

— نه، اسم من «موتنه» است. من یک آدم عادی هستم و افتخار نجیب‌زادگی را ندارم.

مهماندار حکیمانه گفت:

— نجیب‌زادگی زیاد هم اهمیت ندارد، ممکن است آدم اسمش «موتنه» باشد و درستکار هم باشد.

دوبوآ حرفش را کامل کرد:

— موتنه تاجری در سن ژرمن است.

گیلاسش را تمام کرد و دوباره گفت:

— وقتی دفاتر قدیمی پدرم را ورق می زدم، دیدم پدرم پنجاه لویی به کاپیتان مقروض است. آمده‌ام او را

پیدا کنم و قرض پدرم را بپردازم.

مهماندار گفت:

— عجب، بد هکار مثل شما کم پیدا می شود.

دوبوا گفت:

— البته وقتی هم کسی مدیون ما باشد خیلی سخت گیر و بی رحم هستیم. مثلاً کسی که یکصد و شصت لیور به پدر بزرگم بد هکار بود، به زندان افتاد و تا سه پشت این بیچاره محبوس بودند تا پدر بزرگ مرد!

در حالی که حرف می زد از گوشه چشم مراقب در کوچه بود. و دید که کسی شبیه کاپیتان به در نزدیک می شود. گفت:

— خیلی ببخشید که وقت شما را گرفتم. مشتری تازه ای برای شما می آید؟

مهماندار به در نگاهی انداخت و گفت:

— آه، این کاپیتان لاژن کر است که منتظرش بودید. و رویش را به سوی کاپیتان کرد و گفت:

— بفرمایید. این آقا منتظر شما هستند.

کاپیتان که از صبح مشکوک بود، نخست با بی اعتمادی به اطراف نگاهی کرد و هنگامی که قراولان را ندید، کمی مطمئن تر شد. در این حال طبعاً دیدار تازه وارد هم نمی بایست او را مضطرب میکرد، و وقتی مهماندار او را نشان می داد با خوشرویی به طرف او برگشت و مؤدبانه سلام کرد. بعد، متوجه مهماندار شده پرسید:

— دوستی که منتظرش بودم آمد یا خیر؟

مهماندار گفت:

— غیر از این آقا کسی نیامد. و به نظر من شما از دیدار با ایشان هم زیانی نخواهید دید. چون کسی که منتظرش بودید، برای مطالبه می آمد، این یکی آمده پنجاه لویی به شما بپردازد.

لاژن کر با شگفتی به دوبوا نگاه کرد، سپس بدون آنکه فریب بخورد، به مهماندار گفت یک بطری شراب اسپانیایی به اتاقش بیاورد و دوبوا را نیز به اتاق خود دعوت نمود. دوبوا در حالی که برمی خاست، خود را به سوی پنجره کشیده و دست خود را آهسته به شیشه زد. همان دم کاپیتان سر به سوی او

گرداند. دوبوا تبسمی کرد و گفت:

— شاید در اتاق، اسباب زحمت شما بشوم؟

کاپیتان گفت:

— ابداء، مخصوصا که اتاق من چشم انداز زیبایی دارد و ما می توانیم ضمن صحبت و نوشیدن شراب، مردم کوچه را نیز تماشا کنیم. در کوچه «بوردنه» زن های زیبایی رفت و آمد دارند. دوبوا تبسمی کرد و دماغ خود را خاراند و به دنبال لاژن کر وارد اتاق شد. در همان فرصت کوتاه دوبوا توانسته بود به تاپن و دو نفر دیگر که همراه او بودند اشاره ای بکند. دو نفر همراه تاپن به شتاب به سمت پنجره رفته پرده ها را انداختند. تاپن نیز خود را پشت در اتاق شوالیه پنهان کرد.

به زودی مهماندار نیز وارد شده و برای کاپیتان و موتنه شراب آورد... وقتی می رفت که پول خود را در صندوق بگذارد، تاپن با حرکتی، دستمالش را جلوی دهان او گرفت و کلاهش را تا نزدیک دستمال پایین کشید و او را به درون درشکه ای که جلوی در منتظر بود کشید. همان دم یکی از همراهان تاپن دختر مهماندار را گرفت و نفر بعدی دیگ غذا را از روی اجاق برداشته درون سفره ای پیچید و همراه مهماندار و دخترش و دیگ غذا به سوی سن لازار به راه افتادند.

در همان لحظات از درون اتاق کاپیتان نیز سر و صدایی برخاست، گویی میزی سرنگون شده، بطری ها شکسته و شمشیرهایی به هم خورده بودند... اما این همه فقط لحظاتی پایید و بعد همه صداها خاموش شد و تنها صدای عبور درشکه ای که از کوچه بوردنه دور می شد، به گوش رسید. تاپن آماده بود که با کارد آشپزخانه وارد اتاق شود، ولی وقتی صدای دور شدن درشکه را شنید، با خود گفت:

— کار تمام شد!

و همان دم مشتری دیگری وارد شد.

## فصل چهاردهم: حق شناسی و اعتماد

تاپن یک دم فکر کرد که شوالیه گاستن دوشانله است، اما اشتباه کرده بود، زنی در پی یک بطری شراب آمده بود. زن وقتی تاپن را دید، پرسید:

— به سر مهماندار بیچاره چه آمد؟ دیدم که بادرشکه می بردندش!  
تاپن گفت:

— اتفاقی افتاد که منتظرش نبودیم، یعنی خودش هم منتظر نبود. داشت صحبت می کرد که دچار سکتته‌ای ناگهانی شد.

زن دوباره پرسید:

— ولی آن دختر کوچک را برای چه می بردند؟  
تاپن شتابان پاسخ داد:

— او را بردند که از پدرش مراقبت کند.

زن این بار با سماجت گفت:

— ولی کارگر آشپزخانه را هم بردند.

تاپن گفت:

— به هر حال یک نفر باید برایشان غذا پیزد.

زن گفت:

— عجیب است، من از پشت در خانه‌ام همه چیز را دیدم، اما نفهمیدم دارد چه می شود.

و پس از مکثی کوتاه دوباره پرسید:

— ولی شما کی هستید؟

تاپن گفت:

— من پسر عمه بورگنین هستم. همین امروز از ولایت آمده بودم که خبرهای خوشی به او بدهم که از

خوشحالی یکباره سکتته کرد و مرد. اگر می خواهید بیشتر بدانید، می توانید از «گرایژن» پرسید. و

به رفیق خود اشاره‌ای کرد.

و گرایژن که ظاهراً سرگرم کار آشپزی بود گفت:

— بله! ماجرا همان بود که گفت.

زن پرسید:

— بسیار خوب، حالا یک بطر شراب به من می‌دهید؟

تاپن هم به چابکی شرابی برایش آورد و او را مرخص کرد. کمی بعد، در باز شد و جوانی که شنل آبی

رنگی داشت به درون آمد و از تاپن پرسید:

— مهمانخانه موئید دامور اینجاست؟

تاپن سر تکان داد. جوان پرسید:

— می‌خواهم بدانم کاپیتان لارن کرا اینجا منزل دارند؟

تاپن گفت:

— بله، اتفاقاً تازه آمده‌اند!

جوان گفت:

— پس به ایشان خبر بدهید شوالیه گاستن دوشانله به دیدارشان آمده است.

تاپن تعظیمی کرد و او را به نشستن دعوت کرد و خودش وارد اتاق کاپیتان شد. گاستن در حالی که

برف را از لباس و چکمه‌های خود می‌تکاند با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد مخصوصاً متوجه پرده‌هایی

که به دیوار آویزان بود شد و لحظاتی به آن خیره ماند. در آن حال حتی به فکرش نمی‌رسید که در اطراف

اتاق سه یا چهار خنجر آماده فرو رفتن در سینه اوست. تاپن لحظه‌ای در اتاق ماند، سپس در حالی که

بیرون می‌آمد گفت:

— کاپیتان لارن کراماده پذیرایی از شوالیه گاستن دوشانله هستند...

گاستن وارد اتاق شد، اتاق مرتب بود و مرد لاغر اندامی در هیبت کاپیتان لارن کر که شمشیری به اندازه

خود به کمر داشت، به سوی گاستن می‌آمد.

گاستن با خود می‌اندیشید این آدم زشت‌رو و بدهیبت بیشتر به صندوق دار کلیسا می‌ماند، با این حال پرسید:

— آیا افتخار دیدار کاپیتان لاژن کر را دارم، ها؟

دوبوآ که خود را در قالب کاپیتان لاژن کر درآورده بود، به نوبه خود سلامی گفت و پرسید:

— شما مسیو شوالیه گاستن دوشانله هستید؟

گاستن با سادگی گفت:

— بله آقا!

لاژن کر دروغین پرسید:

— نشانه‌ی خاصی را دارید؟

و گاستن نیم سکه‌ی طلا را نشان داد.

دوبوآ نیز نیمه دیگر را برابر او گرفت. بعد دو نیمه را بههم نزدیک کردند که به خوبی با هم جفت شدند. گاستن گفت:

— حالا می‌توانیم نامه‌ها را ببینیم؟

و خودش نامه‌ای را که به شکل خاصی تا خورده بود و اسم کاپیتان لاژن کر روی آن نوشته شده بود

بیرون کشید. مانند آن که نام شوالیه گاستن دوشانله بر روی آن نوشته شده بود. دوبوآ نیز نامه‌ای

بیرون آورد. نامه‌ها را روی هم قرار دادند، هردو به یک گونه چیده شده و با هم مطابقت داشتند.

گاستن این بار بهکیف خود اشاره کرد، دوبوآ نیز کیفی بیرون آورد که هردو روزشماری از سال هزار و

هفتصد را در خود داشتند که البته دوبوآ این همه را از کاپیتان لاژن کر گرفته بود و با یاری هوش و

زیرکی خود متوجه برنامه کار آن دو شده بود و با همین دریافت، این بار گفت:

— حالا می‌توانیم با هم حرف بزنیم.

شوالیه گفت:

— درست است! اما باید دید اینجا مطمئن هست یا...

دوبوآ گفت:

— درست مثل این است که در میان صحرایی نشسته باشیم. سپس هر کدام در یک سوی میز قرار گرفتند. دوبوآ گیلای را پر کرد، خواست گیلای دیگری را پر کند، شوالیه دست بلند کرد و اشاره نمود شراب نمی نوشد.

دوبوآ با خود گفت:

— هم زرنگ است، هم پرهیزگار... و این نشانه خوبی نیست. قیصر روم از آدم‌های لاغری که شراب نمی نوشیدند می ترسید و اتفاقاً همان‌ها، یعنی «برتوس» و «کاسیوس» بودند که او را به قتل رسانیدند. گاستن با نگاهی ژرف و جستجوگر دوبوآ را برانداز می کرد. دوبوآ جرعه‌ای از شرابش را زیر نگاه‌های پر نفوذ او نوشید، گاستن گفت:

— وقتی آدمی مثل من دست به کاری می زند، این را هم می داند که جانش هر دم در خطر است. از همین روی فکر می کنم ما باید بیشتر و بهتر یکدیگر را بشناسیم. به نظر من گذشته ما می تواند ضامن آینده مان باشد.

— «مونت لویی»، «دوگویی دیک»، «تالهوئه»، و «پونت کالک» مرا نزد شما فرستاده‌اند. شما اسم و رسم مرا می دانید، و باید بدانید که من دست پرورده برادری هستم که کینه شگفتی نسبت به نایب السلطنه داشت. من هم آن کینه را از او به یادگار دارم و به همین خاطر نیز سال پیش در اتحادیه نجبا که در برتانی تشکیل شد، داخل شدم و همان متحدین مرا انتخاب کرده‌اند که با متحدین پاریس رابطه برقرار کنم. از «بارون دوآلف» که از اسپانی آمده آموزش‌های خاصی را دریافت داشته به «دوک دولیوارس» عامل مخصوص اعلیحضرت پادشاه اسپانیا عرض نمایم و خوشنودی او را جلب کنم. دوبوآ یکباره پرسید:

— کاپیتان لارن کر، چه باید بکند؟

گاستن با سادگی گفت:

— باید مرا به دوک معرفی کند. من دو ساعتی است وارد پاریس شده‌ام. ابتدا مسیو «دوآلف» را دیده‌ام و حالا آمده‌ام خود را به شما معرفی کنم و آنچه باید می گفتم، گفتم.

دوبوآ با تنبلی خود را روی صندلی انداخت و گفت:

— سرگذشت من کمی طولانی تر و البته پرحادثه تر است، اگر علاقمند باشید آن را برایتان می گویم.

گاستن سری فرود آورد و گفت:

— همانطور که گفتم لازم تر این است که یکدیگر را بشناسیم.

دوبوآ گفت:

— اسم من کاپیتان لارن کراست. پدرم نیز مانند خودم کاپیتانی حادثه جو بود، و این کاری است که هر چند پولی در پی ندارد، اما افتخار آفرین است. پدرم جهان را با افتخار ترک گفت و من لباس نظامی او را که کمی گشاد بود به تن کردم و شمشیر بلند او را به کمر بستم.

سپس جامه ی گشاد خود را به گاستن نشان داد و دوباره گفت:

— به خاطر قیافه ی خوبی که داشتم در رویال ایتالین پذیرفته شدم. زمانی که در فرانسه قشون جمع

می کردند، درجه نظامی جزء را داشتم، ولی شب جنگ «مال پالاکه» با فرمانده خودم نزاع کردم، سبب هم این بود که در وقت فرمان دادن به من عصایش را بالا گرفته بود و در همان حال که عصایش را به پایین می آورد، به کلاه من خورد و آن را انداخت. همین باعث شد که از شدت خشم با او دوئل کنم و در این دوئل شمشیر من در شکم او فرو رفت که به این ترتیب امکان داشت همان دم دستگیر شوم و اعدامم کنند. به این دلیل در آن دم حرکتی به چپ کردم و فردای آن روز در اردوی «پرنس مالبروخ» بودم.

شوالیه تبسمی کرد و گفت:

— به عبارت دیگر فرار کردید...!

دوبوآ گفت:

— من از هواداران کوریولان و کنده کبیر بودم و در نظر بازماندگان من هم همین عذر کافی است.

سپس نفسی تازه کرد و دیگر بار گفت:

— چون وعده کرده ایم هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نکنیم باید بگویم در جنگ مال پالا، نقش یک بازیگر

را داشتم، فقط به جای اینکه این سوی رود باشم آن سو بودم و به جای اینکه پشت من به دهکده باشد، دهکده روبه روی من قرار داشت و فکر می‌کنم همین تغییر مکان سبب شد، که هشتصد هزار نفر از ایتالیایی‌ها در میدان جنگ کشته شوند. دسته من هم به تمام قطعه قطعه شدند. دوستی هم داشتیم که با یکی از هفده هزار گلوله توپی که منفجر شد به دو نیم گردید و بعد پرنس مالبروخ برای افتخاری که فوج من به دست آورده بود چنان شادمان شد، که مرا به سمت علمداری برگزیده، در چنین شرایطی دیگر بایستی ترقی می‌کردم، اما یک روز همسر مالبروخ که خدا لعنتش کند، از روی ناشی‌گری ظرف آبی را که در دست داشت، بر روی لباس ملکه‌ی «آن» برگرداند، که همین رویداد تغییرات بزرگی را در اروپا به وجود آورد، و در واقع انقلابی به راه انداخت و پس از این انقلاب من بدون حامی و پشتیبان در دنیا تنها ماندم و دیگر جز شایستگی شخصی و البته دشمنانی که پیدا کرده بودم، هیچ چیز نداشتم.

گاستن که کم‌کم به شنیدن ماجرا علاقمند شده بود پرسید:

— بعد چه کردید؟

دوبوا گفت:

— کاری که ناگزیر بودم، یعنی از اعلیحضرت پادشاه اسپانیا، درخواست خدمت کردم، ایشان هم درخواست مرا پذیرفتند و پس از سه سال به درجه‌ی کاپیتانی رسیدم، البته روزی که برای گرفتن حقوقم رفتم، گفتند: اعلیحضرت به شما این افتخار را داده که بیست سکه به عنوان قرض از حقوق شما بردارد. من که این وضع را دیدم خواستم از سرهنگ فرمانده‌مان اجازه گرفته و ترک خدمت کرده و به میهنم بازگردم، و آن وقت خواستم که برایم درباره‌ی جنگ مال‌پالا سفارش نامه‌ای نوشته شود که بعداً برایم دردسری به وجود نیاید. سرهنگ هم مرا به پرنس دوسلمار سپرد. نامبرده هم که دید من بدون چون و چرا، دستورات بزرگ‌ترها را اطاعت می‌کنم، مرا در ماجرای که به نام خود او مشهور است وارد کرد، اما همچنان که می‌دانید با افشای این ماجرا همه چیز به هم ریخت، حضرت والا پرنس دوسلمار نیز مرا به جانشین خود سپرد. و من حالا امیدوارم خدماتم برای ایشان مفید باشد و مخصوصاً از اینکه با جوان آراسته‌ای چون شما آشنا شده‌ام خیلی خوشحالم و شما هر فرمایشی داشته باشید

اطاعت می کنم!

گاستن گفت:

— من فقط می خواهم مرا به دوک معرفی کنید، چون باید دانسته های خود را تنها در اختیار او قرار دهم. همینطور نامه های «بارون دوآلف» را...

دوبوآ گفت:

— همین کار را می کنم و اگر میل داشته باشید تا ده دقیقه دیگر در خدمت خواهیم بود، البته ممکن است که او را در منزل نیابم ولی به هر حال...

گاستن گفت:

— هرچه زودتر بهتر... من صبر خواهم کرد.

دوبوآ گفت:

— ممکن است نگذارند من شما را هدایت کنم.

گاستن با شگفتی گفت:

— چرا مخالفت می کنند؟

دوبوآ گفت:

— آه، معلوم است که پیش از این به پاریس نیامده اید...

گاستن پرسید:

— مقصودتان چیست؟

دوبوآ گفت:

— در پاریس سه نوع پلیس داریم که به کلی از هم متمایز و متفاوت اند، ولی با این وجود هنگامی که تصمیم بگیرند کسی را آزار بدهند با هم متحد می شوند. یک دسته پلیس های نایب السلطنه اند که اسباب وحشت نیستند، یک دسته پلیس های «مسیو ویه دارژانس» هستند که روزهای مخصوص دارند و بالاخره پلیس های دوبوآ که این یکی چیز دیگری است.

گاستن گفت:

– این یکی را خودم می شناسم و می دانم که دوبوا آدم بدجنسی است.

دوبوا خنده‌ای شیطانی کرد. گاستن گفت:

– فکر می کنی از چنگ این سه دسته پلیس چطور می شود رها شد؟

دوبوا گفت:

– خیلی باید احتیاط کرد.

گاستن گفت:

– پس شما آموزش های لازم را به من بدهید، هرچه باشد من از ولایت آمده‌ام.

دوبوا گفت:

– باید خانه‌ها مان جدا باشد؟

گاستن که به یاد آورده بود همین آدرس را به هلن داده است گفت:

– من باید همین جا باشم.

دوبوا گفت:

– ایرادی ندارد، من از اینجا می روم و شما می توانید یکی از دو اتاق مرا داشته باشید.

گاستن گفت:

– همین اتاق مناسب است؟

دوبوا گفت:

– خیلی هم مناسب است، هم پنجره‌ای به سوی کوچه دارد، هم دری پنهانی. معلوم است که آدم

دقیقی هستید!

گاستن گفت:

– از موضوع دور افتادیم.

دوبوا گفت:

— درست است، من چه می گفتم؟

گاستن گفت:

— داشتید می گفتید ممکن است نگذارند دنبال من بیایید؟

دوبوا گفت:

— آری، در این صورت باید دقت کنید فقط با کسی بروید که نشانی داشته باشد.

— چه نشانی؟

— اول از همه، کاغذی از جانب من داشته باشد.

— من خط شما را نمی شناسم.

— درست است. من به شما نمونه می دهم.

دوبوا پشت میزی نشست و نوشت:

«مسیو شوالیه، کسی که این ورقه را به شما می دهد، از جانب من مأمور است که شما را به خانه دوک

دولیوارس هدایت کند. با اطمینان پیروی کنید.»

سپس نامه را به شوالیه داد و گفت:

— کسی که از طرف من بیاید چنین ورقه‌ای را خواهد داشت.

گاستن پرسید:

— آیا همین کافی است؟

دوبوا گفت:

— البته، این نیم سکه طلا را نیز نشان خواهد داد و سومین علامت را جلوی در خانه از او بخواهید.

گاستن پرسید:

— کدام علامت؟

دوبوا گفت:

— همان نامه‌ای که می دانید؟

گاستن گفت:

— با این همه احتیاط دیگر فقط یک شیطان ممکن است ما را گیر بیاندازد...

دوبوآ پرسید:

— حال که خیال بیرون رفتن ندارید؟

گاستن گفت:

— نه!

دوبوآ گفت:

— پس بمانید و استراحت کنید، همه چیز برای شما مهیاست و من سفارش شما را به مهماندار خواهم کرد.

آنگاه در را باز کرده و به تاپن گفت:

— مسیو شامپانی، شوالیه دوشانله در اتاق من خواهند ماند و من ایشان را به شما می‌سپارم. و وقتی که می‌رفت، گفت:

— آقای تاپن، این جوان ارزش طلایی هم وزن خودش را دارد. حتی یک دقیقه هم نباید از او غافل باشید و گرنه جانتان در خطر است.

## فصل پانزدهم: دوک دولیوارس

وقتی دوک دوبوآ از گاستن جدا می شد، از اینکه باز یک بار دیگر آینده، نایب السلطنه‌ی فرانسه را در دست او قرار داده است احساس خشنودی می نمود. جلوی در با «اویه» که مأمور مخفی کردن کاپیتان لاژن کر واقعی بود، رودررو شد و دید که او با «تاپن» سرگرم گفتگو است. ایستاد و شرح ماجرا را از «اویه» پرسید و او پاسخ داد که پس از بستن دهان و دست و پای لاژن کر، او را در برج ونسن زندانی کرده‌اند. دوبوآ با خود اندیشید، نیمی از کار انجام شده، حالا باید نایب السلطنه را وادارد که وارد ماجرای موزیانه‌ای شود که از آن نفرت دارد. سپس دوباره پرسید. که نایب السلطنه کجاست و چه می کند. اویه گفت که شاهزاده در اتاق شخصی خود مشغول کار صنعتی است، نه امور دولتی. و این کار همیشگی اوست، امروز هم مثل همیشه با هومبر در آنجاست، هومبر، در روی میزی به تقلید از مصریان قدیم، مشغول مومیایی کردن جسد یک مرغ است، نایب السلطنه هم پی‌اعتناء به یکی از منشی‌ها که به خواندن نامه‌ای مشغول است، دارد گراوری را که دواساز او هومبر مهیا کرده با تیزآب تمام می کند!

پس از چند لحظه، به ناگاه در اتاق نایب السلطنه باز شد و در برابر نگاه شگفت‌زده‌ی نایب السلطنه که آنجا را پناه‌گاهی برای خود می دانست، صدای دربان را شنید که با صدای بلند می گفت: مسیو کاپیتان لاژن کر.

نایب السلطنه ابروهایش را در هم کشید و گفت:

– لاژن کر دیگر چه کسی است؟ هومبر و منشی نیز نگاه حیرت‌زده‌ای را با یکدیگر رد و بدل کردند که چگونه بیگانه‌ای به آنجا راه یافته است، و در همان دم سر و کله‌ی نوک دار درازی که به قاقم مانند بود از در وارد شد. نایب السلطنه، چند دم به او نگاه کرد، ولی نتوانست دوبوآ را که تغییر شکل داده بود بشناسد، ولی سرانجام بینی نوک‌دراز دوبوآ را که در تمام فرانسه یکتا بود شناخت و تازه آن زمان شگفتی او به خنده‌ای عجیب بدل شد و گفت:

– این چه بازی است که در آورده‌ای آبه؟ این تغییر شکل چه معنایی دارد؟

و دوبوآ گفت:

— من فقط پوستم را عوض کرده‌ام و روباه مبدل به شیر شده است.  
سپس رو به دو نفر دیگر کرده و گفت:

— آقای داروساز بهتر است بروید مرغ خود را در جای دیگری پراز گاه کنید و شما هم آقای منشی، بهتر است نامه خود را جای دیگری بخوانید.  
نایب‌السلطنه با تعجب گفت:

— برای چه؟

دوبوآ گفت:

— چون کارهای مهمتری در پیش است آقا!  
نایب‌السلطنه گفت:

— تو و آن کارهای مهم بروید به جهنم، امروز اصلاً وقت ندارم، بماند برای فردا!  
دوبوآ گفت:

— شما راضی نمی‌شوید که من تا فردا در این لباس باشم، چون اگر اینطور باشد، جانم در می‌آید.  
نایب‌السلطنه گفت:

— به من مربوط نیست، هر کاری می‌خواهی بکن، هر طور می‌خواهی لباس بپوش، امروز من مال خودم  
است.

دوبوآ گفت:

— تازه من می‌خواهم، که شما هم تغییر قیافه بدهید.  
دوک با تعجب پرسید:

— من؟ من تغییر شکل بدهم؟ برای چه؟...

تا اینجا نایب‌السلطنه فکر می‌کرد دوبوآ دارد مسخرگی می‌کند ولی دوبوآ خیلی جدی گفت:  
— دیگر کافی است، فوراً داروساز و منشی را بیرون کنید تا برایتان بگویم.

سرانجام نایب‌السلطنه شگفت‌زده، هومبر داروساز را با اشاره‌ای دوستانه و منشی را، با حالت تحکم

بیرون کرد. وقتی هردو رفتند نایب السلطنه گفت:

– خوب، حالا مقصودت را بگو!

دوبوا گفت:

– جوانی به تازگی از برتانی آمده که من باید او را به شما معرفی کنم.

دوک پرسید:

– نامش چیست؟

– شوالیه گاستن دوشانله...

نایب السلطنه به فکر فرو رفت. آهسته گفت:

– به نظر آشنا می آید، شاید این اسم را شنیده باشم.

دوبوا گفت:

– واقع می فرمایید؟

نایب السلطنه گفت:

– اینطور به نظرم می آید که سابقا این نام به گوتم خورده، البته نمی دانم برای چه به پاریس آمده.

دوبوا گفت:

– من هم چون نمی خواهم تعجب شما را از آنچه خواهید شنید از بین ببرم، بنابراین می گذارم خود او

به شما بگوید که چرا به پاریس آمده؟

نایب السلطنه پرسید:

– او چطور به من خواهد گفت؟

دوبوا گفت:

– به شما نه، ولی به دوک دولیواریس که شما جای او را خواهید گرفت، می گوید که جوان اسرارآمیزی

است. من به وسیله همان پلیسی که شما را تا رامبویه دنبال می کرد، او را شناختم. قرار بود در پاریس

با کاپیتان لارن کر ملاقات کند و توسط او به دوک دولیواریس معرفی شود، حالا متوجه شدید؟

دوک گفت:

— باید اقرار کنم که از حرف‌های تو هیچ چیز نمی‌فهمم.

دوبوآ گفت:

— برای همین من به صورت کاپیتان لارن کر درآمده‌ام و چون نمی‌توانم در یک زمان نقش دوک دولیوارس را هم بازی کنم می‌خواهم این نقش را به شما واگذار کنم.

نایب‌السلطنه پرسید:

— می‌خواهی من با چهره‌ای دروغین از اسرار مردم باخبر شوم؟

دوبوآ سخن او را اصلاح کرد:

— مردم نه، دشمنان خودتان! اما راستی برای شما زحمت دارد که اسم و لباس خودتان را تغییر دهید؟ شما که با همین وسیله به خیلی کارها موفق شده‌اید، شما که مسیو آلن و مترژان شده‌اید! خوب حالا هم بدون آنکه به‌شان و مقامتان بربخورد، دوک دولیوارس هم بشوید.

نایب‌السلطنه گفت:

— من فقط در صورتی این کار را می‌کنم که موضوع شوخی و تفریح باشد اما اگر...

دوبوآ گفت:

— اگر بخواهید به خاطر فرانسه یا برای جلوگیری از فتنه‌ی آشوب‌گرانی که می‌خواهند مملکت را به هم بریزند و برای جلوگیری از قاتلینی که قصد کشتن شما را دارند، تغییر قیافه دهید برایتان مشکل خواهد بود، در حالی که اگر برای فریفتن دختر خرازی فروش و یا بیوه رعنا‌ی کوچه سن‌آنتوان بود هیچ عیبی نداشت!

نایب‌السلطنه گفت:

— اطاعت از تو چه فایده خواهد داشت، گیرم این بار هم...

دوبوآ گفت:

— نتیجه‌اش را در آخر کار خواهید دید و تازه آن وقت درخواهید یافت آنی خیال بافی نکرده‌ام و از آن

پس، چون خودتان نمی خواهید مراقب خودتان باشید اجازه خواهید داد دیگران مراقب شما باشند.  
نایب السلطنه گفت:

— خوب، اگر دیدم این کار به زحمتش نمی ارزد چه طور باید خودم را از دست تو خلاص کنم؟  
دوبوا گفت:

— خواهید دید که اینطور نخواهد شد.

دوک گفت:

— پناه بر خدا، تو داری مرا از خودت می ترسانی.

دوبوا گفت:

— ولی من قسم می خورم چنان هیچانی به شما دست خواهد داد که باعث خشنودیتان هم می شود.  
سپس دوبوا برای اینکه مبادا نایب السلطنه از رأی خود برگردد به شتاب بیرون رفت.

چند دقیقه بعد، چاپاری وارد شد و نامه ای به پیشخدمت داده و او نیز نامه را به نایب السلطنه رسانید.  
دوک مهر سر کاغذ را باز کرد و چنین خواند:

«حضرت والا! دختر جوانی که به من سپرده اید، در محل امنی نیست، اقامت در شهری را که حضرت

والا مناسب او نمی دانید، به مراتب برتنهایی در اینجا برتری دارد. من در خود آنقدر نیرو نمی بینم که

بتوانم از کسی که به من سپرده اید حمایت کنم...»

نایب السلطنه کمی فکر کرد بعد دوباره خواند:

«دیروز پیش از ورود حضرت والا، جوانی نامه ای به مادموازل هلن نوشته بود، امروز همان جوان

به اینجا آمد. خواستم مانع او بشوم اما مادموازل به من حکم کرد که به بیرون بروم...»

نایب السلطنه با خود گفت:

«هرچه باشد دختر من است. اما این جوان کیست، شاید همان جوانی است که در صومعه خود دیده

است. کاش مادام درش دیوانه اسم او را نیز نوشته بود...» دوباره خواند:

«من تصور می کنم که مادموازل و این جوان باز هم یکدیگر را دیده باشند. من برای خدمت به حضرت

والا به گفت و گوهای آن ها گوش دادم و شنیدم که می گفتند مانند گذشته یکدیگر را دیدار می کنیم. حضرت والا مرحمتی فرموده مرا از خطر واقعی که این وظیفه خطیر است نجات دهند، خواهش دارم حکم کتبی قاطعی مرحمت بفرمایید که به موجب آن من حق داشته باشم به راه خود بروم...»  
نایب السلطنه با خود گفت:

— همین است که مطلب را مبهم می کند... دختری که در صومعه بوده و با اخلاقی به این سادگی تربیت شده، به دنبال مسائل عشقی نخواهد بود بی شک باید مطلب دیگری باشد. مادام درش نیز که حيله گری درباری ها و زیرکی های سایر دختران مرا دیده، در این مورد خاص تصور ناروایی کرده است... و دوباره خواند:

«من از مهمانخانه تیگرروپال تحقیقات لازم را به عمل آورده ام. این جوان ساعت هفت دیروز، یعنی سه ربع ساعت پیش از مادمازل، از راه برتانی وارد شده و به نام مسیو دولیوری مسافرت می کند...»  
نایب السلطنه با خود گفت:

— لحظه به لحظه مخوف تر می شود، گویی از پیش نقشهای کشیده شده است. من اگر این مطلب را به دوبوا بگویم به من خواهد خندید و نظر مرا درباره پاکی دخترانی که از پاریس و ورسای دور هستند رد خواهد کرد. باید امید داشت این بدجنس با وجود پلیس مخفی اش به مسائل پی نبرده باشد. آنگاه پیشخدمت را صدا زد. تا او بیاید، چند سطری نوشت و نامه را به او داد و گفت:  
— این جواب نامه است، به پیک بگویید فوراً حرکت کند.

لحظاتی بعد صدای چهار نعل اسب پیک شنیده شد.  
در همان لحظات دوبوا، در عین آنکه مقدمات ملاقات شوالیه گاستن را با دوک دروغین تهیه می کرد با خود می گفت:

— من نایب السلطنه را، هم به واسطه ی خودش و هم به وسیله ی دخترش در اختیار دارم. موضوع این جوان نیز یا بی اهمیت است یا جدی و واقعی. اگر بی اهمیت بود وانمود می کنم جدی بوده و من مانع انجام آن شده ام، اگر هم واقعی بود که به هر حال من به کشف آن نائل شده ام. البته این هردو ضربه را یکباره نباید فرود بیاورم.

بعد به خودش گفت:

— یادت باشد اول باید دوک را نجات بدهی و بعد دخترش را. اگر دختر جوان تلف شود، چندان تأثیری نخواهد داشت، و کسی متأثر نخواهد شد، اما اگر برای مردی چون نایب السلطنه اتفاقی بیفتد، مملکت تکان می خورد.

و دوبوآ با این افکار شتاب زده قاصدی را به سوی مسیو مونتاران حاکم قدیم فرستاد. در این حال گاستن از اینکه بایستی با آدمی همچون لارن کر سروکار داشته باشد احساس خجلت داشت و از اینکه بایستی از چنین آدم بی سرو پایی اطاعت کند رنجیده خاطر می نمود. اما با این حال از اینکه به زودی با آدم مهمتری برخورد خواهد داشت به خود می بالید و به خود می گفت: اگر این یکی هم به همان پستی و فرومایگی بود فوراً به نانت برمی گردم و رفقا را از ماجرا با خبر می کنم.

در مورد هلن جرأت، محبت و پاک ضمیری او را آزمایش کرده و یقین داشت که مرگ را بر شرمندگی در نزد دوست ترجیح می دهد، چون می دید که حتی سعادت یافتن پدر هم از مهری که نسبت به او داشت نکاسته است.

و با این حال از پدر هلن که این همه مرموز می نمود، وحشت داشت، و با خود می گفت:

— کدام یک از سلاطین عالم از داشتن چنین دختری به خود نمی بالند؟

بدین سان گاستن نیز خود را آماده دیدار بعدی ساخت. بعد از اینکه خود را ساخت در آینه نگاهی به خود کرد و آماده رفتن شد.

در این احوال نایب السلطنه نیز به خواست دوبوآ جامه ی مخمل همیشگی پوشیده و نیمی از چهره خود را در دستمال گردن پهنی پنهان ساخت، تا شناخته نشود. چه به هر حال نقش نایب السلطنه همه جا بود و احتمال شناختن او زیاد بود.

این دیدار به قراری که دوبوآ گفته بود بایستی در خانه کوچکی در دهکده ی سن ژرمن انجام می شد که نایب السلطنه در کالسکه سربسته ای خود را به این خانه رساند.

## فصل شانزدهم: شوالیه فاش می‌کند

در حالی که گاستن خود را می‌آراست تا پین نیز سرگرم مهمانداری خود بود. و به این ترتیب از مال مهماندار می‌کاست و به دخل خود می‌افزود.

شوالیه گاستن در فرصتی که داشت به کتابخانه کاپیتان نگاهی انداخت. در همان حال تا پین مردی را وارد اتاق کرد. اسم او را اعلام نمود و خود به شتاب بیرون رفت. مرد در حالی که به سوی شوالیه می‌رفت گفت:

— کاپیتان لاژن کر نتوانستند شخصا بیایند و مرا فرستاده‌اند.

گاستن درخواست نشانه‌ای نمود که دلیل بردرستی گفته او باشد.

مرد همان دم نامه‌ای را از جیب خود بیرون کشید که نمونه آن نزد گاستن نیز بود. بعد هم نیمه سکه‌ی طلا را نشان داد. گاستن دریافت که مرد درست آمده و همان کسی است که منتظرش بوده است و همراه او به راه افتاد. هر دو داخل کالسکه‌ای که کاملاً بسته بود شدند و پس از عبور از پل نو و رود «سن» به داخل کوچه «باک» پیچیدند، سپس کالسکه جلوی در خانه‌ای توقف کرد. پیش از آنکه پیاده شوند، مرد کاغذ تا خورده‌ای را که اسم شوالیه روی آن نوشته بود نشان داد تا کوچکترین شکی را هم که ممکن بود در دل شوالیه باشد از میان بردارد. آنگاه هر دو پیاده شدند، از چهارپله بالا رفتند و درون تالار مدوری شدند. در اینجا بود که گاستن راهنمای خود را گم کرد و یکباره تنهایی بردلش چنگ کشید. قلبش به تندی می‌زد و هیجان درونیش لحظه به لحظه افزون‌تر می‌شد، چه، می‌رفت که بایکی از بزرگان صحبت کند، این یکی مانند کاپیتان لاژن کر ابزار کار نبود. بلکه نماینده سلطانی بود و او به عنوان نماینده فرانسه به خدمتش می‌رفت تا مقدمات جنگ بزرگی را فراهم آورد.

به ناگاه صدای زنگی برخاست و لرزه بر اندام شوالیه افتاد. شوالیه خود را در آینه نگریست. رنگ پریده و هیجان زده می‌نمود. همان دم در باز شد و گاستن کسی را در مقابل خود دید که باور کرده بود لاژن کر است و با خودش غرید که: باز هم این یکی است!

دوبوا که گویی متوجه نگاه تند او نشده بود، آهسته گفت:

— بفرمایید، منتظر شما هستند.

شوالیه یک دم متوجه اهمیت کار خود شد و با گام‌هایی استوار پیش رفت. کمی جلوتر شخصی را دید که بی حرکت و بی صدا پشت به در روی صندلی بزرگی نشسته و پاهای خود را روی هم انداخته بود، نور شمعی که درون شمعدان طلایی می‌سوخت آنقدر نبود که چهره او را روشن نماید. با این حال گاستن خطوط چهره او را می‌دید و به نظرش می‌رسید با شخصی اصیل و نجیب‌زاده و بزرگ روبه‌رو است. و در این اندیشه با خود گفت:

— این دست کم به عقاب می‌ماند. آن یکی که کلاغی بیش نبود.

کاپیتان لاژن کر با حالت احترام ایستاده بود و سعی می‌کرد حالتی نظامی به خود بگیرد. مردی که روی صندلی نشسته بود، نگاهی به گاستن انداخت، سپس برخاست و به سوی بخاری رفت. لاژن کر گفت:

— این همان کسی است که به جنابعالی عرض کردم، شوالیه دوشانله.

مرد سری تکان داد ولی چیزی نگفت. دوبوا آهسته گفت:

— اگر چیزی نپرسید، او هم پاسخی نمی‌دهد.

دوک پرسید:

— گفتید این شوالیه از برتانی می‌آید؟

گاستن گفت:

— بله، ولی حضرت والا مرا عفو خواهند فرمود. کاپیتان لاژن کر نام این بنده را گفتند. ولی من هنوز

افتخار دانستن نام حضرت والا را پیدا نکرده‌ام. این جسارت مرا می‌بخشید، چون من نیستم که حرف می‌زنم، بلکه مملکتی است که مرا به این سو گسیل داشته است.

کاپیتان لاژن کر گفت:

— راست می‌گویید!

سپس نامه‌ای را از روی میز برداشت که در پایین آن امضایی با مهر پادشاه اسپانیا بود و دوباره گفت:

— این نام جناب دوک است!

گاستن نام دوک «دولیواریس» را برپایین نامه دید.  
مرد گفت:

— تصور می‌کنم، حالا دیگر از سخن گفتن با من تردید نداشته باشی!  
گاستن به دفاع از خود گفت:

— فکر می‌کردم اول باید از شما بشنوم!  
مرد گفت:

— ولی فراموش نکنید این آغاز یک گفتگو است و هریک از ما باید به نوبه خود چیزی بگوییم.  
گاستن گفت:

— شما مرا مفتخر فرمودید، حالا بنده اعتماد خود را نسبت به شما ابراز می‌دارم.  
مرد گفت:

— مشتاق شنیدنم.

گاستن گفت:

— اهالی برتانی...

مرد با وجود اشاره دوبار حرف او را بریده و گفت:

— بگوئید ناراضیان برتانی...

گاستن دنباله حرفش را گرفت:

— ناراضیان برتانی به قدری زیاد هستند که بایستی آنها را نمایندگان مملکت برتانی بدانید. با این وجود من کلامی را که شما گفتید تکرار می‌کنم و می‌گویم که ناراضیان برتانی مرا به خدمت جنابعالی فرستاده‌اند که بدانند اسپانیا از این کار چه هدفی دارد!  
نایب‌السلطنه گفت:

— اول باید هدف‌های برتانی روشن شود.

گاستن گفت:

— اسپانیا می‌تواند به ما اعتماد کند، می‌دانید که صداقت اهالی برتانی ضرب‌المثل است.  
نایب‌السلطنه پرسید:

— در مقابل اسپانیا چه تعهد می‌کنید؟  
گاستن گفت:

— ما تعهد می‌کنیم به قدر توان به کوشش‌های نجبای فرانسه کمک کنیم.  
نایب‌السلطنه پرسید:

— مگر خودتان فرانسوی نیستید؟  
گاستن گفت:

— ما اهل برتانی هستیم و برتانی به موجب عهدنامه‌ای با فرانسه متحد شده است. هرگاه فرانسه مطالب مورد نظر در عهدنامه را رعایت نکند، خود را مجزا خواهند دانست.  
نایب‌السلطنه گفت:

— بله، قصه قدیمی معاهده برتانی را شنیده‌ام، ولی مدت‌ها است که از امضای این معاهده گذشته.  
لاژن کر با تمام قوت نایب‌السلطنه را کنار کشید. گاستن گفت:

— قدمت آن اهمیتی ندارد.  
نایب‌السلطنه گفت:

— مقصود نجبای فرانسه چیست، چه می‌خواهند بکنند؟  
گاستن گفت:

— می‌خواهند در صورت مرگ اعلیحضرت پادشاه فرانسه، پادشاه اسپانیا را به عنوان یگانه وارث لویی چهاردهم به سلطنت فرانسه بنشانند.

لاژن کر آهسته گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب.

نایب‌السلطنه گفت:

— شما طوری صحبت می‌کنید که گویی پادشاه فرانسه مرده است، حال آنکه او زنده است.  
گاستن گفت:

— ولیعهد بزرگ، دوک دوبورگونی، دوشس دوبورگونی و فرزندانشان همگی به شکل ناگواری دنیا را ترک گفته‌اند.

دوبوآ سرفه شدیدی کرد، و نایب‌السلطنه در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود گفت:  
— پس منتظر مرگ شاه هم هستید؟

گاستن گفت:

— همه این انتظار را می‌کشند!

نایب‌السلطنه گفت:

— به این ترتیب پادشاه اسپانی امیدوار است برتخت سلطنت فرانسه جلوس کند. اما فراموش کرده است پاره‌ای اشخاص که به نیابت سلطنت بستگی دارند، مخالف مقاصد او هستند.  
شوالیه گفت:

— این کار هم پیش بینی شده است.

دوبوآ با خود گفت:

— پس پیش بینی همه کارها شده. گفته بودم که برتانی‌ها خیلی کاری هستند.  
و سپس با هیجان گفت:

— بسیار خوب! باقی را بفرمایید.

شوالیه سکوت کرد و دوک گفت:

— باز هم منتظر شنیدنم!

شوالیه گفت:

— این راز متعلق به من نیست.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس من از طرف رؤسای شما طرف اطمینان نیستم.  
شوالیه گفت:

— فقط شما می‌توانید...

نایب‌السلطنه که منظور او را دریافته بود سخنش را بریده و گفت:  
— کاپیتان از دوستان من و مثل خود من است.  
شوالیه گفت:

— ولی به من دستور داده‌اند جز با شما با کسی حرفی نزنم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— گفتم که از بابت کاپیتان مطمئن باشید.  
شوالیه گفت:

— در این صورت آنچه گفتمی بود گفتم، دیگر حرفی ندارم.  
نایب‌السلطنه به کاپیتان اشاره کرد و گفت:  
— ما را کمی تنها بگذارید.  
دوبوا گفت:

— اطاعت می‌کنم، ولی پیش از رفتن عرض کوچکی دارم.  
گاستن برای اینکه راحت‌تر حرف بزنند، چند قدمی به عقب رفت و دوبوا آهسته گفت:  
— هرچه می‌خواهید از او بپرسید، دیگر چنین فرصتی به دست نخواهید آورد.  
و پس از مکثی دوباره گفت:

— او را چطور می‌بینید؟  
نایب‌السلطنه گفت:

— آدم محجوبی است و وضعش نشان می‌دهد که از نجیب‌زادگان است. چشمانش پر از روشنی،  
زیرکی و ثبات رأی و اندیشه است.

دوبوآ گفت:

— ولی همین‌ها سبب قطع کردن سراو خواهند شد.

و هنگامی که بیرون می‌رفت گفت:

— می‌بینید آقا، کاملاً تابع خواست سرکار عالی هستم.

گاستن سر خود را تکان داد و نایب‌السلطنه در را بسته و گفت:

— حالا کاملاً تنها هستیم و من منتظر شنیدن حرف‌های شما.

گاستن گفت:

— شاید تعجب کنید که چرا تا به حال اخباری که باید از اسپانیا برای شما برسد نرسیده است.

نایب‌السلطنه به دروغ گفت:

— بله، از نرسیدن این اخبار هم متعجب و هم متوحشم.

گاستن گفت:

— من سبب این تأخیر را می‌دانم. پیکری که بایستی خبر بیاورد بیمار و در شهر مادرید بستری است.

دوست من «بارون دوآلف» که اتفاقاً در اسپانیا بود و آماده این خدمت شده، پس از کنکاشی چند

نوشتجات و اخبار را به او سپردند.

نایب‌السلطنه گفت:

— این بارون دوآلف از دست پلیس مخفی دوبوآ خوب فرار کرده، من با خودم می‌گفتم وقتی

نایب‌السلطنه ببیند که مادام دومن و پرنس دوسلمار دستگیر شده و در باستیل زندانی شده‌اند، تصور

می‌کند که کار تمام شده است.

گاستن گفت:

— می‌بینید که نایب‌السلطنه اشتباه کرده است.

نایب‌السلطنه گفت:

— آیا دوستان شما در برتانی نمی‌ترسند که رفقای آن‌ها که در پاریس هستند گرفتار و کشته شوند؟

گاستن گفت:

— برعکس آن‌ها امیدوارند رفقای پارسی خود را نجات دهند و یا با افتخار در کنار آن‌ها بمیرند.

نایب‌السلطنه پرسید:

— چطور می‌خواهند آن‌ها را نجات بدهند؟

گاستن گفت:

— از موضوع اصلی دور افتادیم. من باید نامه‌ای را که حاوی اخبار است به شما بدهم.

نایب‌السلطنه گفت:

— درست است!

و نامه‌ای را که دست گاستن بود گرفت. همین که خواست مهر را از سر آن بردارد دید که نام دوک

دولیوارس بر آن نوشته شده، پس نامه را باز نکرد و همانطوری روی میز گذاشت.

گاستن از تردید او چیزی درنیافت. نایب‌السلطنه پرسید:

— خودتان می‌دانید در این نامه چیست؟

گاستن گفت:

— شاید کلمه به کلمه آن را ندانم، اما از قراری که گذاشته شده خبر دارم.

نایب‌السلطنه گفت:

— میل دارم بدانم تا چه حد با اسرار کابینه اسپانیا آشنا هستید؟

گاستن گفت:

— قرار بر این است که وقتی نایب‌السلطنه را از میان برداشتن...

نایب‌السلطنه لرزید، اما گاستن متوجه حال او نشد و ادامه داد:

— دوک دومن موقتا جانشین او شده و فوراً پیمان‌نامه‌ی اعتماد چهارگانه را که دوبوآی بدبخت

به امضا رسانیده لغو کند.

نایب‌السلطنه گفت:

— از اینکه کاپیتان لارن کر نیست که سخنان شما را بشنود متأسفم.

گاستن گفت:

— سپس مدعی سلطنت را با سفاینش به سواحل انگلستان خواهند انداخت. پروس و سوئد و روسیه را

با هلند مشغول خواهند کرد و امپراتور هم که از سوی خانواده موآب به ناپل و سیسیل نظر دارد،

به خیال تصرف آنجا خواهد افتاد و گراند دوشس توسکانی را که به سبب بی‌پشتوانه ماندن خانواده

«دومدیسسی» بی‌صاحب خواهد ماند به پسر دوم پادشاه اسپانیا خواهند داد و بخش‌های کاتولیک

مذهب هلند نیز به فرانسه خواهند پیوست. جزیره ساردنی را به «دوک دوساوی» و «کی کیشو» را

به پاپ واگذار خواهند نمود و مملکت فرانسه را روح و مرکز اتحاد جنوبی که ضد اتحاد شمالی است

قرار خواهند داد و سرانجام اگر اعلیحضرت لویی پانزدهم از دنیا بروند، فیلیپ پنجم برنیمی از دنیا

حکومت خواهد کرد.

نایب‌السلطنه گفت:

— بله، من تمام این‌ها را می‌دانم. این همان نقشه «سلمار» است که دیگر بار به کار گرفته شده است. اما من فقط یک جمله شما را نفهمیدم.

گاستن پرسید:

— کدام جمله؟

نایب‌السلطنه گفت:

— اینکه گفتید، نایب‌السلطنه را از میان برداشته خود را رها خواهند نمود. می‌خواهم بدانم چطور

نایب‌السلطنه را از بین خواهند برد؟

گاستن گفت:

— قبلاً نقشه این بود که او را ربوده و در زندان «ساراگس» و یا قلعه «تولد» محبوس کنند.

نایب‌السلطنه گفت:

— این را می‌دانستم و می‌دانم به سبب چابکی دوک این نقشه به هم خورد.

گاستن گفت:

— البته آن نقشه قابل اجرا نبود و ممکن بود با هزاران مانع روبه‌رو شود، من هم حالا از خود شما

می‌پرسم چطور می‌شود یک زندانی را از گسترده‌ترین فضای فرانسه به سادگی گذر داد؟

نایب‌السلطنه گفت:

— من هم به این فکر کرده بودم و امیدوارم در این نقشه تغییر داده باشند!

گاستن در ادامه صحبت پیشین خود گفت:

— اضافه بر آن ممکن بود زندانی، محافظین خود را در راه فریب داده و از دژی که زندان او بود فرار کند

و پس از بازگشت به فرانسه قدرت دوباره‌ای به دست آورد و اشخاصی را که سبب ربودن و زندانی شدن

او شده بودند با زجر و شکنجه به قتل برساند. البته فیلیپ پنجم و آلبرونی هیچ وحشتی ندارند. جناب

دوک «دولیوارس» هم که به سرحد رسیده و دست کسی به او نمی‌رسد.

نایب‌السلطنه گفت:

— تمام این‌ها که می‌گویید درست است.

گاستن گفت:

— به عقیده من برای رهایی از دست نایب‌السلطنه باید...

نایب‌السلطنه حرف او را قطع کرد و گفت:

— او ممکن است که از زندان فرار کند، اما از گورستان هرگز نمی‌تواند...

گاستن با صدای لرزان گفت:

— بله... همین طور است.

نایب‌السلطنه گفت:

— حالا رسالت شما را فهمیدم. شما آمده‌اید پاریس که نایب‌السلطنه را از میان بردارید، یعنی او را

به قتل برسانید.

گاستن گفت:

— آری!

نایب‌السلطنه نگاهی ژرف براو افکند و پرسید:

— و خودتان را برای این رسالت آماده کرده‌اید؟!

شوالیه گفت:

— خیر، من هرگز کار آدمکشی را برای خودم انتخاب نکرده‌ام.

— پس شما را مجبور به این کار کرده‌اند؟

— همین طور است.

— چه کسی شما را به این کار وادار کرده است؟

— ما انجمنی داشتیم مرکب از پنج نجیب‌زاده که در شمار اتحادیه برتانی نیز بودیم و اتحادیه شعبه‌ای

از آن انجمن بزرگ بود. البته قرار ما این بود که کارها با اکثریت قاطع انجام شود.

نایب‌السلطنه گفت:

— و آرا بر این قرار گرفت که نایب‌السلطنه را به قتل برسانید؟  
گاستن گفت:

— همینطور است. البته چهار نفر رأی به قتل دادند و یک نفر رأی مخالف داد.  
نایب‌السلطنه گفت:

— آن یک نفر که بود؟  
گاستن گفت:

— شاید اطمینان شما از من سلب شود، اما واقعیت این است که آن شخص من بودم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— پس چطور مأمور این کار شدید؟  
گاستن گفت:

— برای این کار قرعه کشیدند و قرعه به نام من افتاد.  
نایب‌السلطنه گفت:

— شما از این کار امتناع نکردید؟  
گاستن گفت:

— رأی مخفی بود و کسی از عقیده من خبر نداشت.  
نایب‌السلطنه گفت:

— و حالا آمدید پاریس...  
گاستن گفت:

— آمدم کاری را که به من محول شده انجام دهم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— به من اعتماد دارید؟  
گاستن گفت:

— به جناب عالی همان قدر اطمینان دارم که به دشمن نایب السلطنه اعتماد دارم. اگر به من کمک کنید هم کاری که برعهده گرفته ایم انجام می شود، هم دوستانی را که در باستیل هستند نجات می دهیم. نایب السلطنه گفت:

— فکر می کنید وضع خطرناک است؟  
گاستن گفت:

— مرگ دور سر آن ها می چرخد، چون نایب السلطنه دلایل مستدلی علیه آن ها دارد. حتی گفته است اگر ریشیلیو نیز چهار سر داشته باشد، من می توانم هر چهار سر او را یک جا قطع کنم. نایب السلطنه گفت:

— شاید در موقع خشم این حرف را زده باشد.  
گاستن گفت:

— از شما تعجب می کنم که از نایب السلطنه دفاع می کنید، و در حالی که یک نفر جان خودش را فدای سلامت دوستان خود و سلامت مملکت می نماید شما می لرزید. به نظر من شما در پذیرفتن این فداکاری تردید دارید!  
نایب السلطنه گفت:

— بگویید بینم اگر شما نتوانستید این کار را بکنید، چه خواهد شد؟  
گاستن گفت:

— هر کاری دو جنبه دارد، یک جنبه خوب و یک جنبه بد. وقتی کسی شانس نجات مملکت خودش را نداشته باشد، افتخار آن را دارد که شهید راه مقصود خویش بشود. نایب السلطنه گفت:

— من اگر وسایل دستیابی شما را به نایب السلطنه فراهم کنم، شریک شما شمرده خواهم شد!  
گاستن پرسید:

— می ترسید؟

نایب‌السلطنه گفت:

– وقتی شما را دستگیر کنند، به زور شکنجه می‌توانند از دهان شما نام چند نفری را بشنوند.

گاستن تبسمی کرد و گفت:

– می‌دانید آقا! شما یک خارجی هستید و نمی‌توانید حال یک نجیب‌زاده فرانسوی را تصور کنید. با این

وجود، بی‌حرمتی را که به من کردید می‌بخشم.

نایب‌السلطنه گفت:

– پس می‌توان به سکوت شما اعتماد کرد؟!

گاستن گفت:

– هم قسم‌های من هم یک لحظه به شک افتادند ولی سرانجام ناچار شدند پوزش بخواهند.

نایب‌السلطنه گفت:

– ولی من اگر به جای شما بودم از این کار صرف‌نظر می‌کردم.

گاستن گفت:

– من هم نمی‌خواستم وارد این کار بشوم. از همان آغاز هم تغییرات مهمی در زندگی من پدید آمد.

ولی حال کار از کار گذشته و من باید به وظیفه‌ام عمل کنم. حال که تقدیر چنین است، چه تدبیر

می‌توان کرد؟

نایب‌السلطنه گفت:

– خوب حالا اگر من از یاری دادن به شما خودداری کنم چه خواهید کرد؟

گاستن گفت:

– انجمن پیش‌بینی این مسئله را کرده، در این صورت ما هم از همراهی شما چشم‌پوشید.

نایب‌السلطنه گفت:

– پس تصمیم شما تغییرناپذیر است؟!

گاستن گفت:

– آری!

نایب‌السلطنه گفت:

– من آنچه لازم بود، به شما گفتم، حالا که اصرار دارید کار خودتان را دنبال کنید.

نایب‌السلطنه به سوی دررفت. گاستن گفت:

– می‌خواهید تشریف ببرید؟

نایب‌السلطنه گفت:

– مگر هنوز هم کاری هست؟

گاستن گفت:

– امروز نه، ولی فردا، پس فردا...

نایب‌السلطنه گفت:

– می‌توانید مرا به توسط کاپیتان لارن کر با خبر کنید. هر وقت بخواهید آماده دیدار شما هستم.

گاستن گفت:

– من نمی‌خواهم به وسیله‌ی این کاپیتان شما را ببینم. من و شما هر قدر هم از نظر رتبه و مقام با هم تفاوت داشته باشیم، پیش چوبه‌ی داری که ما را تهدید می‌کند مساوی هستیم و از این حیث، من حتی بر شما برتری دارم، زیرا خطر بیشتری متوجه من است. تفاوت شما با من این است که شما چون رئیس هستید، حق دارید ببینید که سر من پیش از سر خودتان بالای دار می‌رود، بنابراین من باید مجاز باشم هر وقت لازم باشد شما را ملاقات کنم.

نایب‌السلطنه فکری کرد و گفت:

– بسیار خوب، البته این خانه، خانه من نیست، و از وقتی که بوی جنگ می‌آید، من کمتر از کسی پذیرایی می‌کنم. در حال حاضر در فرانسه وضع من هم موقتی و هم تا اندازه‌ای دقیق است. «سلمار» در بولوآ زندانی است، من هم باید احتیاط بیشتری کنم. شما کافی است برای من نامه بنویسید، برای آدرس هم فقط نام مسیو آندره کافی است. البته ساعتی را که می‌خواهید مرا ببینید معین می‌کنید و

می‌نویسید، آن وقت من در آن محل حاضر خواهم شد.

گاستن پرسید:

— نامه را به پست بدهم؟

نایب‌السلطنه گفت:

— بله، سه ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. هر بار که نوشته‌ها را از صندوق بیرون می‌آورند یک نفر از جانب من در آنجا خواهد بود و هر گاه نامه شما را ببیند، آن را به من خواهد رساند و سه ساعت بعد من در آنجا خواهم بود.

گاستن با خنده گفت:

— شما کارها را خیلی آسان می‌گیرید، در حالی که من الان نمی‌دانم کجا هستم و حتی شماره این خانه را هم نمی‌دانم. چطور از من می‌خواهید دوباره به اینجا پیامم. به عقیده من بهتر است خود شما که چند ساعت وقت برای فکر کردن خواسته‌اید، فردا ساعت یازده بفرستید دنبال من تا خدمت برسم. البته باید نقشه‌های خود را کمی استحکام ببخشیم.

نایب‌السلطنه گفت:

— فکر خوبی کردید. دیدار ما فردا در همین محل، ساعت یازده من کسی را دنبال شما خواهم فرستاد. گاستن تعظیمی کرد و بیرون آمد و در همان جا راهنمای خود را منتظر دید. وقتی برمی‌گشتند گاستن متوجه شد از باغی گذر می‌کنند که در هنگام ورود آن را ندیده بود و نیز از دری خارج شدند که در ورودی نبود، کالسکه پشت همان در منتظر بود و او را شتابان به سوی کوچه بوردنه برد.

## فصل هفدهم: خانه کوچک

گاستن این بار دیگر فکر واهی نمی کرد و باید دو روزه کارش را انجام می داد. اما چگونه کاری؟ نماینده اسپانیایی تأثیر زیادی در وجود او کرده بود. این مرد حالتی داشت که گاستن را به شگفتی وامی داشت. بی شک او نیز نجیب زاده بود، اما نکته ای عجیب در خاطر گاستن نشسته بود، به نظرش می رسید که بین دیدگان درخشان دوک و پیشانی صاف و نگاه ملایم هلن شباهتی دیده است و بدون آنکه متوجه باشد نقش این دو چهره را بر لوح خاطر خود تصویر نموده بود و نمی توانست از هم جدا سازد. آن شب هنگامی که می خواست بخوابد صدای پای اسبی را در کوچه شنید و شنید که در مهمانخانه باز شد، سپس احساس کرد صدای گفت و گوی دو نفر را می شنود، اما کوتاه و زود گذر بود، و به دنبال آن در بسته و صدا خاموش شد.

گاستن اشتباه نکرده بود. واقعا اسبی شیهه کشیده پا بر زمین کوبیده بود، در نیز باز و بسته شده بود و کسی که وارد شده دهقانی از اهالی رامبویه بود که کاغذی را برای گاستن آورده بود. دختر جوانی دو لویی به دهقان انعام داده و خواسته بود نامه اش را به مسیو گاستن دوشانله در مهمانخانه موئید دامور در کوچه بوردنه برساند. کاغذ را تاپن گرفته بعد از آنکه چند باری آن را بویید به شتاب روانه خانه دوبوا شد. دوبوا تازه از خانه کوچه «باک» آمده بود. با خوشحالی نامه را گرفت و مهر آن را گشود و خواند. گویی از پیروزی تازه ای که به دست آورده بود بی اندازه خوشحال می نمود. چون با خود گفت: — کارها به خوبی پیش می رود. بهتر است جوان ها را به حال خودشان بگذاریم تا هر چند که کمی تند می روند. اما به هر حال دهنه ی آن ها در دست ماست، هر وقت بخواهیم متوقفشان می کنیم. دوبوا، نامه را به شکل نخست مهر کرده و به تاپن داد تا به صاحبش برساند. وقتی تاپن برمی گشت، دوبوا گفت:

— باز هم از این نامه ها برایم بیاور، برایت بی فایده نیست!

تاپن به سرعت به مهمانخانه برگشت.

فرمای آن روز گاستن آماده حرکت بود که تاپن وارد اتاق شد و نامه را به او داد. گاستن با دیدن نامه به وجد آمد و چهره اش رنگ باخت. تاپن در حالی که وانمود می کرد اتاق را مرتب می کند، مراقب رفتار

او بود.

ظاهراً محتوای نامه مهم بود. هلن نوشته بود:

«مرا در اتاقم زندانی کرده‌اند. از خوش بیاری دهقانی می‌گذشت، من دو لویی به او دادم و او وعده کرد نامه را به شما برساند... ما تا دو ساعت دیگر به سمت پاریس حرکت خواهیم کرد. همین که رسیدم آدرس جدید خود را برای شما خواهم فرستاد و اگر مخالفت کنند، خود را از پنجره به بیرون خواهم انداخت. مطمئن باش زنی که تو را دوست دارد خود را آنگونه که شایسته‌ی تو باشد حفظ می‌کند.»

گاستن نامه را به‌آخر برد و سپس با خود گفت:

— اشتباه نکرده بودم، او حالا حرکت کرده و باید به پاریس رسیده باشد.

بعد رو به تاپن کرده پرسید:

— چرا این کاغذ را فوراً به من ندادی؟

تاپن گفت:

— شما خواب بودید، منتظر شدم بیدار شوید!

و آنقدر مؤدبانه پاسخ داد که گاستن دیگر چیزی نتوانست بگوید. اگر بیشتر می‌گفت ممکن بود رازش آشکار شود. همان دم خیالی به سرش افتاد، اینکه خود را به جلوی دروازه ورودی برساند، شاید هلن هنوز به پاریس نرسیده باشد. با این اندیشه شتابان لباس پوشید، شمشیر خود را بست و رو به تاپن گفت:

— اگر کاپیتان لاژن کر مرا خواست، بگوئید تا ساعت نه باز می‌گردم...

و به سرعت به راه افتاد و خود را به دروازه پاریس رسانید، ولی هیچ کالسکه‌ای را در آنجا ندید. هلن ساعت دو وارد پاریس شده بود.

پیش از آن نایب‌السلطنه وقتی نامه مادام درش را خواند، به وسیله همان پیک برایش نامه‌ای فرستاد به این امید که هلن را از نقشه‌هایی که مسیو لیوری درباره او کشیده بود در امان بدارد. اما این جوان که بود، پاسخ این پرسش را فقط دو‌بوآ می‌دانست. بنابراین ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز، وقتی دو‌بوآ آمد

او بود.

ظاهراً محتوای نامه مهم بود. هلن نوشته بود:

«مرا در اتاقم زندانی کرده‌اند. از خوش بیاری دهقانی می‌گذشت، من دو لویی به او دادم و او وعده کرد نامه را به شما برساند... ما تا دو ساعت دیگر به سمت پاریس حرکت خواهیم کرد. همین که رسیدم آدرس جدید خود را برای شما خواهم فرستاد و اگر مخالفت کنند، خود را از پنجره به بیرون خواهم انداخت. مطمئن باش زنی که تو را دوست دارد خود را آنگونه که شایسته‌ی تو باشد حفظ می‌کند.»

گاستن نامه را به‌آخر برد و سپس با خود گفت:

— اشتباه نکرده بودم، او حالا حرکت کرده و باید به پاریس رسیده باشد.

بعد رو به تاپن کرده پرسید:

— چرا این کاغذ را فوراً به من ندادی؟

تاپن گفت:

— شما خواب بودید، منتظر شدم بیدار شوید!

و آنقدر مؤدبانه پاسخ داد که گاستن دیگر چیزی نتوانست بگوید. اگر بیشتر می‌گفت ممکن بود رازش آشکار شود. همان دم خیالی به سرش افتاد، اینکه خود را به جلوی دروازه ورودی برساند، شاید هلن هنوز به پاریس نرسیده باشد. با این اندیشه شتابان لباس پوشید، شمشیر خود را بست و رو به تاپن گفت:

— اگر کاپیتان لاژن کر مرا خواست، بگوئید تا ساعت نه باز می‌گردم...

و به سرعت به راه افتاد و خود را به دروازه پاریس رسانید، ولی هیچ کالسکه‌ای را در آنجا ندید. هلن ساعت دو وارد پاریس شده بود.

پیش از آن نایب‌السلطنه وقتی نامه مادام درش را خواند، به وسیله همان پیک برایش نامه‌ای فرستاد به این امید که هلن را از نقشه‌هایی که مسیو لیوری درباره او کشیده بود در امان بدارد. اما این جوان که بود، پاسخ این پرسش را فقط دو‌بوآ می‌دانست. بنابراین ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز، وقتی دو‌بوآ آمد

تا حضرت والا را تا کوچه باک همراهی کند، نایب السلطنه از او پرسید:  
— این مسیو دولیوری که اهل نانت است، کیست؟  
دوبوا گفت:

— لیوری؟ ظاهراً یکی از نجبای ولایات است.  
نایب السلطنه گفت:

— اینکه گفתי خود معمای دیگری شد.  
دوبوا گفت:

— واقعیت این است که من به علم انساب آشنایی ای ندارم و در ضمن خودم هم یکی از مردمان پست هستم.

نایب السلطنه گفت:

— بدذاتی را کنار بگذار و «نوسه» را نزد من بفرست.

نوسه مردی چهل ساله، خوشرو، لاغر، لطیفه گو و خندان و در عین حال یکی از رفقای با وفای نایب السلطنه بود.

نوسه پس از ادای احترام پرسید:

— حضرت والا با من امری داشتید؟

نایب السلطنه گفت:

— شنیدم تو در ده سنت آنتوان خانه‌ای داری. زود آن را خالی و پاکیزه کن و به من قرض بده.  
می خواهم یکی از نوکرهای خودم را به آنجا بفرستم.  
نوسه گفت:

— حتماً برای یک زن مقدس جانماز آبکش می خواهید؟!...

نایب السلطنه گفت:

— آری، ولی می خواهم هیچ کس از این موضوع با خبر نشود! خانه هم نه نشانه‌ای لازم دارد و نه گل،

پرده‌های خوش نقشی که آنجا را جالب توجه می‌کند بردارید، دیوارها و قاب‌سازی‌های آن‌ها چطور هستند؟

نوسه گفت:

— نقوش بدی نیست. بیشتر متعلق به مادام «دومونتین» پرهیزکار است. اگر همین را هم صلاح نمی‌دانید محو کنیم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— فعلاً وقتی برای این کار نیست. من فقط چند ساعت مهلت دارم. کلیدها را هم بده به من! ضمناً کمین کردن و کنجکاوای را هم کنار بگذار، این هم یک دستور است، هم یک خواهش!  
نوسه گفت:

— من به قصد شکار می‌روم و تا شما احضارم نکنید باز نمی‌گردم.  
نایب‌السلطنه در حالی که کلید را از او می‌گرفت گفت:  
— تو دوست شایسته‌ای هستی.

نایب‌السلطنه وقتی کلید را می‌گرفت، نامه دیگری به مادام درش نوشت و در آن دستور داد پس از خواندن نامه بدون آنکه نامه را نشان هلن بدهد آن را برایش خوانده و او را به پاریس بیاورد.  
در نامه نوشته بود:

«بسیار اندیشیده و سرانجام به این نتیجه رسیده‌ام که دلم می‌خواهد در پاریس و نزد من باشید.

بنابراین بدون تأمل همراه مادام درش حرکت کنید. همین که وارد پاریس شدید، از من خبر خواهید گرفت. پدر مهربان شما...»

هلن نیز وقتی دریافت باید شبانه به پاریس برود، نامه‌ای به گاستن نوشته و فرستاده بود. وقتی می‌رفت یکبار برگشت به خانه‌ای که ترک می‌کرد نگریست. امید داشت در این خانه پدرش را ببیند، اما محبوبش را دیده بود.

ولی مدتی بعد محبوبش گاستن عرق‌ریزان و خسته خود را به کنار دروازه رسانده تا او را ببیند و چون

## فصل هیجدهم: هنرمند و سیاستمدار

ساعت ۸ صبح بود که دوبوآ با کیفی پر از کاغذ به سراغ نایب السلطنه رفت. نایب السلطنه که با وجود گفت و گوهای روز پیش در درون خود نسبت به شوالیه شانله محبتی احساس می کرد پرسید:

— این کاغذها چیست دوبوآ؟

دوبوآ گفت:

— چیز مهمی نیست. صورت مذاکرات شوالیه دوشانله و جناب دوک دولیوارس است.

نایب السلطنه گفت:

— پس به حرف های من گوش می دادی؟

— می خواستید چه کنم؟

— و شنیدی که...

— بله، حضرت والا شنیدم، راستی حالا درباره اعلیحضرت پادشاه کاتولیک اسپانیا چه تصویری دارید؟

— خیال نمی کنم خودش قابل این کارها باشد. بی پرده از جانب او حرف می زنند.

دوبوآ گفت:

— ولی کاردینال با بدجنسی تمام اروپا را برضد ما حرکت داد و در انگلیس و پروس و سوئد و روس

مدعیانی را تراشیده که هلند را پاره پاره کنند و دوباره ناپل و سیسیل را بگیرند و گراند دوشس

توسکانی را به پسر فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا بدهند. جزیره ی ساردن را به «دوک دوساوی» و

«آکوماشیو» را به حضرت پاپ و فرانسه را به اسپانیا بدهند.

دوک گفت:

— این خیالات همچو دودی است که به هوا می رود و یا خوابی است که به بیداری می رسد.

دوبوآ پرسید:

— انجمن برتانی هم دود بوده؟

دوک گفت:

— نه، این یکی واقعا وجود داشته.

دوبوا گفت:

— خنجر رفیق فتنه جوی ما چطور؟ آن هم حتما خواب است!...

دوک گفت:

— نه، خیلی تیز بود و دسته قشنگی هم داشت.

دوبوا گفت:

— خدای من! شما در آن فتنه سابق از این شکایت داشتید که همه‌ی آن‌ها عطر زده و گلگون اند.

نمی‌دانم این بار چه نظری دارید؟

نایب‌السلطنه لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— می‌دانی دوبوا، این شوالیه دوشانله بزرگ منش و سنگین دل است.

دوبوا گفت:

— همین را کم داشتیم که حضرت والا از دشمن خودشان، خوششان بیاید و او را تمجید و تحسین

کنند.

دوک گفت:

— چرا همیشه انسان در میان دشمنان خود آدم‌های دلیر و قوی دل را می‌بیند و میان خدمتگذارانش

هیچ وقت به چنین آدم‌هایی بر نمی‌خورد؟

دوبوا گفت:

— برای اینکه نفرت یک نوع هوی و هوس است، ولی اخلاص از فروتنی ناشی می‌شود. به هر حال، اگر

سرکار عالی این افکار فیلسوفانه را کنار گذاشته از عرش فرود آمده و به امور دنیوی بپردازید، خیلی بهتر

است.

— کدام امور؟

— اول این دو حکمی را که نوشته‌ام امضاء بفرمایید.

– چه حکمی؟

– اول حکم ترفیع سروانی است که باید یک درجه به او داده شود!

– منظورت کاپیتان لارن کر است؟

– نه، آن بدجنس را باید دار بزیم، ولی چون حالا با او کار داریم، باید کنارش راه برویم.

– پس منظورت از حکم ترفیع یک سروان چیست؟

دوبوآ تبسمی کرد و گفت:

– منظور صاحب منصب رشیدی است که حضرت والا، هشت شب پیش، در خانه‌ای در کوچه سنت

هونوره با او ملاقات کردید.

نایب السلطنه گفت:

– چه می‌خواهی بگویی؟

دوبوآ گفت:

– حالا که دوست دارید عرض می‌کنم. حضرت والا در خانه‌ای واقع در آن کوچه به شب‌نشینی رفته

بودید، نوسه و میسیان نیز با شما بودند که البته جداگانه شام می‌خوردند. بعد چنین اتفاق افتاد که

صاحب منصبی گویا سهوا در آن خانه را به‌سختی کویید، آنقدر که نایب السلطنه از جا برخاست و در

پشت در با آن مرد به‌گفت‌و‌گو پرداخت و در آخر نیز کارشان به جدال کشید.

نایب السلطنه با شگفتی پرسید:

– خوب! نتیجه این جدال چه بود؟

دوبوآ گفت:

– نایب السلطنه از ناحیه شانه زخمی برداشتند، ولی ضرب شمشیر خود را به‌سینه آن صاحب منصب

فرو کردند.

نایب السلطنه گفت:

– امیدوارم آن ضربه مهلک نبوده باشد.

دوبوا گفت:

— خوشبختانه همینطور است. شمشیر از روی دنده‌ها لغزیده و چندان فرو نرفته بود.

نایب‌السلطنه گفت:

— خدا را شکر.

دوبوا ادامه داد:

— هنوز تمام نشده، چون اینطور به نظر می‌رسد که حضرت نایب‌السلطنه میل کرده‌اند به آن صاحب منصب مرحمتی کنند.

نایب‌السلطنه گفت:

— اما من هرگز او را ندیده‌ام.

دوبوا گفت:

— شاید به این جهت باشد که شاهزادگان فراموش کارند. به هر حال من اطلاع پیدا کرده‌ام این صاحب منصب هشت سال قبل درجه‌ی سروانی داشته، اما در جریان جلوس حضرت والا بر مقام نیابت سلطنتی از کار عزل شده است.

دوک گفت:

— حتما شایستگی عزل را داشته است.

دوبوا گفت:

— ولی این فقط یک گمان است و برایش دلیلی وجود ندارد.

نایب‌السلطنه گفت:

— حتما یا بی‌غیرتی نشان داده و یا رفتاری خلاف اصول سپاهی‌گری داشته است!

دوبوا گفت:

— برعکس، یکی از صاحب‌منصبان رشید و قابل قشون فرانسه بوده است.

نایب‌السلطنه گفت:

— به هر حال، مرتکب حرکتی شده که در خور شأن و مقامش نبوده!  
دوبوا گفت:

— ولی واقعا آدم عجیبی است.

نایب السلطنه خروشید:

— پس حتما ظلمی به او شده است که باید از میان برداشته شود.  
دوبوا گفت:

— من هم همین را عرض می کنم و به همین خاطر حکم ارتقاء درجه‌ی او را نوشته‌ام که باید امضاء بفرمایید.

دوک در حالی که حکم را می گرفت گفت:

— بعضی اوقات کارهای خوبی هم می کنی!

و چون دید که دوبوا دو حکم به دستش داده است پرسید:

— این یکی چیست؟

دوبوا گفت:

— پس از رفع ظلم، حکم عدالتی است که باید اجرا شود.

نایب السلطنه حکم را خواند و یکباره خروشید که:

— فرمان بازداشت شوالیه گاستن دوشانله و زندانی کردن او در باستیل؟ حالا فهمیدم که چرا این همه

برای یک کار خیر مقدمه چینی می کردی. خیر، روی این موضوع باید فکر کرد.

دوبوا گفت:

— حضرت والا تصور می فرمایید فدوی دولت خواه می خواهم به قدرت سلطنت ضربه‌ای وارد آورم؟

نایب السلطنه گفت:

— نه، ولی...

دوبوا کلام او را قطع کرد و گفت:

— توجه داشته باشید وقتی انسان رشته اقتدار سلطنتی را برعهده دارد، باید واقعا حکمرانی کند.  
نایب السلطنه گفت:

— آقای فضولباشی، فکر نمی کنم تا به حال حکمرانی نکرده باشم.  
دوبوا گفت:

— برای انعام و احسان و اجر زحمات چرا، ولی در سیاست و تنبیه و دادگری اشتباه می کنید. هر چند جسارت است، ولی عرض می کنم. وقتی کورکورانه در یک کفه ترازو رحمت و انعام و خلعت و منصب و غیره می گذارید، چنان چه حضرت اقدس می فرمایند، و مدام این میل را داشته باشند، این عمل را دیگر سخاوت نمی نامند. آن را ضعف نفس می شناسند. مثلاً بفرمایید در مقابل خائنی که به هیچ وجه تأدیب نشده و از تنبیه و سیاست هیچ ترسی ندارد، اجر و مزد کسی که لایق رحمت و التفات نیست، چیست؟

نایب السلطنه دریافت باید مقاومت کند، گفت:

— اگر می خواستی من به رحم نیایم و سخت دل باشم، نمی بایستی در ملاقات با این جوان اصراری کنی. نمی بایستی بگذاری من صفات خوب او را ببینم، بلکه می توانستی به من وانمود کنی که او آدم فتنه جویی است و باید سیاست شود.

دوبوا گفت:

— درست است. چون در برابر حضرت والا خودش را مانده ی پهلوان های افسانه ای جلوه داده و شما هم مثل هنرمندان به او میل و محبت پیدا کرده اید. از این پس باید سلطنت و سیاست را کنار بگذارید و با شیطان همنشین شوید.

و پس از سکوتی کوتاه دیگر بار گفت:

— اگر حضرت والا می خواهید وارد دانش داروسازی شوید در این باره با «هومبر» گفت و گو کنید. اگر می خواهید نقاشی کنید با «اودران» و برای موسیقی با «لافاز» صحبت کنید. اما با من یک نفر، فقط از سیاست و امور مملکتی سخن بگویید.

نایب السلطنه گفت:

— تمام زندگی من در دست جاسوسان است، هر قدمی برمی دارم جاسوس ها دنبالم هستند. اذیت می شوم، آزار می بینم و در حقیقت فقط باید فکر حفظ جان خودم باشم.  
دوبوا گفت:

— در صورتی که اصلاً به فکر زندگی خودتان نیستید. در میان این همه بهتان که به شما می زنند، پوست کلفت شده اید. دیگر بهتانی به شما کارگر نیست، فقط تهمت بی غیرتی و ترس است که ظالم ترین دشمنان شما هم نمی توانند به شما بزنند، یعنی بر همه روشن شده که دربند زندگی خود نیستید و ترس را نمی شناسید. البته اگر زندگی یک شخص معمولی حتی یک وزیر، یا یک شاهزاده مطرح بود، مرگ شما مسئله ای نبود. اما به حق یا ناحق خواسته اید میان دولت های دنیا مرتبه ای داشته باشید. فرزندان نامشروع لویی چهاردهم را که قدم به سریر سلطنت گذاشته بودند، بیرون کردید و نایب السلطنه فرانسه شدید، یعنی پایه و ستون دنیا، پس اگر کشته شوید یک آدم کشته نشده، بلکه بنیاد و بنای کشور متزلزل شده و چهار سالی را که زحمت کشیده و خون جگر خورده ایم به هدر داده ایم. چشمتان را باز کنید حضرت والا، به انگلیس نگاه کنید، شوالیه سنت ژرژ به ادعای تخت و تاج انگلیس باز مشغول دیوانگی است. هلند، پروس، سوئد و روسیه هم با هم متحد می شوند. اتریش را ببینید که عقاب دو سر پرچم خود را برای شکار ونیز و میلان رها کرده تا از دست دادن اسپانیا را جبران کند و فرانسه.... در حقیقت در فرانسه دولتی نمانده بلکه فرانسه بیشتر قبله فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا است. و سرانجام به اعلیحضرت لویی پانزدهم نگاه کنید، این آخرین شاخه از بزرگترین خانواده سلطنتی دنیا. همین طفل کوچکی که از چنگال اجل غیرطبیعی که پدر و مادر و عموهایش را برده، محافظت کرده ایم تا بتوانیم بر تخت سلطنتش بنشانیم، اگر ببینیم که دوباره دست همان حرامزاده ها افتاده چه باید بکنیم؟ از هر طرف قتل است و خرابی. جنگ خارجی، جنگ داخلی، این ها برای چیست، برای اینکه حضرت والا دوک دورلئان گمان می کنند که هنوز در ارتش پادشاهی یک افسر یا فرمانده قشون دولتی هستند و مأمور جنگ با اسپانیا و فراموش کرده اند که بعد از رسیدن به نیابت سلطنت نمی تواند مانند گذشته زندگی کنند.

نایب السلطنه متفکرانه قلم به دست گرفته و گفت:

— پس این حکم را می خواهید؟

دوبوآ گفت:

— کمی صبر کنید. نمی خواهم وقتی پای مطلبی به این پراهمیتی در میان است بگوئید به خاطر حرف های من این فرمان را امضاء کرده اید. من شما را تنها می گذارم. با خودتان خلوت کنید. فکر کنید، اگر میل مبارک شد امضاء کنید. بعد از یک ربع ساعت شرفیاب خواهم شد. سپس تعظیمی کرد و بیرون رفت. نایب السلطنه تنها ماند و در فکر فرو رفت. تمام تاریکی ها، جان سختی ها را پیش نظر آورد. دوک که از آتش جنگ وحشتی نداشت و به حرکات مذبحخانه اسپانیا و فرزندان نامشروع لویی چهاردهم می خندید حالا گرفتاریک راز مخفی و پنهانی شده بود و در عین حال بدون آنکه بداند چرا، محبتی به این جوان پیدا کرده بود. جوانی که خنجرش را برای فرو کردن در سینه او آماده کرده و از او تنفیری دیرینه داشت.

دوبوآ مانند میمون زشت رویی به روی این دسیسه نشسته بود و با ناخن های درازش تا اعماق وجود فتنه جویان را جستجو می کرد. به نظر نایب السلطنه، دوبوآ مسلح و مصمم بود و شکار خودش را از دست نمی گذاشت...

حکم توقیف گاستن روبه رویش بود، قلم به دست با خود زمزمه کرد:

— حق با دوبوآ است. زندگانی من که هر ساعت آن را به خطر می اندازم از آن من نیست. مادرم هم همین دیدگاه ها را داشت. چه کسی می داند، اگر من بمیرم چه خواهد شد و در دنیا چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ اما خودم می دانم، همان اثری که مرگ هنری چهارم بخشید، مرگ من هم خواهد داشت. یعنی، بعد از اینکه و جب به و جب مملکت را تسخیر کرده و امنیت و نیک نامی را فراهم کرده و توانسته بود «آلزاس» و «لورن» و «فلاندر» را جزء فرانسه کند و می توانست با کمک دوک «دوساوا» دامادش بخشی از ایتالیا را نیز بگیرد و جمهوری «ونیز» و حکمرانی «مودن» و «فلورانس» و «میلان» را استحکام بخشد، آنگاه فرانسه می توانست محور جهان باشد، و همه ی این خیالات که در مغز آن پادشاه قانون گذار که سربازی با شرف نیز بود، موج می زد، اگر آن واقعه در روز سیزدهم ماه مه، در کوچه «فرودنری» اتفاق نمی افتاد، به وقوع می پیوست. اما آن روز تمام این خواسته ها و امیدهای آینده

محو و نابود شد و یک قرن صدساله با وجود آدمی چون ریشیلیو و قدرتی همچون قدرت لویی چهاردهم لازم می شد تا مرهمی در پهلوی زخم بزرگ فرانسه که از ضربت کارد «راویاک» به وجود آمده بود بگذارند... آری حق با دبوواست. باید این جوان را به عدالت سپرد. به علاوه من که از او بازپرسی نمی کنم و حکم گناه کاری و مجازات آن گناه را نمی دهم. تازه در پایان حکم عفو و بخشش هم با من است و تا من امضاء نکنم سیاستی انجام نخواهد گرفت. با این افکار حکم را امضاء نمود و به اتاق دیگر رفت تا لباس بپوشد.

چند دقیقه بعد، دبووا وارد شد و چون مطمئن شد کسی نیست به میز نایب السلطنه نزدیک شد و حکم امضاء شده را دید و خنده‌ای پیروزمندانه کرد و حکم را تا کرده در جیب گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

## فصل نوزدهم: هنگامی که خون گاستن به جوش می‌آید

زمانی که گاستن برگشت، لاژن کر را منتظر خود دید. لاژن کر با دیدن گاستن سر بطری شراب الیگانت را باز کرد و او را نیز دعوت به نوشیدن کرد. گاستن چیزی نگفت. روی صندلی نشست، کاغذ هلن را که در جیبش بود با دست فشرد و با خود گفت:

— در این پاریس به این بزرگی با این همه جمعیت چطور می‌توان او را یافت، مخصوصاً که نه قدرتی دارم و نه جایی را می‌شناسم.

لاژن کر با نگاهی به او تمام افکار درونش را دریافت و به آرامی گفت:

— برای شما نامه‌ای رسیده!

گاستن مضطربانه پرسید:

— از برتانی؟

لاژن کر گفت:

— نه، از پاریس. خط زیبایی دارد، به نظر دست نوشته‌ی یک زن است.

گاستن شتاب زده پرسید:

— کجاست؟

لاژن کر گفت:

— از مهمانخانه دار پیرسید، وقتی آمدم دست او بود.

گاستن به سراغ تاپن رفت و نامه را خواست. تاپن نامه‌ای را از جیبش بیرون کشید و با پوزش خواهی از

فراموش کاری آن را به دست گاستن داد. لاژن کر که داشت او را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

— احمق بیچاره! با این کم عقلی توطئه‌چین و فتنه‌جو هم هست.

گاستن به اتاق خود برگشت و نامه را باز کرد. نوشته بود:

«من در کوچه فویورک، سنت آنتوان در خانه‌ای که دیوارهایش سفید است و در پشت درختان چنار

قرار دارد که شماره‌اش را نمی‌دانم، سی و یک یا سی و دو است، دست راست آن هم قلعه ایست که

بیشتر به زندان می ماند، زندگی می کنم.»

گاستن با خود گفت:

— من آنجا را پیدا می کنم.

این کلام را آنقدر بلند گفت که دوبوا نیز آن را شنید و زیر لب گفت:

— البته که خواهی شناخت، من خودم تو را به آنجا خواهم برد.

گاستن به ساعتش نگاه کرد، تا رفتن به کوچه باک، هنوز دو ساعتی وقت داشت. پس کلاهش را به سر

گذاشت و آماده بیرون رفتن شد. دوبوا پرسید:

— چه شده یکباره پر درآوردی؟

گاستن گفت:

— باید به جایی سر بکشم!

دوبوا گفت:

— پس قرار ما برای ساعت یازده چه می شود؟

گاستن گفت:

— حالا ساعت ۹ است، تا آن وقت برمی گردم.

دوبوا پرسید:

— کمکی نمی خواهی؟

و پس از مکثی دوباره گفت:

— اگر می خواهی با زنی بیرون بروی، می توانم به تو کمک کنم.

گاستن سرخ شد و آهسته گفت:

— نه، از این خبرها نیست.

دوبوا گفت:

— در ساعت معین، همان آدم دیروزی را با همان کالسکه و کالسکه چی در اینجا خواهی یافت.

گاستن سری فرود آورد و بیرون رفت. کمی آن سوتر کالسکه‌ای یافته سوار شد و به کوچه سنت آنتوان رفت. جلوی در خانه شماره بیست پیاده شد و به کالسکه چپ گفت:  
— دنبال من بیا.

و خودش به جستجوی خانه مورد نظرش پرداخت. به زودی خانه را یافت، اما وقتی دید که هیچ شکاف و روزنه‌ای ندارد، دچار شگفتی شد. روی در ورودی نیز هیچ وسیله خبر کردن نبود. گاستن دمی فکر کرد با سنگ به در بکوبد، شاید کسی آن را بگشاید، اما ترسید. ناگزیر باز هم به جستجو پرداخت. سرانجام پنجره‌ای دید، تا جایی که ممکن بود به آن نزدیک شد و دستش را نزدیک دهان برد و صدایی درآورد. همان صدایی که پشت پنجره صومعه درمی‌آورد و هلن آن را به خوبی می‌شناخت. هلن این صدا را شنید و خودش را به پنجره رسانید و گاستن را دید و با اشاره به او فهماند که منتظر او بوده است. سپس برگشت و زنگ زد، مادام درش و پیشخدمت مخصوص وارد اتاق شدند، هلن با حالت تحکم‌آمیزی گفت:

— در خانه را باز کنید، کسی آنجاست که من منتظر او هستم.  
مادام درش گفت:

— باید ببینم او کیست...!  
هلن گفت:

— چه چیز را بدانید؟ گفتم که من منتظر او هستم.  
مادام درش گفت:

— با این حال، اگر ملاقات او ضروری نباشد، نباید او را ببینید.  
هلن گفت:

— من نه در صومعه هستم، نه در زندان. بنابراین، هرکس را بخواهم می‌توانم ببینم.  
مادام درش گفت:

— دست کم باید بدانم او کیست و چکاره است؟

هلن گفت:

— او همان کسی است که در رامبویه دیدمش.

— مسیو دولیوری؟

— بله!

— ببخشید، به من صریحا حکم شده که این شخص را به اینجا راه ندهم.

— من هم صریحا به شما دستور می دهم در را باز کنید.

مادام درش این بار با کج خلقی گفت:

— پس می خواهید خلاف فرمان پدرتان رفتار کنید.

هلن گفت:

— پدرم در اینجا چیز بدی نخواهد دید. بخصوص وقتی که خود تو هم حضور داشته باشی!

مادام درش گفت:

— لطفا بفرمایید اختیاردار شما کیست؟

هلن خروشید که:

— خود من!

و این کلام را با غرور و قدرت یک امپراتریس به زبان آورد. و هنگامی که مادام درش چیزی نگفت و

حرکتی نکرد، هلن دوباره خروشید:

— بالاخره در را باز می کنید یا خیر؟

پیشخدمت به مادام درش نگاه کرد، هلن لبخند حقارت آمیزی زد و با وقار خاصی مادام درش را از سر

راه خود کنار زد و از پله ها پایین آمد.

مادام درش از خود کامگی دختری که تازه دوازده روز بود که از صومعه بیرون آمده بود، کم مانده بود

از پا در بیاید. به خدمتکار گفت:

— این خانم در حقیقت یک ملکه است. اگر او هم نمی رفت، من می رفتم و در را باز می کردم.

و سپس اضافه کرد:

— تمام خانواده او همین طور لجوج و یک دنده‌اند.

خدمتکار گفت:

— پس شما تمام خانواده او را می‌شناسید؟

مادام درش گفت:

— بله، سابقاً مارکی پدر خانم را می‌شناختم.

در این مدت هلن خودش را پشت در رسانیده فرمان داد در را باز کردند. گاستن جلوی در ایستاده بود. هلن اشاره کرد دنبال او برود. هر دو داخل ساختمان شدند.

گاستن گفت:

— مرا خواستی، فوراً آمدم. بگو بینم از چیزی می‌ترسی یا خطری را احساس کردی؟

هلن گفت:

— به اطراف خود نگاهی بینداز.

گاستن نگاهش را در اطراف بنا گرداند. دیوارها با نقش‌هایی از رب‌النوع‌های یونانی در حال مهرورزی زینت شده بودند. ونوس برهنه، روی موجی از دریا، مهرورزی او با آدونی، و رقابت با «په‌سی» و صحنه‌ای که آن بدبخت را تازیانه می‌زنند و تصاویر دیگری که روح و جسم را به هیجان می‌کشاند و همین‌ها دختر جوان را به وحشت انداخته بود.

هلن گفت:

— حق با تو بود گاستن. به نظر من هم از مردی که خودش را پدر من می‌خواند باید دوری کرد، در حقیقت، من در اینجا، بیشتر از زمانی که در رامبویه بودم می‌ترسم.

گاستن که همه چیز را به دقت نگاه کرده بود به هلن گفت:

— تو حق داری بترسی و این پاکی گوهر و نجابت ذاتی است که به تو می‌گوید از اینجا دوری کنی تا پاک بمانی. اجتناب کن تا مقید نشوی، پرهیز که خطر روبه‌روی توست. ما در خانه‌ای هستیم که

به‌تنهایی نمی‌توانم دست و پنجه نرم کنم. حتماً شخص مقتدری است که این همه نوکر و خدمتکار دارد. البته اگر در برتانی بودیم من هم کسانی را داشتم که حمایت کنند. اما اینجا کسی را ندارم، تنها و بی‌کس هستم.

هلن گفت:

— اینکه مسئله‌ای نیست. هر جا باشی من هم می‌توانم در کنار تو باشم. حتی می‌توانیم همین الان این خانه را ترک کنیم.

گاستن رنگ پریده به او نگاه می‌کرد. هلن دستش را گرفت و دوباره گفت:

— ما جلوی چشم همین خدمتکاران از خانه بیرون می‌رویم.

چشم‌های گاستن از خوشحالی درخشید، اما همان دم فکر غمناکی چونان تکه ابری بر چهره‌اش نشست. هلن این هردو حالت را دید، و گفت:

— مگر من نمی‌توانم همسر تو باشم، پس می‌توانیم با هم برویم.

گاستن گفت:

— کجا، کجا می‌توانیم برویم؟

هلن گفت:

— من چیزی نمی‌دانم، جایی را نمی‌شناسم، از دنیا بی‌خبرم و کسی را جز تو و خودم نمی‌بینم. تو چشم‌های مرا به دنیا باز کردی، حالا از هر چیز باید بترسم. از هر کس باید بگریزم. اعتماد من فقط به انسانیت توست.

دل گاستن از شنیدن آن سخنان لرزید و گفت:

— ولی اگر اشتباه کرده باشیم و این مرد واقعاً پدر تو باشد...؟

هلن گفت:

— ولی اول بار تو مرا از او ترساندی...؟

گاستن گفت:

— راست می گویی! باید برویم. هرچه می شود بشود.

هلن گفت:

— مرا هر جا ببری می آیم. ولی فقط یک حرف دارم و آن این است که تو سوگند خوردی مرا محترم

بداری و حیثیتم را از دست نگذاری!

گاستن گفت:

— من هرگز به تو بی احترامی نخواهم کرد. همیشه دلم می خواست تو را نامدار، سربلند و دولتمند و

خوشبخت کنم و همه بود و نبودم را به پای تو بریزم، اما در این موقعیت مهم و بخصوص با توجه

به واقعه‌ی مهمی که امروز یا فردا باید رخ بدهد، برای ارمغان به تو هیچ چیز ندارم، مگر اینکه بگویم اگر

به هدفم برسم، کارم رونق می گیرد و اگر نرسیدم یا فرار خواهیم کرد یا تن به هلاکت خواهم داد، و هیچ

نمی دانم تو برای پذیرش این مخاطرات، تا چه حد آمادگی داری؟

هلن گفت:

— به هر جا بروی من هم می آیم.

گاستن گفت:

— متشکرم، حتم داشته باش از اعتمادی که به من نشان می دهی پشیمان نخواهی شد، تصمیم دارم

ترا به کسی که مورد اعتماد من است و در غیبت من، از تو مثل پدری مراقبت خواهد کرد بسپارم.

هلن تبسمی کرد و گفت:

— نه از روی بدگمانی، بلکه از سر کنجکاوی می پرسم، این کیست؟

گاستن گفت:

— کسی که نمی تواند چیزی را از من دریغ کند و عمر و زندگانی اش، به من بستگی دارد و هرلطمه‌ای

که به من بخورد، به او هم خورده است.

هلن گفت:

— عجیب است، باز هم جوری حرف می زنی که مرا نسبت به آینده نگران می کند.

گاستن گفت:

— دیگر تمام شد، پس از این هیچ رازی از تو پوشیده نخواهد ماند، بیا، بیا برویم...

سپس بازوی هلن را گرفت، و هردو با هم به راه افتادند و از راهروی خانه گذشتند. مادام درس که با اخم‌های درهم کشیده، کاغذ به دست در انتهای راهرو شگفت‌زده ایستاده بود، با دیدن آن‌ها، روی به هلن گفت:

— خیر باشد، مادمازل کجا دارند می‌روند؟

و هلن به سختی پاسخ داد:

— می‌خواهم از خانه‌ای که شرف و ناموسم در آن، در خطر است بگریزم.

گیس سفید، یکباره مانند فتر جنبشی کرد، و فریاد کشید:

— یعنی شما می‌خواهید با عاشقتان از اینجا بروید؟

و هلن پاسخ داد:

— اشتباه نکنید، این جوان عاشق من نیست، شوهر من است.

مادام درس به دیوار تکیه داده دست‌هایش آویخته شد، و هلن به دنبال کلام خود گفت:

— اگر آن مردی که به دیدار من می‌آید، باز خواست مرا ببیند بگوئید با وجودی که دهاتی بودم تله‌ای را

که برایم گذاشته بود دیدم و فهمیدم و فرار کردم و اگر بخواهد به دنبال من بیاید، این بار مرا در کنار

حامی قدرتمندی خواهد یافت.

مادام درس فریاد کشید:

— مادمازل می‌دانید اگر فرمان بدهم، نمی‌توانید از اینجا بیرون بروید؟

و هلن با آهنگی قدرتمندانه گفت:

— خیلی خوب! امتحان کنید و فرمان بدهید.

مادام درس این بار به صدای بلند فریاد کشید:

— آهای پیکارد، کوتوریه، بلانشو، زود بیایید.

که در یک آن هرسه حاضر شدند، آن وقت گاستن موقرانه شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و گفت: — اگر جرئت دارید جلو بیایید. اول کسی که مانع رفتن ما بشود و بخواهد جلوی ما را بگیرد، همین جا کشته خواهد شد.

مادام درش غرید:

— عجب دختر خودرایی است، مادموازل دشارترو مادموازل دولوا هم همین طور بودند همه‌شان مثل هم هستند.

گاستن و هلن آن سخنان را شنیدند، اما معنای آن را دریافت نکردند و هلن گفت:

— به هر حال ما از اینجا می‌رویم، اما فراموش نکنید و حرف‌های مرا کلمه به کلمه به آن مرد بگویید.

و آنگاه در حالی که دست گاستن را در دست داشت، چونان زن‌های جنگ جوی باستان، خودش را به درزده و از آن بیرون رفت.

گاستن فوراً درشکه‌چی را صدا زد. درشکه آمد و سوار شدند، اما وقتی که خواست به حرکت درآید، دید که نوکرها در حال دنبال کردن آن‌ها هستند. پس فریاد کشید اگر دو قدم دیگر بردارید، آنچه را که در آن خانه اتفاق افتاد، با صدای بلند به همسایه‌ها و مردم می‌گویم، و برخلاف این حرکات ضداخلاقی از آن‌ها یاری می‌خواهم.

مادام درش که فکر می‌کرد گاستن از تمامی اسرار آگاه است، دیگر اصراری نکرد و شتابزده در حالی که نوکرها را به دنبال خود می‌کشید به خانه بازگشت، درشکه نیز به راه افتاد.

## فصل بیستم: رویدادهای کوچه باک

دوبوآ وقتی وارد خانه کوچه‌ی باک شد، نایب‌السلطنه را دید که در همان جای دیروزی نشسته است. وقتی علت را پرسید، نایب‌السلطنه گفت:

— مگر برای امروز با شوالیه قرار دیدار نداریم؟

دوبوآ گفت:

— با حکمی که امضاء فرمودید جای مذاکره نیست.

نایب‌السلطنه گفت:

— من می‌خواستم ملاقات دیگری با این جوان داشته باشم، شاید بتوانم او را از قصدی که دارد منصرف کنم.

دوبوآ پرسید:

— اگر منصرف شد چه کار خواهید کرد؟

نایب‌السلطنه گفت:

— آن وقت دیگر دسیسه و فتنه‌ای در کار نیست، و خواست و نیت تنها نیز موجب سیاست و تنبیه کسی نخواهد بود.

دوبوآ گفت:

— اگر کس دیگری بود نمی‌گذاشتم چنین کنید، اما با این آدم هرچه می‌خواهید بکنید!

نایب‌السلطنه گفت:

— تو فکر می‌کنی از تصمیم‌اش بر نمی‌گردد؟

دوبوآ گفت:

— در این مورد تردیدی ندارم، اما عرضم این است که وقتی حضرت والا مطمئن شدید که در انجام مقصدش اصرار دارد و میل دارد در کمال آرامی شما را به قتل برساند، او را به من بدهید و دیگر کاری به کارش نداشته باشید.

نایب السلطنه گفت:

— آری! ولی نه اینجا. بهتر است در همان مهمانخانه منزلگاهش او را دستگیر کنید.  
دوبوا گفت:

— در آنجا، در مهمانخانه‌ی مؤید دامور، با افراد دارژانسون و مأموریت تاپن! نه، این کار درست نیست. چون در آنجا سر و صدای بورگونی هنوز از یاد اهالی نرفته و آن محله هنوز آرام نگرفته است. تازه هیچ نمی‌دانم تاپن در آنجا چه کرده و به آنجا چگونه نظم داده است. به هر حال دستگیری او در آنجا ممکن است اشکالاتی پیدا کند، در صورتی که اینجا خانه‌ی آرام و بی‌صدایی است، یکی از رفقای من در اینجا می‌نشیند و چهار نفر مرد او را به سهولت دستگیر می‌کنند، که البته این چهار نفر را پیش از وقت در این اتاق آماده کرده‌ایم. الان می‌روم جایشان را عوض می‌کنم! اما چون حضرت والا میل کرده‌اید با او سخن بگویید، به جای آنکه موقع ورود او را دستگیر کنند، می‌گویم موقع خروج این کار را بکنند. جلوی در هم یک کالسکه‌ی دیگر آماده است که او را خیلی زود به باستیل برساند. به این ترتیب حتی کالسکه‌چی‌ای که او را به اینجا آورده از موضوع سر در نمی‌آورد و نمی‌فهمد و هیچ‌کس به جز مسیو لونی، رئیس زندان باستیل از ماجرا باخبر نیست، او هم که آدم محتاطی است و خیالتان می‌تواند از جانبش کاملاً جمع باشد.

نایب السلطنه که اخم‌هایش را کمی درهم کشیده بود گفت:

— بسیار خوب! هر کاری دلت می‌خواهد بکن.

دوبوا که بسیار شادمان می‌نمود گفت:

— پس از این واقعه، پونت کالک، دوگویی دیک، تالهوئه و مونت‌لویی که در برتانی هستند از گرفتاری رفیق فتنه‌جوی خود، با خبر خواهند شد.

نایب السلطنه گفت:

— آه، پس تو نام این بدبخت‌ها را هم می‌دانی؟

کمی سکوت کرد و باز گفت:

— چه کسی به آن‌ها خبر خواهد داد؟

دوبوآ گفت:

— طبیعی است، وقتی از پاریس خبری برایشان نرفت، به شک می افتند که مبادا برای دوستشان اتفاقی افتاده باشد.

نایب السلطنه گفت:

— کاپیتان لارن کر که اینجا نیست که آن ها را مطمئن کند.

دوبوآ گفت:

— حضرت والا تازه دارید از موضوع سر در می آورید. به نظر من بهتر است این آقایان پیش از این جوان دستگیر شده باشند!

نایب السلطنه گفت:

— ولی چه کسی حکم دستگیریشان را می فرستد؟

دوبوآ گفت:

— من وزیر شما هستم. این کار را می کنم، حکم را که خود شما امضاء کردید.

نایب السلطنه گفت:

— من کی چنین حکمی را امضاء کرده ام؟

دوبوآ گفت:

— حضرت والا وقتی که حکم زندان یکی را امضاء کردید، مثل آن است که حکم زندانی شدن باقی را هم امضاء کرده اید!

نایب السلطنه گفت:

— حتما تا به حال کسی را به دنبال این کار فرستاده ای؟

دوبوآ ساعتش را از بغل درآورد و گفت:

— حالا درست سه ساعت است، به نظرم تا فردا صبح دستگیر خواهند شد.

نایب السلطنه با نگرانی گفت:

– همه برتانی به هم می ریزد.

دوبوا گفت:

– فکر این را هم کرده‌ام.

نایب السلطنه گفت:

– اگر حکم قتلشان صادر شود، در آنجا میرغضب نیست و آن وقت واقعه «شالس» تجدید خواهد شد، منظورم این است که مردم برتانی مردم سخت جانی هستند.

دوبوا گفت:

– ترتیب این مطلب هم داده شده، با مأمورین سه یا چهار دژ خیم هم خواهیم فرستاد...

نایب السلطنه گفت:

– لعنت بر شیطان، هیچ دوست ندارم در حکومت من خونریزی بشود. تو می خواهی از «کنت هورن» که دزد بزرگی بود و از «روشوفور» متقلب هم جلو بیفتی؟

دوبوا گفت:

– وقتی حضرت والا را غسل تعمید می دادند، تمام حوری‌ها و فرشتگان حاضر شدند و تمام مواهب طبیعی را به شما هدیه کردند و فقط یکی شان نیامده بود که پیر بود، چون می دانستند شما از زنان پیر متنفرید. آن یکی هم آخر سر رسید و خوش باوری را به شما هدیه کرد که همین هدیه، همه کارها را خراب کرد.

نایب السلطنه خنده کنان گفت:

– این را از که شنیده‌ای؟

دوبوا گفت:

– از مادرتان پرنسس پلاتن!

نایب السلطنه گفت:

– حالا چه کسی مأمور این کار خواهد شد؟

دوبوآ گفت:

— مردمان باهوش که در عدالت خانه‌ها پیر شده‌اند و اهالی برتانی با چشمان درشت بدذاتشان، ترسی به دلشان نمی‌ریزند و خانم‌های برتانی با چشمان جذابشان نمی‌توانند آن‌ها را از راه به در کنند. نایب‌السلطنه سکوت کرده بود. دوبوآ دوباره گفت:

— شاید این مردمان آنطور هم که ما تصور کرده‌ایم گناهکار نباشند، باید دریابیم که چه توطئه‌ای چیده‌اند. اینکه بخواهند اسپانیولی‌ها را به فرانسه بیاورند چیز محالی به نظر می‌رسد و اینکه فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا را... مگر می‌شود قانون مهم دول را به هم ریخت؟

نایب‌السلطنه پرسید:

— چند نفر را مأمور کرده‌ای، اسم‌هایشان چیست؟

دوبوآ گفت:

— دوازده نفرند، «نابرو»، «برتین»، «باری لون»، «پاریسو»، «برونه داریسی»، «پاگون»، «نی دودبرو»، «مادورژ»، «هبر دوبوک»، «شت اوین»، «دوبوسان»، «اوبری دوالتون».

نایب‌السلطنه که گویی همه را می‌شناخت گفت:

— انتخاب به جایی است، فرماندهی اینها کیست؟

دوبوآ گفت:

— شاتونوف.

نایب‌السلطنه پرسید:

— سفیر هلند؟ من هیچ عادت ندارم تو را تمجید کنم، اما این یکی واقعا شاهکار تو است!

دوبوآ گفت:

— می‌دانید که شاتونوف کسی را جز پادشاه نمی‌شناسد و از هلند متنفر است. به خاطر تنفری که لویی چهاردهم از جمهوری داشت و در این مورد خاص به او گفته شده است که آن‌ها می‌خواهند اعلام جمهوری کنند. به همین خاطر هم با خوشحالی مأموریت را پذیرفت.

— خیلی تند می‌روم، اما چاره‌ای نیست. سخت گرفتار شده‌ایم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— اما در آینده آسوده خواهیم بود.

دوبوآ با این حرف حکم مأموریت را بیرون کشید و این بار نایب‌السلطنه بی‌تردید آن را امضاء کرد و دوبوآ با خشنودی برای فراهم کردن مقدمات گرفتاری شوالیه بیرون رفت.  
گاستن با کالسکه به مهمانخانه موئید دامور برگشت و کالسکه و مردی را که شب پیش راهنمای او بود، منتظر خود دید. چون نمی‌خواست هلن را پیاده کند پرسید آیا می‌تواند با کالسکه خود باقی راه را بیاید. مرد راهنما گفت عیبی ندارد. پس به کالسکه چی آدرس تازه را داد و به راه افتاد... در راه آنقدر غرق خیالات پراکنده بود که به جای جرأت دادن به هلن، لحظه به لحظه بر نگرانی و اندوه او می‌افزود.  
وقتی به کوچه باک نزدیک می‌شدند، هلن تاب نیاورده گفت:

— چیز عجیبی است، هروقت به تو بیشتر اعتماد می‌کنم، ترسم بیشتر می‌شود.  
گاستن گفت:

— به زودی خواهی دید که من هرچه می‌کنم در جهت صلاح شماست.  
وقتی به خانه رسیدند گفت:

— در این خانه کسی هست که به جای پدر شماست. فقط قدری صبر کن من بروم و ورود تو را به او خبر بدهم.

هلن گفت:

— مرا تنها می‌گذاری؟

و هیچ نمی‌دانست چرا می‌لرزد. گاستن گفت:

— ترسی ندارد، همین الان برمی‌گردم.

اما خودش هم دلش می‌تپید. در همین لحظه در باز شد و مردی که کنار کالسکه چی نشسته بود، دستور ورود خواست و در، در پشت سر آن‌ها بسته شد. گاستن دانست در این خانه‌ی محکم و دیواردار

خطری متوجه هلن نیست. بازگشت هم ممکن نبود. مرد راهنما در کالسکه را باز کرد و گاستن شتابان پیاده شد و دنبال او به راه افتاد و مانند روز گذشته وارد تالاری شدند. مرد راهنما بیرون رفت و در را بست.

گاستن که می دانست هلن منتظر است فوراً در را کوبید و صدای شاهزاده دروغین اسپانیا را شنید که گفت:  
— داخل شو.

گاستن صدا را شناخت، مطمئن وارد شد. این بار وحشت روز نخستین را نداشت و با تأنی به سوی دوک دولیوارس کاذب رفت. دوک گفت:

— آدم منظمی هستید. قرار ملاقات ما ظهر بود و الان ظهر است.

ساعت پشت سر نایب السلطنه نیز زنگ دوازدهم را زد. گاستن گفت:

— من عجله دارم. چیزی را قبول کرده و حامل آن شده‌ام که بردوشم آنچنان سنگینی می کند که می ترسم جانم را بگیرد. البته این حرف من اسباب تعجب و تشویش شماست، ولی مطمئن باشید پشیمانی آدمی مثل من کسی را جز خودش اذیت نمی کند.

نایب السلطنه از این کلام گاستن خوشحال شد. با این حال گفت:

— انگار کمی عقب نشسته‌ای؟

گاستن گفت:

— اشتباه می کنید. از وقتی قرعه این کار و کشتن نایب السلطنه به نام من درآمده، همیشه جلو رفته‌ام و در هیچ نقطه‌ای نیز توقف نخواهم کرد.

نایب السلطنه گفت:

— در حرف‌های شما تردید دیدم، کلمات در بعضی دهان‌ها خیلی اهمیت دارند.

گاستن گفت:

— در برتانی مردم عادت دارند هرچه را احساس می کنند بگویند و به هرچه بگویند عمل می کنند.

نایب السلطنه گفت:

— پس شما مردد نیستید و در اندیشه و هدف خود تغییری نداده‌اید؟

گاستن گفت:

— نه! و بیشتر از همیشه آماده و مستعد هستم.

نایب السلطنه گفت:

— می‌خواهم بگویم، هنوز وقت باقی است و اتفاق بدی هم نیفتاده.

گاستن گفت:

— اگر شما این کار را بد بدانید، من چه باید بگویم؟

نایب السلطنه گفت:

— از این بابت به آن بد می‌گویم که برای شما بد است، آیا شما احساس پشیمانی نمی‌کنید؟

گاستن گفت:

— من نمی‌خواهم این اعتماد را ضایع کنم.

نایب السلطنه گفت:

— من هم مخصوصاً تو را از روی قدر و قیمتی که داری می‌سنجم. هنوز وقت هست و می‌توان تو را نگاه

داشت، برای همین می‌پرسم اگر فکرهایت را کرده‌ای و از اینکه داخل این موضوع شده‌ای...

و پس از چند لحظه اضافه کرد:

— اگر از این تصمیم جسورانه‌ای که گرفتی پشیمان شده‌ای، از من ترسی نداشته باش. به تو کمک

می‌کنم... تا آنجا کمکت می‌کنم که حتی بتوانی از اینجا بروی. من یک مرتبه بیشتر تو را ندیده‌ام. ولی

در همان یکبار همانطور که باید تو را بشناسم شناخته‌ام. مردمان دلیر آنقدر کم هستند که با رفتن تو

افسوس برای ما خواهد ماند.

گاستن با جرأت زیادی گفت:

— این همه لطف شما ذهن مرا مشوش می‌کند. حضرت والا بدانید که من تردید نمی‌کنم، فقط خیال

و تفکر من مثل آدمی است که می خواهد دوئل کند و با قوت خیال و عقیده راسخش دشمن را بکشد، ولی باز به عاقبت کار فکر می کند و از اینکه هم جنس خودش را معدوم نماید، غمگین است. لحظه ای سکوت کرد، در همان موقع نگاه تند و تیز مخاطبش تا اعماق وجودش را لرزاند. با این حال دوباره گفت:

— باور کنید من در این هدف هیچ غرض شخصی ندارم و در آن چه که می خواهم بکنم سودی بالاتر و برتر است. اما از این پس به گونه ای عمل می کنم که شما ضعف موقت مرا عفو بفرمایید! نایب السلطنه گفت:

— بسیار خوب، ولی چگونه این کار را می کنی؟  
شوالیه گفت:

— منتظر می مانم تا وقتی با هم روبه رو شویم. بعد با تفنگ یا تپانچه به او حمله ور نمی شوم، بلکه خیلی آرام خطاب به او می گویم:

«حضرت اشرف، شما اسباب بدبختی فرانسه شده اید و من شما را برای سلامتی و بقای فرانسه قربانی می کنم.»

و سپس با خنجر جگرش را می شکافم.  
دوک گفت:

— مثل «راویاک»!

و طوری این کلمه را به پاکی و بزرگواری گفت که تمام بدن جوان لرزید، و بدون اینکه پاسخی بگوید سرش را به زیر انداخت. دوک گفت:

— حالا می خواهم آخرین پرسش را از شما بکنم. اگر شما را گرفتند و پای بازجویی رفتید چه خواهید کرد؟

گاستن گفت:

— شما بهتر می دانید، در اینگونه مواقع آدمی می میرد، ولی چیزی بروز نمی دهد. شما همین الان مرا

«راویاک» خطاب کردید! اگر حافظه‌ام درست باشد، راویاک هرچه کرد درست بود، در حالی که اصیل زاده هم نبود.

حالت غرورآمیز گاستن به دل نایب السلطنه نشست. این طبیعت ساده و نیرومند گاستن چیز نوظهوری می‌نمود و او هم همیشه در جستجوی چیزهای نوظهور بود. گاستن کمی به فکر فرورفت. به نظر می‌رسید هنوز در عقیده‌اش راسخ نیست. نایب السلطنه گفت:

— می‌توانم مطمئن باشم که در اعمال و افکارت هرگز تغییری نخواهی داد. می‌بینم که در عقیده‌ات راسخ هستی.

گاستن گفت:

— فقط منتظر آخرین دستورالعمل شما هستم.

نایب السلطنه گفت:

— چه دستوری؟

گاستن گفت:

— شما شرط کردید مرا به خدمت نایب السلطنه ببرید و از حالا به بعد روح من و بدن من متعلق به شماست.

دوک در حالی که برمی خاست گفت:

— شما از این در بیرون می روید. از باغچه کوچکی که دور این خانه است رد می شوید، کالسکه‌ای جلوی در حاضر و منتظر است. در آنجا منشی مرا خواهید دید تا اجازه‌ی عبوری به شما بدهد. برای شرفیایی به حضور نایب السلطنه هم قول من ضامن شماست.  
گاستن گفت:

— من همین را می خواستم.

دوک پرسید:

— کار دیگری هم داشتی؟

گاستن گفت:

— پیش از خدا حافظی از حضور حضرت عالی که شاید دیگر در دنیا برای من میسر نباشد استدعایی دارم.

دوک گفت:

— چه خواهشی داری؟ بگو.

گاستن گفت:

— برای کاری که می کنم فقط یک خنجر لازم دارم که آن هم مهیاست. ولی در حالتی هستم که می خواهم بدنم را قربانی کنم نه روحم را. می دانید روح من در درجه‌ی نخست متعلق به خداوند است و بعد به دختر جوانی که به حد پرستش دوستش دارم. ترک کردن دختری به این پاکی و مهربانی و او را در این حالت رها کردن به نظر خیلی سخت می آید. گاهی خداوند فرشتگان مقربش را هم ترک کرده و رنجشان می دهد. من در این دنیا دختر پاک و قابل پرستشی را دوست دارم که تا به حال عشق من به او

سبب نگه داری و حفظ او از دام‌های رسوایی بود، اما اینکه وقتی بمیرم یا مفقود شوم به سر او چه خواهد آمد، نمی دانم. سر مرا ببرند هیچ حرفی نیست، اما شما که پادشاهی قادر و پر قدرت را حامی خود دارید، می توانید سرنوشت بد را مغلوب کنید. بنابراین می خواهم این گنج روح و قلب خودم را به شما بسپارم. هر حمایت و همراهی که به من مقروض هستید در حق او به جای آورید.

نایب‌السلطنه در حالی که از این سخنان به هیجان آمده بود گفت:  
— من به شما اطمینان می‌دهم.

گاستن گفت:

— هنوز حرف من تمام نشده. چون ممکن است بدبختی به من روی آورد و من نتوانم برای او بمانم، می‌خواهم نام و مالم را برای او بگذارم. او یتیم است و من وقتی از نانت بیرون می‌آدم وصیت‌نامه‌ای نوشتم و همه داراییم را به او هبه کردم. اما می‌خواهم وقتی مردم، او را بیوه‌ی من بخوانند! نایب‌السلطنه گفت:

— چه کسی مخالف این کار است؟

گاستن گفت:

— هیچ کس، اما ممکن است فردا مرا بگیرند، یا هم امشب یا هم اکنون هنگام بیرون رفتن از این خانه... نایب‌السلطنه از این پیش‌بینی گاستن لرزید. گاستن گفت:

— فکر می‌کنید اگر مرا به باستیل ببرند، آیا به من این مهلت را می‌دهند که پیش از مردن او را به عقد خود درآورم؟

دوک گفت:

— مطمئن هستم.

— آیا با تمام قدرت و قوتی که دارید مرا در این مسئله یاری می‌کنید؟ سوگند بخورید، من از خداوند برای شما طلب آمرزش می‌کنم.

نایب‌السلطنه گفت:

— به شرف و افتخار خودم سوگند که این وعده را به شما می‌دهم. این دختر جوان نزد من مقدس است. تمام محبتی را که بدون خواست خود به شما پیدا کرده‌ام، به او خواهم داشت.

گاستن گفت:

— یک کلام دیگر، این دختر از هدف من هیچ اطلاعی ندارد و نمی‌داند به چه سبب به پاریس آمده‌ام و

چه هنگامه بزرگی ما را تهدید می کند. زیرا آنقدر توانایی نداشتیم که این مطالب را به او بگویم. شما همه چیز را به او بگویید، تا از پیش برای این واقعه آماده باشد. من دیگر او را نخواهم دید مگر زمانی که بخوایم شوهر او باشیم. اگر حالا او را ببینم، موقع فرود آوردن خنجر دستم خواهد لرزید...

نایب السلطنه که از حالت خود خارج شده بود گفت:

— به شما گفتم که این دختر جوان نزد من مقدس خواهد بود و آنچه مقدورم باشد و آنچه شما بخواهید درباره او به جا می آورم و تمام محبتی را که به شما دارم، به او خواهم داشت.

گاستن برخاست و گفت:

— حالا آسوده شدم و نیرو گرفتم.

نایب السلطنه گفت:

— اما نگفتی این دختر کجاست؟

گاستن گفت:

— پایین، درون کالسکه با من تا اینجا آمده. بگذارید اول من بروم و بعد هر کاری می خواهید بکنید، ولی به من بفرمایید کجا منزلش خواهید داد؟

نایب السلطنه گفت:

— همین جا، در اینجا برای او اسباب راحتی فراهم خواهد بود.

گاستن گفت:

— دستتان را بدهید.

نایب السلطنه دستش را به سوی او برد، شاید می خواست برای نجاتش کاری کند. ولی صدای سرفه خشکی از بیرون او را متوجه خود کرد، دانست دوباره حوصله اش سر آمده، پس گامی به جلو رفت تا به او بفهماند گفتگو تمام شده است.

گاستن گفت:

— او را فرزند خود بدانید و بدانید که او آرام، زیبا و غیور است و آدمی به نجات او کمتر دیده اید. خوب

من دیگر می‌روم که منشی حضرت عالی را پیدا کنم.  
نایب‌السلطنه گفت:

— به او بگو که می‌روی تا آدمی را بکشی!

این را گفت که آخرین کوشش خود را برای ننگه داری او کرده باشد. گاستن گفت:  
— من می‌گویم، ولی شما هم بگویید که برای نجات مملکت فرانسه آن آدم را کشت.  
نایب‌السلطنه درمی‌شد باز کرد و گفت:

— از همین خیابان که گفتم بروید.

وقتی گاستن دور شد، نایب‌السلطنه با خود گفت:

— دلش می‌خواهد در موقع نماز او را دعا کنم. دعا کنم که خنجرش را درست به هدف بزند و پیروز  
باشد. من هرگز چنین دعایی نخواهم کرد.

گاستن دور شد و نایب‌السلطنه دوباره گفت:

— هر کس باید به راه خود برود، جوان بیچاره...

و همان زمان در باز شد و دوبوا وارد شد. در چهره‌اش نشانه‌های رضایت شیطانی نمودار بود. در همان  
حال گفت:

— خوب، بالاخره خلاص شدید؟

دوک گفت:

— اما به گونه‌ای که راضی نبودم، تو می‌دانی هیچ دوست ندارم داخل مسخره بازی‌های تو بشوم!  
دوبوا گفت:

— اما کار بدی نیست که گاهی مرا داخل بازی‌های خود کنید. اینطوری هم بهتر به مقصود می‌رسید،  
هم آخر کارتان خوش خواهد بود.

دوک گفت:

— می‌توانی روشن‌تر حرف بزنی، من زیاد وقت ندارم. کسی منتظر من است که باید او را ببینم.

دوبوا گفت:

— تشریف ببرید و کسی را که می خواهید ببینید، من حرفم را بعدا خواهم زد.

دوک گفت:

— نکند باز هم چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای؟

دوبوا گفت:

— نه، فقط به این دریافت رسیده‌ام که شما شایسته‌ترین مردی هستید که می شناسم!

— و از این موضوع تعجب کرده‌ای؟

— ولی خیلی آزموده شده‌ام. چون اگر به این ترتیب جلو بروید، صاحب معجزه‌ای شده و دیگر مرا لازم

نخواهید داشت، و ممکن است مرا دوباره به معلمی پسران که شغل اصلی من است وادارید.

دوک گفت:

— چقدر مقدمه چینی می کنی، حرفت را بزن!

دوبوا گفت:

— بهتر بود از دخترتان حرف می زدم.

نایب السطنه پرسید:

— دخترم! کدام دخترم؟

دوبوا گفت:

— درست است، شما دختر زیاد دارید. یکی در کلیسای شل راهبه است، یکی مادام دوبری معروف

است. بعد هم مادمازل دووالوا... و دیگران هم که دیگر خیلی جوان هستند و به همین دلیل من نباید

از آن‌ها حرفی بزنم. و آخر از همه هم این دختر زیبای برتانی که می خواستید از نفس زهرآلوده دوبوا

دورش نگه دارید!

دوک پرسید:

— حق نداشتم؟!

دوبوآ گفت:

— حق داشتید، چون به هر حال این دوبوآی رسوای بی معنی به چه کار می آید؟ و چون اسقف کانبره از دنیا رفته بود، آدم پاک و بی عیب دیگری مثل «نوسه» را به جای او نشانیدید و این بار خانه او را به قرض گرفتید...

نایب السلطنه گفت:

— پس تو بدجنس این ها را هم می دانی؟

دوبوآ دوباره گفت:

— اما چه خانه بکر و دست نخورده ای است. درست مثل صاحبش... بله، حضرت والا شرط عقل و احتیاط همین بود که این طفل بی گناه، این دنیای خراب و هزره را نشناسد و هرچه را که اسباب ناپاکی و شیطنت است از او دور نگه داریم. در صورتی که در خانهدی نوسه، چیزی جز تابلوهای «له داس»، «اری گونس»، «دانائس» که نشان دهنده ی مکتب نفرت از زندگی است، چیز دیگری به چشم نمی آید.

نایب السلطنه گفت:

— ولی «نوسه» سوگند یاد کرده بود که به جز تابلوهای اخلاقی چیز دیگری در آنجا نیست!

دوبوآ گفت:

— پس خودتان هم آن خانه را نمی شناسید؟

— مگر من باید زشتی ها را هم ببینم؟

دوبوآ به طعنه گفت:

— راست است، چشم حضرت والا نزدیک بین است. اما واقعیت این است که در خانه «نوسه» تصاویر غریب و کتاب های عجیبی وجود دارد، از همان کتاب هایی که در دوازده سالگی نسخه های آن را برای خود شما هم آورده بودند.

نایب السلطنه گفت:

— تو عجب مار گزنده‌ای هستی دوبوا!

دوبوا دوباره گفت:

— تمام ریاضت‌هایی که برای پالایش روح لازم است، در این خانه فراهم است.

نایب‌السلطنه گفت:

— خسته‌ام کردی، حرف آخر را بزن.

دوبوا گفت:

— البته دختر حضرت والا از اقامت در این خانه باید خشنود باشد، چون مثل تمام خانواده حضرت والا

با استعداد و هشیار است، ولی...

نایب‌السلطنه دانست که در پس این کلام خبر ناخوش آیندی خواهد شنید. دوبوا حرفش را ادامه داد:

— باید بدانید که دختر شما به خانه‌ای که از روی مهرپدیری به‌او هدیه کرده بودید راضی نشده و آنجا را

ترک گفته است!

نایب‌السلطنه خروشید که:

— دختر من آنجا را ترک گفته... ولی چطور، چگونه؟

دوبوا گفت:

— البته او دختری نیست که شب از پنجره فرار کند.

نایب‌السلطنه پرسید:

— پس مادام درش چه شد؟

دوبوا جواب داد:

— مادام درش در «پاله روایال» است و من هم الان از پیش او می‌آیم که این خبر تازه را به حضرت والا

بدهم.

نایب‌السلطنه پرسید:

— چرا مادام درش جلوی فرار او را نگرفته؟

دوبوآ پاسخ داد:

— این کار را کرده، ولی شاهزاده خانم فرمان داده که در کارش دخالت نکند. مادام درش هم از ترس اینکه مبادا اوقات خانم کوچک تلخ بشود، در عین حال از تیغه تیز شمشیر هم می ترسیده، دیگر هیچ کاری نکرده!

نایب السلطنه شگفت زده پرسید:

— تیغه شمشیر چه کسی؟ مست که نیستی دوبوآ؟

دوبوآ گفت:

— اگر هم مست باشم، از دست کارهای حضرت والاست که وقتی کاری را به تنهایی انجام می دهید و می خواهید که کسی نفهمد، هیچ خوب از عهده بر نمی آید.

نایب السلطنه که می خواست خود را از نیش زبان او برهاند، گفت:

— هنوز نگفتی شمشیر مال چه کسی بود؟

دوبوآ گفت:

— مال یک جوان کاملاً شجاع، که از نانت تا رامبویه با او آمده بود.

نایب السلطنه گفت:

— مسیو دولیوری را می گویی؟

— آه! شما که اسمش را هم می دانید؟

— پس دیگر از دست رفتم دوبوآ.

— نه خدا را شکر، هنوز نابود نشده اید. ولی خوب نگاه کنید. وقتی آدم می خواهد به تنهایی کاری را

انجام دهد، چه بلاهایی برای خودش درست خواهد کرد.

نایب السلطنه گفت:

— حالا آن دختر کجاست. همانطور که خبر فرارش را دادی، باید او را پیدا کنی!

دوبوآ گفت:

— بسیار خوب، پیدایش می‌کنم و انتقام او را هم از فریب دهنده‌اش خواهم گرفت.  
نایب‌السلطنه گفت:

— او را پیدا کن و هرچه می‌خواهی از من بخواه!  
دوبوآ گفت:

— بسیار خوب، تنها حرف درست شما همین است.

نایب‌السلطنه روی صندلی افتاد و سرش را میان هردو دست گرفت.  
در همین لحظه در زدند.

دوبوآ گفت:

— کیست؟

صدایی گفت:

— درون درشکه‌ای که شوالیه در آن بود، دختر جوانی هم هست که می‌پرسد باید همان جا بماند یا پیاده شود؟!

دوبوآ جستی زد و به سوی در اتاق دوید، اما دیر شده بود، چون نایب‌السلطنه به خود آمده و به خاطر آورده بود به گاستن وعده نگه داری و حمایت از آن دختر را داده است. بنابراین پیش‌تر از دوبوآ بیرون رفت.

دوبوآ پرسید:

— حضرت والا کجا تشریف می‌برید؟

نایب‌السلطنه گفت:

— باید از این دختر پذیرایی کنم.

دوبوآ گفت:

— این کار من است. مگر تمام امور را به من واگذار نکردید، به این زودی یادتان رفت؟

نایب‌السلطنه گفت:

– من شوالیه را به تو واگذار کردم، ولی به شوالیه وعده کرده‌ام جای پدر این دختر را بگیرم و نباید از این قول خود تخلف کنم.

دوبوآ گفت:

— اگر می خواهید اسباب تسلی او باشید، من هم می توانم این کار را بکنم.

نایب السلطنه گفت:

— دیگر بس است، ساکت باش و همین جا منتظر بمان.

دوبوآ ناگزیر از اطاعت شده منتظر ماند. لحظه ای بعد، صدای پایی به گوش رسید و مردی گفت:

— از اینجا باید داخل شد، بفرمایید.

نایب السلطنه گفت:

— یک چیز را به خاطر داشته باش، این دختر هیچ مسئولیتی در خطاهای مرد محبوبش ندارد. سپس

به طرف در برگشت و گفت:

— داخل شوید!

و دختر جوانی وارد شده گامی به سوی نایب السلطنه برداشت.

نایب السلطنه عقب رفت، درست مثل اینکه صاعقه ای براو زده باشد. زیر لب گفت:

— آه، این دختر من است...

و آنگاه سعی کرد خودش را کنترل کند.

هلن نگاهی به اطراف کرد، گاستن را ندید، سری در برابر نایب السلطنه فرود آورد و گفت:

— اگر اشتباه کرده ام پوزش می طلبم، در جستجوی دوستی به اینجا آمدم که مرا در پایین گذاشته،

خودش بالا آمده بود. گفته بود به زودی برمی گردد، اما دیر کرده و چون جویای احوالش شدم، مرا

به اینجا راهنمایی کردند. شاید هم دربان مرا به اشتباه به اینجا راهنمایی کرده باشد.

نایب السلطنه گفت:

— خیر، اشتباهی نشده، شوالیه دوشانله الان از نزد من بیرون رفت، من هم منتظر شما بودم.

هلن در حالی که نایب السلطنه سخن می گفت، می کوشید افکار خود را جمع کرده و چیزی را که

می خواست به خاطر آورد و چون آن را سرانجام به یاد آورد زیر لب گفت:

– چیز غریبی است!

نایب السلطنه گفت:

– شما را چه می شود؟

هلن هنوز با خود گفتگو داشت.

– درست خیال کردم، خودش است.

نایب السلطنه دوباره پرسید:

– از چیزی ناراحت هستید؟

هلن گفت:

– صدای شما مرا به یاد صدایی دیگر می اندازد.

نایب السلطنه کلام او را به آخر برد:

– صدا، صدای شخصی است که او را می شناسید؟

هلن گفت:

– نه آقا! من آن صدا را فقط یک بار شنیدم و صاحبش را هم ندیدم، اما آهنگ صدایش در قلب من

چنان جایگیر شد که هرگز فراموشش نخواهم کرد.

نایب السلطنه پرسید:

– این شخص که بود؟

هلن گفت:

– کسی بود که می گفت پدر من است.

نایب السلطنه گفت:

– من باید به خودم تهنیت بگویم که صدایم به کسی شباهت دارد که برای شما عزیز و محترم است و

البته همین سبب خواهد شد که گفته‌های مرا بهتر بپذیرید.

و پس از تازه کردن نفسی، اضافه کرد:

— هیچ می دانید که شوالیه شانله التفات کرده و مرا حافظ و حامی شما قرار داده است.  
هلن گفت:

— ولی به این صراحت از این بابت چیزی نگفته، فقط گفته است مرا نزد کسی می برد که می تواند مرا از مخاطرات آینده محافظت کند.

نایب السلطنه پرسید:

— چه مخاطراتی ممکن است برای شما پیش بیاید؟

هلن به اطراف نگاه کرد، چشمان نگرانش متوجه دوبوا شد. دوبوا گفت:

— به نظر می رسد که من اینجا زیادی هستم، به علاوه وجودم فعلاً هم ضروری نیست.  
نایب السلطنه گفت:

— بله، حالا کاری ندارم و می توانید بیرون بروید، اما زیاد دور نروید که باز با شما کار دارم.

و صحبت بین این دو آنقدر ملایم بود که هلن نشنید. به ویژه که بیشترین حواسش متوجه در ورودی بود و امید داشت هرآن گاستن وارد شود. اما وجود او در آنجا برای دوبوا بسیار سخت و دردناک بود. چون دختر جوان با وجودش، کارهای او را مشکل کرده بود.

وقتی دوبوا بیرون رفت، هلن نفسی به آسودگی کشید. نایب السلطنه گفت:

— ما باید مدتی با هم حرف بزنیم. مطالب زیادی است که لازم می دانم با شما در میان بگذارم.  
هلن گفت:

— اول بفرمایید آیا خطری متوجه شوالیه گاستن دوشانله هست یا خیر؟

دوک گفت:

— درباره او هم صحبت می کنیم، اما شما اول بگویید که چه خطری را متوجه خود می بینید، تا من اقدامات لازم را به جا آورم.

هلن گفت:

— در این چند روز، ماجراهای عجیبی بر من گذشته است، به طوری که نمی دانم از چه کسی باید

بترسم و به چه کسی باید اعتماد کنم. باز اگر گاستن اینجا بود...

نایب السلطنه گفت:

— یعنی اگر او اینجا بود، اجازه می داد همه چیز را بگویید، ولی حالا اگر من بگویم که بسیاری از مسائل مربوط به شما را می دانم چه خواهید گفت؟

هلن گفت:

— پس شما می دانید؟

نایب السلطنه گفت:

— بله می دانم که اسم شما هلن دشاورنی است. و در دیر آگوستن میان نانت و کلیسن تربیت و بزرگ شده، یک روز از جایی ناشناس به شما نامه ای رسید که دیر را ترک کنید و شما هم با یکی از دختران تارک دنیا از آنجا به راه افتادید و صدلویی هم به عنوان اجر و مزد به او دادید. در رامبویه زنی به نام مادام درش منتظر شما بود و به شما گفت پدرتان از شما دیدن خواهد کرد. همان شب کسی که می گفت شما را دوست دارد با شما دیدار کرد، شما هم گمان کردید که او را دوست دارید...

هلن گفت:

— آری، این ها همه درست است.

نایب السلطنه ادامه داد:

— سپس فردای آن روز کسی به نام مسیو دولیوری که شما را در سفر همراهی کرده بود با شما دیدار کرد...

هلن گفت:

— به نظرم می آید گاستن همه چیز را برای شما تعریف کرده.

نایب السلطنه گفت:

— پس از آن حکم رسید به پاریس بروید، شما می خواستید مخالفت کنید، اما نتوانستید. بعد شما را به خانه ای در سنت آنتوان بردند. در آنجا حس کردید رفتار شده اید و بر شما گران آمد.

هلن گفت:

— آنجا درست مثل یک زندان بود!

نایب السلطنه گفت:

— منظور شما را نمی فهمم؟!

هلن گفت:

— مگر گاستن به شما نگفت که اول چه ترسی داشته و چه طور مرا نیز با ترس خود به واهمه انداخته بود؟

نایب السلطنه گفت:

— از چه چیز به واهمه افتاده بودید؟

هلن گفت:

— اگر او به شما نگفته حتما من هم نباید بگویم.

نایب السلطنه گفت:

— آیا چیزی هست که باید از دوست خود مخفی بدارید؟

هلن گفت:

— خواهش می کنم بگویید، گاستن درباره مردی که در اول گمان کرده بودم پدرم است به شما چیزی نگفت؟

نایب السلطنه گفت:

— پس شما فکر کرده بودید که او پدر شما نیست؟

هلن گفت:

— بله! وقتی صدای او را شنیدم، وقتی دستم در دست او بود، هیچ شکی نداشتم که او پدرم است.

نایب السلطنه گفت:

— پس چرا از او ترسیدید؟

هلن گفت:

— این را به زودی خواهید دانست، همانطور که گفتید، من را به دلیل بیهودهای از رامبویه، به پاریس آوردند و در محله سنت آنتوان خانه گرفتم، اما در این خانه ترسی را که گاستن بر من می نمود بیشتر احساس کردم. همه اش به نظرم می رسید که زیر کاسه نیم کاسه ای هست. سپس به این نتیجه رسیدم که تمامی آن صحبت های پدرانه دروغین و برای فریب من بوده است. و چون دوستی جز گاستن نداشتم، به او نامه ای نوشتم.

نایب السلطنه گفت:

— پس بیرون آمدن شما از آن خانه، به قصد فرار از کسی بود که فکر می کردید خیال فریفتن شما را دارد. نه به خاطر عشق!

هلن گفت:

— بله، اگر به حقیقت پدری او ایمان داشتم و اگر برای دیدن او این همه اسرار و ابهام نبود، هیچ چیز نمی توانست مرا از انجام وظایفم دور کند.

نایب السلطنه گفت:

— در واقع شما طفل بسیار دوست داشتنی ای هستید.

و این کلام را به گونه ای گفت که دل هلن لرزید. هلن در آن حال گفت:

— گاستن به من از شخصی حرف زد که چیزی را از او مضایقه نمی کند و می تواند به جای پدر من باشد. بعد هم مرا به اینجا آورد. او به من گفته بود که خودش برای راهنمایی من خواهد آمد، ولی یک ساعتی معطل شدم و نیامد. ترسیدم مبادا واقعه ای برایش پیش آمده باشد و این بود که جویای احوالش شدم و به دنبالش آمدم.

چهره نایب السلطنه درهم شد و گفت:

— حقیقت این است که برتری گاستن و نصایح او شما را از تکلیف خودتان دور کرد. ولی آن ترس و واهمه ای که احساس می کردید، در واقع ترس و واهمه ای خود او بوده است.

هلن گفت:

— او از اسراری که زندگی مرا احاطه کرده بود خیلی می ترسید و می گفت این همه باید برنامه‌هایی را در پی داشته باشد که ممکن است برای من شوم باشد.

نایب السلطنه پرسید:

— برای گفته‌های خود دلیلی هم داشت؟

هلن گفت:

— آری، آن خانه واقعا ناپاک و رسوا بود. فکر نمی‌کنم هیچ پدری دخترش را به چنین خانه‌ای بفرستد! نایب السلطنه زیر لب گفت:

— در این مورد خطا شده، ولی قبول کنید اگر شوالیه نبود و اینطور در کارهای مردم دخالت نمی‌کرد، شما با این همه پاکی و بی‌گناهی هیچ شکی پیدا نمی‌کردید.

هلن گفت:

— بله، گاستن دقیقا مراقب من بود.

نایب السلطنه گفت:

— و هرچه را که می‌گفت باور می‌کردید؟

هلن جواب داد:

— وقتی آدم کسی را دوست دارد، گفته‌هایش را هم باور می‌کند.

— پس شما شوالیه را دوست دارید؟

— بله، دو سال از این عشق می‌گذرد.

— در دیر چطور او را می‌دیدید؟

— به کمک تاریکی شب و قایق.

— زیاد شما را می‌دید؟

— هفته‌ای یکبار.

— حالا هم او را دوست دارید؟

— همیشه دوستش دارم.

— ولی شما که هنوز متعلق به خودتان نبودید.

— پس از شانزده سال که حرفی از خانواده‌ام نشنیدم، هیچ تصویری بروجود آنان نداشتم مخصوصا که بعد از این مدت مرا با حرکات زشتی که هیچ شایسته نبود، از پناهگاهم بیرون کشیدند و می‌خواستند نابودم کنند.

نایب‌السلطنه پرسید:

— حالا واقعا بر شما یقین شده که آن مرد پدر شما نبوده و به شما دروغ می‌گفته است؟

هلن گفت:

— متأسفم که جز این گمانی نمی‌توانم داشته باشم.

نایب‌السلطنه گفت:

— واقعیت را باید از دل شما پرسید، نه از زبان شما... وقتی نزدیک آن مرد رسیدید هیچ دلتان نلرزید و هیچ مه‌ری در آن به جوش نیامد؟

هلن گفت:

— تا وقتی آنجا بود احساس آسودگی می‌کردم، آنچنان که هیچگاه آن همه آسودگی نداشتم.

نایب‌السلطنه گفت:

— و هنگامی که او رفت، احساس شما هم به او محو شد. علتش هم این بود که دیگری بر خیالات شما مسلط بود، به عبارت ساده‌تر، آن مرد پدر شما بود و گاستن محبوب شما...

هلن گفت:

— شما دارید خیلی عجیب و غریب با من گفتگو می‌کنید.

نایب‌السلطنه گفت:

— مرا ببخشید که کمی زیاده رفتم. چیزی که اسباب تعجب من شده این است که چطور با دوستی و

محبتی که بهشوالیه دوشانله دارید نمی‌توانید او را از خیالات واهی‌اش دور گردانید و کاری کنید که از هدف شومی که دارد دست بشوید. این چگونه دوستی و محبتی است؟  
هلن گفت:

— نمی‌فهمم مقصودتان چیست؟

نایب‌السلطنه گفت:

— یعنی شما نمی‌دانید او به چه قصد به پاریس آمده است؟

هلن جواب داد:

— من چیزی نمی‌دانم. روزی که به‌او گفتم مجبور هستم از کلیسن بروم، او هم گفت که مجبور شده از نانت برود. وقتی به‌او گفتم به پاریس می‌روم او نیز با فریاد شوق آلودی گفت من هم به پاریس می‌روم.

نایب‌السلطنه با آسودگی خیال گفت:

— پس شما داخل توطئه و دسیسه او نیستید؟

هلن وحشت زده گفت:

— توطئه، دسیسه؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

در اینجا نایب‌السلطنه که می‌خواست آنچه را که می‌دانست پنهان دارد گفت:

— چیزی نیست، به من که چیزی نگفته.

ولی هلن با هیجان گفت:

— اما حرفی که زدید خیلی چیزها را به خاطر من آورد، از یک سال پیش من هر وقت از آینده خودم با گاستن حرف می‌زد، رنگ از چهره‌اش می‌پرید، لب‌هایش می‌خندید، ولی غم‌آلوده می‌گفت: «چه کسی از آینده خبر دارد». و بعد به افکار عمیقی فرو می‌رفت. گاهی به نظرم می‌رسید بدبختی بزرگی او را احاطه کرده، حالا این کلام شما همه چیز را بر من روشن کرد، مخصوصاً که در آنجا گاستن به جز ناراضیانی مثل مونت لویی، پونت کالک و تالهوئه، کسی را ملاقات نمی‌کرد و حالا شما هم می‌گویید که او برای انجام دسیسه‌ای به پاریس آمده است.

نایب‌السلطنه گفت:

— پس شما از این نقشه‌های خرابکارانه چیزی نمی‌دانستید؟

هلن گفت:

— حتماً گاستن مرا لایق دانستن این اسرار نمی‌دانسته است.

نایب‌السلطنه شتاب زده گفت:

— بهتر، اینطور بهتر است. حال گوش کن، کسی که می‌تواند پدر تو باشد برایت نصیحتی دارد. بگذار شوالیه راهی را که رفته به آخر برساند. برای شما هنوز وقت هست و می‌توانید بمانید و پیش‌تر نروید.

هلن پرسید:

— می‌گویید او را ترک کنم، اما در حالی که می‌دانم جانم در خطر است، چگونه دست به این کار بزنم، نه آقا! ما هردو در دنیا غریب و تنها و بی‌کس هستیم، او به جز من کسی را ندارد من هم به جز او کسی را نمی‌شناسم. گاستن قوم و خویش ندارد، من هم اگر دارم، شانزده سال بدون آن‌ها بوده‌ام و نبود من دیگر برایشان عادی شده است. ما می‌توانیم همیشه با هم زندگی کنیم و با هم بمیریم و حتی به اندازه‌ی قطره‌ی اشکی هم به کسی آسیب نرسانیم. اصلاً می‌دانید، من اشتباه کردم، هر گناهی گاستن کرده باشد یا بخواهد بکند، من هم شریک، همراه و همکار او هستم.

نایب‌السلطنه با خود گفت:

— آخرین امیدم نیز نابود شد، معلوم می‌شود او را از صمیم قلب دوست دارد. سپس سربلند کرد، دوباره با حال جدی گفت:

— ولی خود شما چند روز پیش گفته بودید هرگونه دوستی و رابطه میان خود و شوالیه را تمام شده می‌دانید.

هلن در حالی که چشمانش را به زیر انداخته بود گفت:

— بله من این را گفتم، اما آن روز فکر می‌کردم او خیلی خوشبخت است، و نمی‌دانستم که مرگ جانش را تهدید می‌کند. از وقتی که دریافتام که او آدم بخت برگشته‌ای است که مرگ سر به دنبالش دارد، دیگر تمام حواس من پیش اوست.

نایب‌السلطنه باز گفت:

— ولی با وجود همه این حرف‌ها این عشق آنچنان نیست که در غیبت او باقی بماند و از بین نرود. که در واقع با این سخنان می‌خواست از اندیشه‌های پنهانی دخترش آگاه شود. هلن در اینجا با سرسختی گفت:

— می‌دانید! اصلاً زندگی و نیک‌بختی من به وجود او بستگی دارد. اگر چه او اسرارش را به من نگفته و برای شما بازگو کرده است، ولی با این وجود، من جز او از دنیا نمی‌خواهم. او حتماً از طرف شما حرف شنوی دارد. خواهش می‌کنم از او بخواهید که از قصدش صرف‌نظر کند. چیزی را که من جرئت نمی‌کردم به او بگویم، بگویید. بگویید دوستش دارم و در هر حال که باشد، سرنوشتش با من یکی خواهد بود. اگر بخواهد میهنش را ترک بکند من هم خواهم کرد، اگر زندانی بشود، من هم خواهم شد و اگر بمیرد من هم خواهم مرد.

هلن وضعی ترحم‌انگیز داشت، پریدگی رنگش، حکایت از رنج درونش می‌کرد. نایب‌السلطنه در اینجا بالحنی غم‌آلوده گفت:

— آرام باشید، قول می‌دهم برای نجات جان شوالیه از هیچ کوششی کوتاهی نکنم.

هلن حرکتی کرد که خود را روی پای او بیاندازد، نایب‌السلطنه او را در آغوش کشید. هلن سراپا لرزید، حرکات و گفتار این مرد، امیدی را در دل دخترک می‌ریخت. نایب‌السلطنه گفت:

— به شما گفتم که گاستن خطری را در پیش رو دارد، اما این خطر فوری و حتمی نیست، بنابراین اول باید برای شما فکری کنم. باید مثل پدری مهربان به قول پدران خود عمل کنم.

و پس از مکثی دوباره گفت:

— شما در همین منزل می مانید، آزاد هم هستید. رفیق و مونس شما کتاب های خواندنی و خود من هستم، البته اگر از دیدار من بدتان نیاید، اگر چه آمدن من به اینجا هم فقط برای صحبت درباره شوالیه خواهد بود.

هلن سرخ شد. نایب السلطنه ادامه داد:

— کلیسایی در همسایگی این خانه است که هر ساعتی برای شما باز خواهد بود. رئیس آن دوست و آشنای من است. اگر ترس و وحشتی برایتان پیش آمد، به آنجا پناه ببرید.

هلن گفت:

— اینجا جای مطمئنی است. من قبول می کنم و از محبت های شما و گاستن برای همیشه ممنونم. نایب السلطنه گفت:

— از همین امشب دو زن مقدس کلیسا را نزد شما می فرستم و شما راحت خواهید بود. بعد زیر لب گفت:

— ولی حالا یک پرسش دارم. اینطور که به نظر می آید گویی از پدرتان به کل چشم پوشی کرده اید؟ هلن گفت:

— شاید او هم می ترسد که خود را پدر من بداند؟ نایب السلطنه گفت:

— البته هیچ دلیلی برای این مسئله نیست، ولی شاید هم حرف هایی پشت سر او باشد. به هر حال اگر باز هم بخواهد مکان امن شما را پیدا کند یا بخواهد شما را ببیند...

هلن گفت:

— به گاستن خبر می دهم. هر چه او صلاح بداند همان کار را می کنم.

نایب السلطنه دستش را به سوی هلن دراز کرد، دست داد و به طرف در رفت. هلن با صدای شکننده‌ای گفت:

— آیا در اینجا می‌توانم او را ببینم؟

دوک گفت:

— آری، اما برای خودتان بهتر است که این دیدار کم و دیر به دیر انجام شود.

هلن چشمانش را پایین انداخت. نایب السلطنه گفت:

— ضمناً شوالیه به سفری رفته و احتمال دارد تا چند روز دیگر نیاید.

هلن دوباره پرسید:

— وقتی از سفر بازگشت، می‌توانم...؟

نایب السلطنه گفت:

— بله، همین که از سفر رسید، شما او را خواهید دید. قول می‌دهم...

نایب السلطنه بیرون رفت و چند دقیقه بعد دو دختر جوان و یک زن میانسال نزد هلن آمدند تا در کنار او بمانند.

\*\*\*

وقتی نایب السلطنه به پاله رویال رسید، دوبوآ با منشی‌ها سرگرم کار بود و کیفی پراز کاغذ روی میز بود. دوبوآ با دیدن نایب السلطنه گفت:

— مرا ببخشید، چون ممکن بود گفت‌وگوی شما طول بکشد، نماندم و آمدم به کارها برسم. نایب السلطنه گفت:

— کار درستی کردی، اما حالا می‌خواهم با تو حرف بزنم. دوبوآ گفت:

— می‌توانید به منزل تشریف ببرید و منتظر من بشوید. نایب السلطنه گفت:

— می‌روم به‌اتاق تو...

دوبوآ با احترام به‌اتاق خود اشاره کرد و هردو داخل شدند.

دوک پرسید:

— این اتاق امن هست یا...

دوبوآ گفت:

— بله، هردری دوتاست و هر دیواری دوپا قطر دارد.

نایب‌السلطنه روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. بعد با آهنگ ملایمی پرسید:

— حالا شوالیه در باستیل است؟

دوبوآ گفت:

— بله، نیم ساعتی می‌شود که داخل باستیل شده!

نایب‌السلطنه گفت:

— فوراً به‌مسیو لونی بنویس می‌خواهم همین الان مرخص شود.

دوبوآ که گویی منتظر چنین کلامی بود، بی‌آنکه حیرتی کند کاغذی را پیش روی نایب‌السلطنه

گذاشت و گفت:

— لطفا خودتان مرقوم بفرمایید!

نایب‌السلطنه گفت:

— چرا من؟

دوبوآ گفت:

— برای اینکه هرگز کسی نمی‌تواند دست مرا مجبور کند که برای تلف شدن حضرت والا چیزی

بنویسم.

نایب‌السلطنه گفت:

— باز هم کنایه می‌زنی؟

دوبوا گفت:

– مطلب یکی است، مسیو شانله در شمار فتنه جوهاست، نیست؟

نایب السلطنه گفت:

– هست، اما دختر من او را دوست دارد.

دوبوا گفت:

– عجب دلیلی برای آزادی او آوردید؟!

نایب السلطنه گفت:

– شاید برای تو دلیل نباشد، اما برای من دلیل مقدسی است. پس همین الان باید از باستیل بیرون بیاید.

دوبوا گفت:

– خودتان بروید و او را جستجو کنید، من مخالفتی ندارم.

نایب السلطنه گفت:

– ولی تو این راز را می دانستی. می خواستی مرا فریب بدهی!

دوبوا گفت:

– ولی من می خواستم شما را نجات داده و از اندیشه های تلخی که هم اکنون دارید رهایتان کنم.

دوبوا ادامه داد:

– عشق های معمولی خیلی زود به آخر می رسند. اما محبت پدری هرگز کند نشده و تغییر نمی کند. اما

من خدا را شکر می کنم که پدر نیستم و فرزندانم ندارم و از این بابت هر روز به خودم تبریک می گویم.

مخصوصاً وقتی بدبختی های کسانی را که اولاد دارند می بینم!

نایب السلطنه گفت:

– برای من هیچ فرقی نمی کند در این دنیا یک سر زیادتر باشد یا کمتر. اما فکر می کنم همین که شانله

بفهمد من او را بخشیده و از زندان بیرون آورده ام، مسلماً دیگر نقشه ی قتل مرا به فراموشی خواهد

سپرد.

دوبوآ گفت:

— البته همین طور است، ولی خود او هم اگر چند روز در باستیل بماند، نخواهد مرد، که به نظر من باید بماند.

نایب السلطنه گفت:

— ولی باید همین امروز از زندان آزاد شود.

دوبوآ که گویی کلام نایب السلطنه را نشنیده بود، باز گفت:

— برای حفظ شرف و افتخار خود او هم لازم است که در زندان بماند، چون اگر امروز از زندان درآید، به چشم رفقا و همکارانش که باید حالا در نانت محبوس شده باشند جاسوس و خائن جلوه خواهد کرد، و تصور خواهند کرد که آزادی خودش را به بهای بروز دادن اسامی رفقاییش خریده است. دوبوآ لحظه‌ای ساکت ماند و باز گفت:

— واقعیت این است که من همه اینها را می دانستم، و می دانستم که دختر شما دوستش دارد.

می دانستم اسمش شانله است نه مسیو لیوری، اما می خواستم به تانی تأدیشان کنم تا بدانند سر نایب السلطنه سر عروسک نیست که هر وقت هر کس بخواهد از تن جدا کند و بتواند برای انجام این هدف تا پاریس بیایند و اگر هم تیرشان به خطا رفت، بدون مجازات برگردند.

نایب السلطنه گفت:

— من هرگز دخترم را برای نجات خودم نخواهم کشت. کشتن شوالیه در حقیقت کشتن خود اوست. پس باید آزاد شود. شکنجه و تنبیه هم نشود، باید از او بگذریم. چون گناه او را نمی توان از روی عدالت مجازات کرد، بنابراین او را می بخشم.

دوبوآ مانند شیری خشمناک غرید:

— بله او را می بخشیم، می بخشیم، کلمه بزرگی را به زبان می آورید، دایم هم آن را تکرار می کنید، از تکرارش هم خسته نمی شوید. هیچ فکر نمی کنید بی غیرتی تا چه درجه‌ای خوب است.

در اینجا نایب السلطنه هم به نوبه خود صدایش را بالا آورد و گفت:

— من از روی بزرگ منشی و سخاوت نیست که می خواهم او را ببخشم، حتی از خداوند می خواستم که چنین آدمی را به مجازات برسانم، چرا که دخترم او را از من خیلی بیشتر دوست دارد. و در واقع او تنها کسی است که تنها دختر من را از من گرفته است، اما با وجود این می خواهم او را آزاد کنم. دوبوا گفت:

— بسیار خوب، البته شوالیه دوشانله آزاد می شود، ولی به نظر من این کار کمی زود است، باور کنید اگر یک هفته هم در باستیل بماند، نخواهد مرد و داماد حضرت والا صحیح و سالم به خانه باز می گردد، ولی یادتان باشد دیگرانی هم که در آن زندان هستند زن و بچه دارند، دوست و معشوق دارند و مادر و پدر دارند. ولی شما هیچ به فکر آن ها نیستید. کمی صبر کنید، اجازه بدهید شوالیه هم از جوجه ها و شراب های مسیو لونی بچشد، مگر به ریشیلیو در باستیل بد می گذرد، او هم یکی از عشاق دختر شماست و خود شما ریشیلیو را با خشم و غضب به آنجا فرستادید. علت خشم شما هم رقابت ریشیلیو با شماست، چون مادام «پارابر» و مادام «سابران» یا دیگر زن های زیبای اشرافی، عاشق او هستند، و... شما...

در اینجا نایب السلطنه کلام دوبوا را که باز می خواست به سخنانش ادامه بدهد قطع کرد و گفت:

— خیلی خوب، حالا که او را به باستیل بردی، می خواهی چه کنی؟  
دوبوا گفت:

— همین که تجربه ی کافی را به دست آورد و شایستگی دامادی شما را پیدا کرد، آزاد می شود. ولی حالا بفرمایید حضرت والا واقعا قصد دارند او را به این خوشبختی برسانند؟  
نایب السلطنه پاسخ داد:

— من فقط می خواهم دخترم بدبخت نشود. البته شاید گاستن دوشانله، درشان و مرتبه ی او نباشد، اگرچه می دانم که خانواده ی شانله، خانواده ی نجیب زاده و خوشنامی هستند.  
دوبوا گفت:

— پس شما خانواده ی او را هم می شناسید، آه، همین یکی را کم داشتیم!

نایب السلطنه گفت:

— نام آن‌ها را خیلی وقت پیش شنیده‌ام. اما از چه کسی و یا کجا، به یاد نمی‌آورم. به هر حال هیچ میل ندارم به او صدمه و آسیبی برسد.

دوبو آهی کشید و گفت:

— بسیار خوب! در این صورت مدتی را با مسیو لونی خوش خواهد گذراند، عالی جناب شما باستیل را درست ندیده‌اید، اگر یکبار به آنجا می‌رفتید و در آنجا کمی می‌ماندید می‌دیدید شبیه یکی از کاخ‌های بیلاقی است. البته در زمان شاه سابق واقعا زندان بود، ولی حالا خانه‌ی خوشگذرانی می‌باشد و در آنجا هر روز مهمانی است و شام و نهار می‌خورند و به سلامتی دوک دمی و پادشاه اسپانیا شامپانی می‌نوشند، که اگرچه شما باید بهای آن را بپردازید، ولی با وجود این آرزوی همه‌ی آن‌ها مرگ شماست. زیاد نگران نباشید، مسیو شانله، به شهر دوست و آشنا وارد شده و مثل ماهی در آب، حالت خوشی دارد. و در آنجا اصلاً احساس تنهایی نمی‌کند.

نایب السلطنه دست‌هایش را به هم مالیده و گفت:

— باید منتظر باشیم و ببینیم در برتانی چه پیش خواهد آمد.

دوبو آ گفت:

— من هم می‌خواهم بدانم، چه! چیزهایی بیشتر از آن چه از دهان شوالیه شنیدم خواهم شنید.

نایب السلطنه گفت:

— پس تو کشیش بدجنس هم به دنبال این موضوع هستی؟

و دوبو آ گفت:

— البته من خیلی چیزها می‌دانم و در واقع وسیله‌ی گشایش گره‌های فکری شما را پیدا کرده‌ام.

نایب السلطنه گفت:

— عجب، زود بگو ببینم چه چیز را پیدا کردی؟

دوبو آ گفت:

— به نظر من اگر شوالیه بخواهد مزد دختر باوفای شما را با خیانت و نمک‌نشناسی بدهد، این دختر از عشق خود چشم‌پوشی خواهد کرد و این کار هم هیچ عیبی ندارد.  
نایب‌السلطنه پرسید:

— یعنی شوالیه دیگر هلن را نخواهد؟ ولی این دختر به فرشته‌ها می‌ماند. محال است که...  
دوبوآ سخن او را بریده گفت:

— خیلی از فرشته‌ها را نخواسته‌اند. به علاوه باستیل خیلی از مسائل را حل می‌کند. و آدم در آنجا خیلی زود ضایع می‌شود.  
نایب‌السلطنه گفت:

— به هر حال هیچ اقدامی بدون اطلاع من نباید باشد.  
دوبوآ گفت:

— حالا که آرامشی پیدا کردید، از فرصت استفاده کنید و نامه‌ای را که از نانت برای من نوشته‌اند بخوانید تا بدانید آنجا چه کرده‌اند.  
نایب‌السلطنه گفت:

— اول بگویید مادام درش به اینجا بیاید.

دوبوآ زنگ زد. به فاصله چند دقیقه مادام درش آمد. منتظر خشم و توفان نایب‌السلطنه بود، اما با شگفتی دید که نایب‌السلطنه خنده‌ای ملایم کرده و یک صد لویی به او انعام داد. آنچنان که وقتی از آنجا بیرون می‌رفت، با خود گفت:

— کسی چه می‌داند، شاید آن دختر، اصلاً دختر او نبوده است.

## فصل بیست و یکم: شورشیان برتانی

حالا زمان آن فرا رسیده است که با اجازه‌ی خوانندگان کمی به گذشته بازگردیم و به پشت سر خودمان نگاهی بیندازیم تا دنباله‌ی تاریخ را از دست نگذاریم.

ایالت برتانی در آغاز دسیسه با جوش و خروش فراوان، از فرزند نامشروع لویی چهاردهم هواداری می‌کرد. او با آنکه در آغاز از وفاداران به سلطنت بود، دیگر آنچنان سر از اطاعت از سلطنت می‌پیچید که به نظر اغراق، و یا حتی دیوانگی می‌آمد، و آنگاه آنچنان در این راه پیش رفت که دشمن را به خاک فرانسه خواند، و از او یاری خواست. همان دشمنی که لویی چهاردهم شصت سال و دولت فرانسه، دو قرن با او در زد و خورد و جنگ و جدل بودند. نایب‌السلطنه وقتی می‌گفت سر و دم آن‌ها را در دست دارد اشتباه می‌کرد، چون در حقیقت سر و بدن آنان را در دست داشت. در رأس گفت و گوهای آن شب اولاد نامشروع، پادشاه اسپانیا، و نوکر احمقش پرنسس «سلمار» بودند که حکم سرآنان را داشتند، بدن هم آن مردان هوشمندی بودند که اکنون باستیل را پر کرده بودند. اما چیزی را که در دست نداشتند همان دم بود و آن دم، در واقع اهالی برتانی بودند که در آن زمان هم مانند امروزود مطیع نمی‌شدند و از هیچ کسی حرف شنوی نداشتند. پس دم آنجا بود، آن هم مسلح به تیر و آلوده به زهر، شبیه دم عقرب، که فقط دمش ترس‌آور است. اما در برتانی دو نفر از سایرین قوی‌تر بودند. یکی اصیل زاده‌ی ساده‌ای از اهالی نورماندی که «لاترامون» نام داشت و دیگری هلندی فیلسوفی به نام «آنی نیوس» بود که شخص نخست بازوی کار و شخص دوم روح کار بود. این یکی پول و آن یکی جمهوری می‌خواست، یعنی در این اندیشه بود که جمهوری را در مملکت کسی به وجود بیاورد که خودش از آن معنا بیزار بود.

در ضمن در برتانی هیچ دلیل و جهتی برای ناخشنودی وجود نداشت و به‌ویژه که ریشیلیو هم آن‌ها را به سختی فرمان بردار خود ساخته بود، اگر چه به‌زودی اهالی برتانی به این فکر افتادند که خودشان را از آن قید نجات داده و زیر فرمان روایی دوبوا درآیند که به این ترتیب در ابتدا کارگران و مأمورین نایب‌السلطنه را تحریک کرده و آن‌ها را زمین‌هی رنجش و شورش خود ساختند و با یاری آن‌ها به برنامه‌ریزی پرداختند و تا هنگامی هم که مونتسکیو مأمور نگهبانی از برتانی شد، همچنان سر و صدا

و غوغای شورشیان بلند بود، دیگر هیچ کس به دولت مالیات نمی داد و حکایت شکایت آن ها روزبه روز بالا می گرفت. مونتسکیو هم که نخست از دست آن ها عصبانی شده بود می گفت باید اول مالیات بدهید تا من شکایت هایتان را به اعلیحضرت برسانم، و گرنه در غیر این صورت یاغی و شورشی به حساب می آید.

اما یکی از نمایندگان مردم به مونتسکیو گفت:

— این فرمایشات شما به این می ماند که مثل یک سردار این خاک را فتح کرده اید، خیر قربان، مردم آزاده ای ما این حرف ها را نمی پذیرند، ما سرباز زیر فرمان شما نیستیم بلکه مخالف شما هستیم. با توجه به این با آنکه با یکدیگر هم شهری هم هستیم، در ولایت آقای خودمان هستیم. ما از پادشاه می خواهیم مسیو مونتاران را از شغل تحصیل داری برکنار کند، که اگر به این درخواست ما توجه شود، مالیات هم می دهیم، ولی اگر بدانیم برای شنیدن حرف های ما گوش می نیست هیچ، بلکه مالیات و پیشکشی هم می خواهند، از هیچ کاری فروگذار نخواهیم کرد.

مونتسکیو پس از شنیدن آن سخنان به حقارت بر آن ها نگاهی انداخته و رویش را برگرداند. نمایندگان مردم هم که متوجه حالت او شده بودند، به او پشت کردند.

نجابت اهالی برتانی به غرور آمیخته بود، به همین دلیل از آن دم از او آنچنان رنجیده خاطر شدند که تصمیم گرفتند دیگر از خانه بیرون نیایند و بدین گونه تحقیر مونتسکیو به خشم و خشم او به خیالات واهی بدل شد، یعنی همان حالتی که اسپانیایی ها انتظارش را می کشیدند. مونتسکیو با ایالت نانت گفتگو کرد و به ایالات کمپروان و رن نیز نامه هایی نگاشت و خاطر نشان کرد اگرچه با دوازده هزار قشون مسلحی که در اختیار دارد می تواند شورشیان برتانی را ادب کند، ولی به یاری آن ها نیز نیازمند است. اما در برتانی بین اشراف زادگان و مردم عادی فاصله ای نبود و تا جرقه ی آتش به باروت رسید، تمامی مردم متحد شده و به مونتسکیو پیغام دادند اگر او دوازده هزار سرباز دارد برتانی صد هزار داوطلب را آماده می کند که با سنگ و نیزه و چماق از حقوق ولایت خود دفاع خواهند کرد.

و به زودی مارشال مونتسکیو دریافت که واقعا صد هزار داوطلب آماده مبارزه شده اند که اگر سنگ و تفنگ هم نداشته باشند، با دست خالی خواهند جنگید، اما خوشبختانه نایب السلطنه واقعیت را

دریافته و به موقع اقدام کرد. نجبا هم چون دیدند احترامشان برجاست، آتششان کمی ملایم شده و از خواهش‌های خود کاستند، ولی دوبوآ و وزرای دیگر نایب‌السلطنه که نتوانستند خودسری‌های آنان را فراموش کنند، منتظر فرصت مناسبی برای تلافی باقی ماندند. تالهوئه، دوگویی دیک، مونت‌لویی و پونت کالک قهرمانان این واقعه به‌شمار می‌آمدند، که در این میان پونت کالک با شاکی‌ها و معترضین ولایت متحد شده و شالوده درگیری را به‌گونه‌ای دیگر ریخته و زمینه شورش را فراهم ساخت، اما دولت این شورش را فقط اعتراضی به‌زیادی مالیات دانسته و نکته‌ی اتحاد با اسپانیایی‌ها را باور نداشت. اهالی برتانی هم برای اینکه در خفا به کارهای نایب‌السلطنه لطمه بزنند به‌ظاهر از مونتاران و مسئله‌ی مالیات شکایت داشتند، ولی در باطن دسیسه‌ی گسترده‌تری را دنبال می‌کردند، البته اتفاقات به‌گونه‌ای بود که نایب‌السلطنه که مردی سیاستمدار و مدبر بود، به‌زودی این حيله را دریافت و دانست که در پشت این ماجرا هیولایی عظیم‌تر خفته است، اما گذاشت تا پرده افتاده و همه چیز آشکار شود. برای انجام این کار مونتاران را از کارش برکنار کرده و از مردم دیگر مالیاتی طلب نکرد. به این ترتیب به‌سادگی کارهای ناراضی‌ها و فتنه‌جوها آشکار شد، چرا که مردم شکرگذار و خشنود بوده و شکایتی نداشتند، خیلی‌ها هم که پرچم یاغی‌گری را برداشته بودند، تقاضای بخشش کردند. آنگاه بود که پونت کالک که می‌دید دیگر برای شورش هیچ سببی وجود ندارد، با دوستانش قرارهای دیگری گذاشت تا شاید از راهی دیگر به مقصود برسند.

در این گیرودار پونت کالک منتظر رسیدن یک کشتی اسپانیایی بود که پول و اسلحه بیاورد، ولی کشتی نیامد. از شانله هم هر قدر انتظار کشید خبری نرسید. تنها لائزنگر برایش نامه‌ای نوشت، اما کدام لائزنگر...؟

شی پونت کالک و دوستانش در اتاق کوچکی در شهر نانت جمع بودند که «دوگویی دیک» گفت: — نامه‌ای به‌من رسیده که در آن مرا تهدید کرده، و از من خواسته شده هر چه زودتر از این ولایت فرار کنم.

مونت‌لویی گفت:

— من هم چنین نامه‌ای دارم، آن را زیر گیلان روی میز گذاشته بودند، نمی‌دانید زخم را چه ترسی

برداشت.

تالهوئه گفت:

— من از چیزی نمی ترسم، ولایت آرام گرفته، خبرهای پاریس هم خوب و مساعد است. نایب السلطنه هم هر روز یکی از گناه کاران همدست اسپانیا را از باستیل آزاد می کند.  
پونت کالک گفت:

— ولی امروز به من خبر عجیبی رسیده که باید برای شما بگویم، اگر چه پیش از آن باید کاغذهایی را که به شما رسیده بینم، شاید هر دو با یک خط نوشته شده و در اصل برایمان دامی گسترده باشند.  
دوگویی دیک گفت:

— گمان نمی کنم، چون اگر اخطار کرده اند از ولایت دور شویم برای آن بوده که از خطر نجات پیدا کنیم. بیرون رفتن از شهر، از شهرت ما نمی کاهد. ماجرای برتانی را همه مردم می دانند. برادرو پسرعموی تالهوئه به اسپانیا گریخته اند.

سولدوک، روهان، کارانتیک، و سام بیلی نمایندگان مجلس شورای ملی مفقود شده اند. به هر حال من اگر یکبار دیگر چنین نامه ای دریافت کنم، بدون ترس از اینجا خواهم رفت.  
پونت کالک گفت:

— دوست عزیز من، ما هیچ یک از چیزی نمی ترسیم، کارها هم هرگز این همه رونق نداشته است. همین دیروز لارن کر نامه نوشته و خبر داده بود که شانله به جایی که نایب السلطنه در آن بدون پاسدار راه می رود، خواهد رفت.  
دوگویی دیک گفت:

— با این حال تو را خیلی هراسان می بینم، این چه علتی دارد؟  
پونت کالک گفت:

— سبب شخصی دارد، چون باوفاتر و مطمئن تر از شما کسی را ندارم، اگر بخواهید برایتان می گویم.  
و پس از مکثی کوتاه دوباره افزود:

— با وجودی که همه شما مرا به خوبی می‌شناسید، باید بگویم اگر هراسان باشم و اگر مخیر به ماندن یا رفتن بشوم، به هنگام خطر رفتن را برمی‌گزینم، اما در حال حاضر چون می‌ترسم ماندن را ترجیح می‌دهم.

دوگویی دیک گفت:

— تو و ترس؟ این هیچ معنایی نمی‌دهد!

پونت کالک گفت:

— اقیانوس و دریا اسباب آسودگی ماست، سلامتی ما در یکی از این هزاران کشتی کوچک و بزرگی است که روی رودخانه «لوار» بندر «پمپوت» و «سنت لازار» حرکت می‌کند. اما برای شخص من حرکت روی دریا مرگ حتمی است.

تالهوئه گفت:

— من اصلاً منظور تو را نمی‌فهمم.

پونت کالک گفت:

— پس گوش بدهید تا برایتان بگویم، حکایت بسیار شنیدنی‌ای است.

## فصل بیست و دوم: جاده‌ی ساونا

وقتی که ده ساله بودم، در جنگلی در پونت کالک زندگی می‌کردیم. روزی عمویم که کری زوگون نام داشت با پدرم قرار گذاشت که به شکار خرگوش سفید برویم. من هم با آن‌ها به راه افتادم. در راه زنی را در میان نیزار دیدیم که به خواندن کتاب مشغول بود و از آنجا که دهاتی‌های ما و به خصوص زن‌ها، کمتر باسواد بودند با حیرت به او خیره شدیم. اگرچه اکنون بیست سال از آن روز گذشته، ولی هنوز او را به روشنی می‌بینم. پیراهن سیاهی برتن و کلاه سفیدی بر سر داشت و به راحتی روی علف‌ها نشسته بود. هر سه روی اسب‌هایمان نشسته و به او نگاه می‌کردیم، تا سرش را از روی کتاب برداشت و ما را که در پیرامونش حلقه زده بودیم دید. مدتی به من نگاه کرد، بعد از جایش بلند شده نزدیک من شد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— واقعا خیلی حیف است.

پدرم شگفت‌زده پرسید:

— مقصودتان چیست؟

زن که عمری از او گذشته بود گفت:

— معنایش این است که من اصلاً از این اسب سفید کوچک خوشم نمی‌آید.

دو مرتبه پدرم پرسید:

— برای چی؟

او گفت:

— آقای پونت کالک این اسب برای پسران بدبختی می‌آورد.

می‌دانید که ما مردم برتانی از این جور حرف‌ها همیشه تکان می‌خوریم. پدرم مونت‌لویی هم با همه‌ی قوت و سخت جانی تکان خورده بود و هر قدر عمویم اصرار به حرکت می‌کرد، همانطور ایستاده بود و لرزان به پیرزن نگاه می‌کرد تا سرانجام اشاره‌ای به من و اسبم کرده و گفت:

— مادر جان، این اسب خیلی آرامی است. کلمان پسر من هم با وجود سن کم به خوبی می‌تواند او را

حرکت بدهد، خودم هم خیلی سوار این اسب شده‌ام و تا به حال هیچ سرکشی و بدادایی از او ندیده‌ام. پیرزن در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— من از این حرف‌های شما چیزی نفهمیدم و باز به شما که مارکی دوگیز هستید می‌گویم که همین اسب سفید آرام به‌پسرتان صدمه خواهد رساند.

پدرم التماس کنان پرسید:

— ولی شما از کجا این را می‌دانید؟

و پیرزن با آهنگ عجیبی گفت:

— آن را با چشم‌هایم می‌بینم.

پدرم پرسید:

— این اتفاق کی می‌افتد؟

و او پاسخ داد:

— همین امروز.

دیگر رنگ از چهره‌ی پدرم پرید و سراپای خودم را هم ترس فرا گرفت، ولی عمویم که در جنگ‌های زیادی شرکت کرده و مرد سخت دلی بود، یکباره شروع به خندیدن کرد و با چنان شدتی می‌خندید که نزدیک بود از اسب به‌زمین بیفتد و در همان حال گفت:

— عجب زن خوبی است، حتماً چون نمی‌خواهد خرگوش‌های سفید ساونا به‌دست ما شکار شوند، این حرف‌ها را می‌زند. تو چه می‌گویی کلمان، تو که دلت نمی‌خواهد شکار نکرده به‌خانه برگردی، از این حرف‌ها که نترسیدی؟

گفتم:

— نه، و دلم می‌خواهد به‌شکار بروم.

و اگرچه سخت می‌ترسیدم، چند لحظه بعد به‌دنبال آن‌ها به‌راه افتادم و هنگامی که گرم شکار شدیم، سخنان آن زن را به‌کلی از یاد بردیم. وقتی شکار تمام شد من و عمویم به‌پدرم نزدیک شدیم. عمویم

گفت:

— کلمان، واقعا جوان رشیدی شده است.

و پدرم خندید.

سپس به حرکت درآمدیم. حالا دیگر به زمینی که مثل کف این اتاق صاف بود رسیده بودیم. هیچ پستی و بلندی‌ای جلوی ما نبود. اما یکباره اسب من بدون هیچ دلیلی به جست و خیز درآمد، روی دو دستش بلند شد و مرا چهار قدم آن طرف‌تر به زمین انداخت، عمویم بنا کرد به خندیدن، اما رنگ پدرم مثل مرده پرید. من بی حرکت افتاده بودم. پدرم از اسب فروجست و مرا بلند کرد. یک پایم شکسته بود. لازم به گفتن نیست که از آن پس پدرم و دیگران درباره‌ی آنچه اتفاق افتاده بود چه واکنشی نشان دادند و چه اندازه غصه خوردند، اما حال عمویم جور دیگری بود. در خانه جامه‌های مرا بیرون آورد و نوازشم داد، اما هیچ نمی‌گفت. به زودی تب شدیدی کردم که شش هفته طول کشید تا سرانجام شفا یافتم، اما عمویم که پس از آن واقعه همیشه متفکر و غمگین بود، پس از خوب شدن من یک روز به همه اعلام کرد خیال دارد به کلیسا رفته و برای همیشه از دنیا بریده و در آنجا بماند. هر قدر پدرم و دیگر اعضای خانواده کوشیدند او را از تصمیمش منصرف کنند، فایده نکرد و در آخر گفت:

— در گذشته هیچ وقت به فکر خدا نبودم و فکر نمی‌کردم ممکن است خداوند از راه‌های پنهانی

به انسان اخطارهایی بدهد، ولی حالا که حقیقت را دیدم به کلی عوض شده‌ام و می‌خواهم به خاطر تردیدهای گذشته خودم را ادب کنم و به حرف هیچ‌کسی هم گوش نمی‌دهم.

و پس از این کلام سوار بر اسب به سوی صومعه مولکس رفت و به فاصله‌ی دو سال در حالی که از آن آدم بشاش گذشته دیگر هیچ نشانه‌ای باقی نمانده بود، از صومعه به دنیای دیگر شتافت، در حالی که دارایی‌اش را به تمام برای من به ارث گذاشته بود.

در اینجا دو گویی دیک خنده‌کنان گفت:

— بر شیطان لعنت، پیرزن جادوگر فراموش کرده بود به شما بگوید پای شکسته خوب می‌شود، ولی در عوض ثروت زیادی به چنگ می‌آورید.

مونت کالک گفت:

— بهتر است گوش بدهی و ساکت باشی!

تالهوئه گفت:

— پس هنوز حکایت تمام نشده است...

و پونت کالک گفت:

— نه، تازه یک قسمتش را تعریف کرده‌ام. همه شما از مرگ عجیب بارون دو کارادک آگاه هستید. او دوست قدیم و همکلاسی شما بود و باز می‌دانید که جسد او را ده سال پیش در جنگل شاتوبریان پیدا کردند، اما هیچ کس نفهمید چه رازی در آن قتل وجود دارد. البته شما هم باید قول بدهید که این راز را هرگز برای کسی آشکار نکنید.

سه نفر مخاطب سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادند و او ادامه داد:

— گفتم که ما همه با کارادک دوست بودیم، ولی دوستی میان من و او گاهی به سبب رقابتی که موجود بود، تبدیل به دشمنی می‌شد. یعنی هر دو یک زن را دوست داشتیم، اما آن زن مرا به او ترجیح می‌داد که همین بین ما اختلافاتی به وجود می‌آورد، تا یک روز که برای شکار به جنگل شاتوبریان رفتم، کمی که در جنگل پیش رفتم دیدم باری از هیزم و گون در جلوی من راه می‌رود، البته می‌دانید که هیچ تعجبی نکردم، زیرا دهاتی‌های ما هیزم و گون را چنان بزرگ دسته می‌کنند و به دوش می‌گیرند که خودشان دیگر از زیر آن به هیچ وجه نمودار نیستند و از دور به چشم می‌آید که آن بار خود به خود در حرکت است. به هر حال به زودی زنی که آن بار را با خود می‌کشید در جلوی من ایستاد و در حالی که فقط نیمی از چهره‌اش پدیدار بود، از پشت بار را به زمین گذاشت و سپس به همان بار تکیه داد. من با دیدن او سراپا به لرزه درآمدم، زیرا او همان پیرزن جادویی بود که زمانی در راه ساونا پیش بینی کرده بود از اسب به زمین خواهم خورد. اول خواستم راهم را کج کرده و از او دور شوم که مبادا باز برایم پیشگویی بدی بکند، ولی او که خنده‌ی تلخی بر لب داشت چنان نگاهم می‌کرد که بر جایم خشک شده بودم. بنابراین سر جایم ایستادم و او گفت:

— ویکونت دوپونت کالک روز شما به خیر، حال مارکی دوگیز چطور است؟

گفتم:

— اگر شما اطمینان بدهید که در غیاب من صدمه‌ای به او نرسیده باشد، حالش خوب است.  
خنده کنان گفت:

— معلوم می‌شود هنوز حادثه‌ی ساونا را فراموش نکرده‌اید، چه حافظه‌ی خوبی دارید.  
و پس از کمی مکث اضافه کرد:

—... خوب به این ترتیب اگر امروز نصیحت دیگری بکنم، با وجود تجربه‌ی خوبی که دارید، حتما به آن گوش خواهید داد.

من چیزی نگفتم و او باز گفت:

— من امروز هم به شما می‌گویم که به شکار نروید.  
گفتم:

— چرا؟

پاسخ داد:

— به پونت کالک برگردید و یک قدم هم جلوتر نروید.  
گفتم:

— نمی‌توانم، چون دیشب قرار گذاشتیم و الان چند نفر در جنگل منتظر من هستند.  
سری تکان داد و گفت:

— پس بدا به حالتان، چون امروز در شکارگاه خونی ریخته می‌شود.  
با حیرت گفتم:

— خون من؟

با خونسردی گفت:

— هم خون شما و هم خون دیگری!  
گفتم:

— مگر دیوانه شده‌اید؟

گفت:

— آن روز هم آقای کری زوگون عمویتان همین حرف رازد، ولی حالا حالش چطور است؟

گفتم:

— او بیست سال پیش مرد!

گفت:

— بیچاره، چه آدم نازنینی بود، اول مثل شما حرف‌های مرا مسخره کرد، ولی بعد وقتی که دیگر خیلی دیر شده بود، حقیقت را فهمید.

دیگر در واقع تمام بندبند بدنم می‌لرزید، اما خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم بی‌غیرتی است که آدم از این حرف‌ها بترسد، شاید آن دفعه تصادف سبب شد که آن اتفاق بیفتد و... در اینجا پیرزن یکبار دیگر گفت:

— اینطور که پیدا است با وجود تجربه‌ی اول، باز هم نمی‌خواهید به حرف من گوش بدهید، پس دست کم این کارد شکاری را که در کمرتان برق می‌زند به خانه برگردانید و به همراه خودتان نبرید.

گفتم:

— شما هم الان گفتید که خون من ریخته می‌شود، یعنی ممکن است عده‌ای به من حمله‌ور شوند. آیا برای دفاع از خود حربه‌ای لازم ندارم؟

در اینجا خدمتکاری که همراه من بود و فکر می‌کرد ممکن است من تحت تأثیر آن حرف‌ها قرار گرفته، و او را برای بازگرداندن کارد به پونت کالک بفرستم با خشم گفت:

— قربان! چرا آنقدر به حرف‌های مزخرف این عجوزه گوش می‌دهید، بفرمایید راه بیفتیم. رفقا، شاید اگر من در آن صحنه تنها بودم، از همان راهی که آمده بودم برمی‌گشتم، اما از آنجایی که از خدمتکارم خجالت می‌کشیدم، هیچ دلم نمی‌خواست نام بازگشت را ببرم، بنابراین با خونسردی به پیرزن گفتم:

— خیلی از راهنمایی‌هایتان متشکرم، ولی هیچ دلیلی برای بازگشت به پونت کالک نمی‌بینم و چون

کارد را هم برای دفاع از خودم لازم دارم، آن را هم با خودم به شکارگاه می‌برم.  
عجوزه سری تکان داد و گفت:

— بروید، در واقع هیچ کس نمی‌تواند از سرنوشتش فرار کند.

من هم دیگر سخنی به‌زبان نیاوردم و چهار نعل تاخت کردم، به‌سرپیچ راه که رسیدم برگشتم، دیدم او دوباره کوله‌بار خود را به‌دوش گرفته و به‌راه افتاده است و از پیچ جاده که گذشتم، دیگر از چشمم پنهان شد. یک ساعت بعد به‌شکارگاه رسیدم که شماها، یعنی تالهوئه، و مونت‌لویی هم آنجا بودید.

در اینجا تالهوئه سری تکان داد و مونت‌لویی گفت:

— کم کم داریم یک چیزهایی را می‌فهمیم.

ولی دوگویی دیک گفت:

— البته به‌جز من که در آنجا نبودم.

پونت کالک سینه‌اش را صاف کرد و دوباره آغاز سخن کرده و گفت:

— پس از مدت کوتاهی سگ‌ها پشت سر شکارها شروع به‌دویدن کردند و ما هم دنبال آن‌ها را گرفتیم،

ولی ما شکارچی‌ها تنها نبودیم و از سوی دیگر جنگل هم صدای پارس سگ‌های دیگری می‌آمد و

به‌زودی هردو دسته به‌هم رسیدیم. چند تا از سگ‌های ما به‌طرف آن‌ها پریدند. من تاخت کردم آن‌ها

را برگردانم و به‌این دلیل از شما جدا افتادم و شما هم با سگ‌های خودتان دنبال شکار نخست را

گرفتید و رفتید، وقتی به‌خودم آمدم که دیدم صدای سگ‌هایم می‌آید، انگار کسی آن‌ها را با شلاق

می‌زد. وقتی خودم را به‌تاخت به‌آنجا رسانیدم، دیدم بارون کارادک مشغول تازیانه زدن به‌آن‌هاست.

پیش از این گفتم که میان من و او کینه‌ی نهفته‌ای وجود داشت، که همیشه انتظار فرصت مناسبی را

برای آشکار شدن می‌کشید. با خشم به‌او گفتم:

— به‌چه حقی سگ‌های مرا آن‌طور تازیانه می‌زنی؟...

و پاسخ او که از سر تکبر و خودخواهی بود، شعله‌های خشم را در من فروزان‌تر کرد. در آنجا با هم تنها

بودیم، از هم نفرت داشتیم، رقیب یکدیگر به‌شمار می‌آمدیم و سلاح هم با خودمان داشتیم، پس

کاردها را کشیده به‌هم حمله‌ور شدیم. دیگر هیچ لزومی ندارد بگویم چه در آنجا اتفاق افتاد و یا

هنگامی که او از ضربات کارد من غرق در خون به زمین درغلتید، در من چه حالتی به وجود آمد. فقط یادم هست که مثل دیوانه‌ها سوار بر اسب شده و آن را تاخت کردم، صدای سگ‌ها و شکار را که از هرسو می‌آمد می‌شنیدم، و بدون آنکه بدانم چه می‌کنم، یکباره خودم را بر سر شکار دیدم. اگر فکر کنید یادتان می‌آید که مونت‌لوبی از من پرسید از کجا می‌آیم که آنقدر رنگ پریده و وحشت‌زده هستم. مونت‌لوبی که اخم‌هایش را در هم کشیده بود گفت:

— راست است.

و پونت کالک ادامه داد:

— باور کنید همانطور که در آنجا ایستاده بودم، حرف‌های پیرزن را به یاد می‌آوردم و خودم را از اینکه به حرف‌های او گوش نداده بودم ملامت می‌کردم. آن جنگ تن به تن پنهانی بدون حضور شهود به نظر من مانند قتل نفس می‌آمد، بارگناه بر روی وجدانم سنگینی می‌کرد و نانت و دهات پیرامون آن دیگر برایم تحمل‌ناپذیر می‌نمود و فکر می‌کردم دیگر چگونه می‌توانم در آنجا زندگی کنم. و حقیقت نیز جز این نبود، چون از روز بعد، هر ساعتی از چگونگی کشته شدن کارادک خبر تازه‌ای می‌شنیدم. اگر چه هیچ کس به من شکی نمی‌برد، اما صدای پنهانی قلب خودم به اندازه‌ای بلند بود که بارها بر آن شدم که موضوع را به همه بگویم و چون این قدرت را هم نیافتم، به ناچار از نانت خارج شده و راهی پاریس گردیدم. اگر چه پیش از رفتن کوشش زیادی به کار بردم تا آن پیرزن را پیدا کنم، ولی چون نه نام او را می‌دانستم و نه منزلش را می‌شناختم، به مقصود نرسیدم.

تالهوئه گفت:

— ماجرای غریبی است، پس تو دیگر آن عجوزه را هیچ وقت ندیدی؟

پونت کالک گفت:

— صبر داشته باش، به آنجا هم می‌رسیم...

پاییز امسال در یک روز برفی من که با دونفر از مباشرانم از شکار می‌آمدیم، دستور دادم در دهی به نام «اولن» بایستیم. چون در میان لجن‌زار شکار کرده بودیم هم خسته بودیم و هم سرمای زیادی را احساس می‌کردیم. وقتی به خانه‌ای که برای پذیرایی از ما مهیا شده بود وارد شدیم، پس از سلام و

خوش و بش با چند نفر از دهاتی‌ها، به‌ناگاه چشمم در گوشه‌ای از اتاق به‌شخصی افتاد که دراز کشیده و بالاپوش سیاه راه‌راهی هم به‌رویش کشیده شده بود، در حالی که دست‌هایم را به‌روی آتش گرم می‌کردم پرسیدم:

— این کیست؟

یکی گفت:

— پیرزن فقیری است که هیچ او را نمی‌شناسم. اما به‌نظرم می‌آید که جادوگر باشد. او در حالی که از گرسنگی و سرما می‌لرزید و طلب کمک می‌کرد. در نزدیکی اینجا به‌روی زمین افتاد، من هم که دلم برایش می‌سوخت او را به‌اتاق آورده و سیرش کردم. حالا هم خوابش برده است. در اینجا پیرزن در جای خودش حرکتی کرد و یکی از زن‌های دهاتی به‌من گفت:

— مسیو دومارکی چه به‌سرتان آمده، که این طور غرق گل شده‌اید؟

گفتم:

— هیچ، فقط نزدیک بود دیگر به‌این آتش و غذا نرسم.

زن با مهربانی پرسید:

— راست می‌گویید؟

در اینجا یکی از مباشرها گفت:

— خبر داری آقا نزدیک بود نابود شود.

زن آهی کشید و گفت:

— ای خدا، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه شده است.

گفتم:

— نزدیک بود زنده زنده زیر لجن‌ها دفن بشوم، شما بهتر می‌دانید این لجن‌زارها چقدر گل و باتلاق دارند، من بدون فکر جلو رفتم و یک وقت دریافتم که کم‌کم دارم فرو می‌روم. و اگر تفنگم نبود و نمی‌توانستم به‌آن تکیه کنم، خیلی زود کار از کار می‌گذشت ولی خوشبختانه این مباشر عزیز سر رسید

و من را از آن مرداب نجات داد.

در اینجا زن دهاتی آهی کشید و گفت:

— آه آقا! شما را به خدا دیگر از این کارها نکنید و خودتان را به خطر نیندازید.

در این میان صدایی از کنار بخاری به گوش رسید که می گفت:

— بگذارید هر کاری که می خواهد بکند، چون او هرگز به این شکل‌ها نخواهد مرد و فقط من هستم که می دانم او چگونه می میرد.

و پس از گفتن این کلمات روپوش را از روی سرش به کنار زد و من خودم را در برابر همان پیرزنی که یکبار او را در ساونا و بار دیگر در راه جنگل شاتوبریان دیده بودم یافتم. و از دیدن او برجایم خشک شدم.

پیرزن کمی به من نگاه کرد، سپس پرسید:

— مرا می شناسی، این طور نیست؟

سرم را به علامت تصدیق پرستش او پایین انداختم، اما چون قدرت حرف زدن نداشتم، هیچ نگفتم. همه‌ی اشخاصی که در اتاق بودند حالا دیگر به دور ما گرد آمده بودند. بار دیگر پیرزن به سخن درآمد و خطاب به من گفت:

— مطمئن باشید شما هرگز به این شکل‌ها نخواهید مرد!

در حالی که اطمینان داشتم هر چه می گوید جز حقیقت نیست، گفتم:

— تو از کجا می دانی؟

گفت:

— نمی توانم بگویم از کجا می دانم، چون خودم هم نمی دانم از کجا می دانم، ولی شما هم خوب

می دانید که من اشتباه نمی کنم و حدسم درست است.

در حالی که تمام قوایم را برای شنیدن حرف‌های پیرزن جمع کرده بودم با تمام جرأتی که داشتم

پرسیدم:

— پس چطور خواهم مرد؟

و او گفت:

— آقای ری مارکی، شما، از دریا، خواهید مرد!

وحشت زده گفتم:

— منظورت را نمی‌فهمم، توضیح بده!

گفت:

— آنچه را که باید بگویم، گفتم و بیش از این نمی‌توانم بگویم، جناب مارکی فقط به یاد داشته باشید که من به شما گفتم از دریا حذر کنید.

حاضران در اتاق شگفت زده به یکدیگر نگاه کرده و در وحشت فرو رفته بودند. بعضی‌ها هم زیر لب دعا می‌خواندند و یا برسینه‌هایشان علامت صلیب می‌کشیدند، اما پیرزن دیگر بار به سوی بخاری رفته، دراز کشیده، بالاپوشش را به روی خود انداخت و مانده‌ی آنکه در گورستانی کهنه با هم سخنی گفته بودیم، دیگر از او صدایی بیرون نیامد.

## فصل بیست و سوم: مصلحت مملکت

پونت کالک پس از مدتی سکوت در حالی که به رفقاییش نگاه می کرد گفت:

— ممکن است شما مرا مسخره کنید و یا به رویم بخندید، درست مثل عمویم کری زوگون، ولی من هیچ شکی نسبت به این پیشگویی ندارم. اطمینان دارم یک روز اتفاق خواهد افتاد، به این دلیل هم چه اخباری که به ما رسیده راست باشد، چه دروغ، چون بر من آشکار است که تنها دریا برایم خطرناک است، از هیچ نوع مرگ دیگری وحشت ندارم و حتی حاضرم خودم را به دست کسانی که مأمور دستگیری ما هستند سپرده و بگویم هرچه می خواهید با من بکنید و هر جا که می خواهید مرا ببرید. من از این کارها نخواهم مرد.

سه مرد دیگر در سکوت آن سخنان غریب را می شنیدند و هیچ نمی گفتند تا سرانجام دو گویی دیک گفت:

— با این وجود که شما از هیچ خطری تا به آب دریا بسته نباشد واهمه ندارید، ولی باز باید متوجهی خودتان باشید، چون اگر این حرفها بر سر زبانها بیفتد، به شخصیت شما لطمه زده و سبب می شود که دیگران بگویند شما چون اطمینان داشتید که هرگز نه سرتان از گردن قطع می شود و نه خنجری در قلبتان فرو می رود، شرکت در این دسیسه را قبول کردید، اگرچه ما از شجاعت شما آگاه هستیم، ولی دیگران که شما را نمی شناسند قضاوتی جز این نخواهند کرد. پونت کالک خنده کنان گفت:

— نمی دانم شاید حق با شما باشد و یک موقع تعبیراتی از سوی مردم نسبت به من بشود. مونت لویی گفت:

— مارکی عزیز، شما خیالتان از آینده تان جمع است، ولی ما که این امنیت خاطر شما را نداریم، بهتر نیست کمی دقت داشته باشیم؟ به خبری که رسیده توجه کنیم و نه تنها از شهر نانت، بلکه از مملکت فرانسه خارج شویم؟ پونت کالک گفت:

— نمی دانم، ولی شاید این خبر دروغ باشد. من فکر نمی کنم کسی در نانت یا در جای دیگری از

نقشه‌های ما باخبر باشد.

تالهوئه گفت:

— البته اگر گاستن مأموریت خودش را به درستی انجام داده و آن را تمام کرده باشد همین طور است، ما هم دیگر از چیزی نخواهیم ترسید و زندگیمان به تمام مملو از شادی خواهد بود. خوشحالی هم که تا به حال کسی را نکشته است، اما شما جناب آقای پونت کالک مواظب باشید هرگز به هیچ کشتیای سوار نشوید و به طرف هیچ دریایی هم نروید!

و گفت و گوهایشان بر همین روال ادامه یافت تا اینکه سرانجام پونت کالک با دو گویی دیک، تالهوئه و مونت لویی، هر چهار نفر از مخفی گاه خود بیرون آمده و به سوی خانه‌ی مونت لویی که نزدیک صومعه بود رفتند. اما هنگامی که به جلوی کوچه رسیدند، پاسداری را دیدند که با تفنگ جلوی در را گرفته است. مونت لویی پرسید:

— اینجا چه خبر است؟

تالهوئه گفت:

— باید اتفاقی افتاده باشد. جلوی هتل «ردان» هم پاسدارهای زیادی ایستاده بودند.

دو گویی دیک گفت:

— پس چرا پیش از این چیزی نگفتی؟

تالهوئه گفت:

— ترسیدم شما را به وحشت بیندازم.

مونت لویی کمی جلوتر رفت، سپس برگشت و گفت:

— این پاسداران، از لشگر پیکاردی هستند.

پونت کالک گفت:

— باید کاری کنیم، خانه‌ی من هم نزدیک است، از همین جا برمی گردیم. اگر خانه‌ی مرا هم محاصره

کرده بودند، دیگر شکی باقی نمی ماند که خبری شده، آن وقت فکری خواهیم کرد.

آنگاه هر چهار نفر به راه افتادند. به گونه‌ای راه می‌رفتند که از هم جدا نمانند و در عین حال برای هر گونه حمله و دفاع آماده باشند. وقتی به خم کوچه رسیدند دیدند، نه تنها دور خانه را گرفته‌اند، بلکه در خود خانه نیز منزل گرفته‌اند، و یک دسته بیست نفری سرباز هر کسی را که به آن حدود نزدیک می‌شود دوره می‌کنند.

پونت کالک گفت:

— این شوخی نیست، مگر اینکه خانه هر چهار نفر ما آتش گرفته و این همه برای فرو نشاندن آتش آمده باشند... من یکی که خانه‌ام را ترک می‌کنم.

تالهوئه گفت:

— من هم همینطور. از اینجا یکسر به سنت گازر می‌روم تا از آنجا به «کروآزی» پناه ببرم. شما هم می‌توانید همراه من بیایید. من خبر دارم که کشتی کوچکی برای سفر به دنیای جدید آماده است. ناخدای کشتی هم یکی از خدمتگذاران شخصی من است. اگر هوای زمین بد و خفه کننده است، به کشتی می‌نشینیم و به دریا می‌رویم.

مونت لویی گفت:

— بیا برویم پونت کالک، ساعتی پیرزن جادوگر را فراموش کن.

پونت کالک گفت:

— من سرنوشت خود را می‌دانم، هیچ خیال ندارم به مقابله با آن بروم. ما حکم سرداران یک قوم را داریم و نباید تا چیزی نشده فرار کنیم. باید مطمئن شویم که آیا خطری هست یا نیست. لژن کر کسی نیست که از راه به در برده شود. گاستن هم با جرئت و شهامت است. نامه‌هایی که به ما رسیده حاکی از آن است که به زودی کارها تمام خواهد شد. شاید هم تا به حال ضربتی را که باید به نایب السلطنه زده و کل مملکت فرانسه را آزاد کرده باشد. اگر ما فرار کنیم درباره ما چه فکری خواهد کرد؟ اگر در آن ساعتی که گاستن مأموریت خود را انجام می‌دهد، ما در حالت فرار باشیم، دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند. پس دقت کنید، من به شما دستور نمی‌دهم ولی نصیحت می‌کنم، شما هم مجبور نیستید مرا اطاعت کنید. چرا که سوگند در پیمان شما به خود شما مربوط است. اما من اگر جای شما باشم

نمی‌روم. ما همیشه اخلاق، اخلاص و انسانیت را تعلیم داده‌ایم. اگر در این راه شهید هم بشویم باکی نیست، حال آنکه امید ما این است که کار به آنجا نکشد. اگر ما را دستگیر کنند مجلس شورای برتانی در مورد ما قضاوت خواهند کرد و اعضای مجلس همه از دوستان ما هستند، پس در مجلسی که کلیدش در دست رفقا است بیشتر امنیت داریم تا در قایق کوچکی که روی آب به دست باد سپرده شده است.

تالهوئه گفت:

— حق با اوست، عمویم و برادرانم و تمام خانواده من درگیر این ماجرا هستند، یا با آن‌ها نجات می‌یابم یا با آن‌ها می‌میرم.

مونت‌لویی گفت:

— اگر ما گرفتار شویم به دست دوبروآ می‌افتیم و دوبروآ اصیل‌زاده و نجیب نیست و اصولاً از طبقه‌ی ما بیزار است و من از این مردمی که در هیچ خطی نیستند بدم می‌آید. دوست دارم همیشه سر و کارم با اصیل‌زادگان یا سپاهیان و یا دانشمندان باشد، چه به هر حال هر کدام از اینها در لباس خود به چیزی اعتقاد دارند، اما دوبروآ هر چه بگوید و از هر دردی سر درآورد، می‌گوید به خاطر مصلحت مملکت و دولت بوده است که این خیلی هولناک است، اما در مورد خودم می‌گویم باید بینم رأی رفتن یا ماندن کدام غلبه دارد، اگر رفتن را ترجیح دادیم با کمال میل با شما همراهی می‌کنم والا...  
دوگویی دیک گفت:

— من هم همراه تو خواهم بود. شاید مونتسکیو از ما اطلاعات بیشتری داشته باشد. اگر آنطور که مونت‌لویی می‌گوید سر و کارمان با دوبروآ باشد البته مشکل بیشتری خواهیم داشت و بهتر آن است که زودتر خود را از مهلکه نجات دهیم.

پونت کالک گفت:

— اشتباه نکنید! آنچه مرا نگاه داشته است تکلیف انسانیت است. به علاوه پس از رسیدگی اگر مرا نکشند شما را هم سیاست نخواهند کرد، چرا که من رئیس شما هستم. دوبروآ اگر مرا تلف نکند شما را هم نخواهد کرد. به خدا توکل داشته باشید، مثل گوسفندهایی نباشید که فقط از خیال آمدن گرگ

فرار می کنند. این جنگی است که نایب السلطنه با ما شروع کرده، باید در برابر میز عدالت بایستیم، آن‌ها به ما لبخند می زنند و ما نیز به خنده آن‌ها پاسخ می دهیم، همین که مجلس شورا ما را عفو کرد معنایش این است که به شکل دیگری قشون دولتی را منکوب کرده ایم. دوگویی دیک گفت:

— پیش از همه این حرف‌ها بهتر است مونت لویی تصمیم خود را بگیرد، آن وقت من هم رای او را قبول می کنم.

مونت لویی گفت:

— آنچه من گفتم از روی ترس نبود، ولی نمی خواهم وقتی می توانیم پوزه بند به دهان گرگ بگذاریم، خودمان را به دهان گرگ بدهیم.

پونت کالک گفت:

— بسیار خوب، هر کس عقیده اش این است که باید از این معرکه فرار کرد، دستش را بلند کند.

دوگویی دیک و مونت لویی گفتند:

— صحیح است!

پونت کالک دوباره گفت:

— هر کس هم به ماندن عقیده دارد دستش را بلند کند.

و خودش و تالهوئه دست بلند کردند. چون رأی پونت کالک دو رأی حساب می شد در نتیجه پیروزی با آن‌ها بود.

دوگویی دیک گفت:

— خوب، پس از قرار ما اشتباه می کردیم. هر چه بادا باد، از حالا هر فرمانی مارکی بدهد اطاعت می کنیم.

پونت کالک گفت:

— ابتدا ببینید من چه می کنم، بعد هر چه میل داشتید انجام دهید.

و بعد از این کلام یکسر به سوی خانه اش به راه افتاد و جلوی در دست به شانه یک سرباز زد و گفت:

- دوست من، خواهش دارم صاحب منصب را صدا کن.
- سرباز در آن لحظه یکی از فرماندهان را صدا زد و او خطاب به پونت کالک گفت:
- چه می خواهید؟
- پونت کالک گفت:
- هیچ فقط میخوام به خانه ام بروم.
- فرمانده پرسید:
- شما که هستید؟
- پونت کالک گفت:
- مارکی پونت کالک!
- صاحب منصب گفت:
- بلند حرف نزن، البته من برای دستگیر کردن تو به اینجا آمده ام، اما توصیه ام این است که فرار کنی.
- و سپس با صدای بلند گفت:
- هیچ کس نمی تواند به اینجا وارد شود.
- و با دست مارکی را به عقب زد.
- دیگر سربازها شتاب زده جمع شده بودند. پونت کالک دست فرمانده را گرفت، آن را فشرد و گفت:
- شما جوان رشید و نجیبی هستید، اما می خواهم وارد خانه ام شوم.
- آنگاه فرمانده با شگفتی راه را باز کرد و پونت کالک با سه دوست خود از دهلیز گذشته وارد باغچه خانه شدند. خانواده او که جلوی در ایوان ایستاده بودند با دیدن پونت کالک وحشت کردند، اما مارکی به آرامی گفت:
- چه اتفاقی افتاده؟
- افسر مأمور پاریس با خنده گفت:
- چیزی نیست، من فرمان دارم شما را دستگیر کنم.

مونت لویی گفت:

— کار بزرگی کردید، آدم قابلی به نظر می آید هر که را می خواهید گرفتار کنید، خودش باید یقه شما را بچسبد.

افسر جوان به اصیل زاده ای که با آن بیان او را مسخره می کرد، در حالیکه تعجب می کرد چرا به جای نگرانی سرشوخی و تمسخر دارد، با سر سلامی داد. مونت لویی نیز قدمی جلو گذاشت و گفت:

— آقای عزیز، اسم من مونت لویی است، نگاه کنید، ببینید فرمان دستگیری من را هم دارید یا خیر؟ اگر چنین فرمانی دارید من آماده ام.

فرمانده شگفت زده نگاهش کرد و گفت:

— من مأمور دستگیری شما نیستم، کار شما با رفیق من «مسیو دوشورون» است. می خواهید به او خبر بدهم...؟

مونت لویی گفت:

— حالا او کجاست؟

افسر گفت:

— باید منزل شما باشد، شاید هم منتظر شماست.

مونت لویی گفت:

— چون منتظر گذاشتن چنین آدمی سبب ناراحتی من است، خودم می روم تا به خدمت ایشان برسم. از شما هم متشکرم!

افسر، دیگر به کلی گیج شده بود.

مونت لویی دست پونت کالک، تالهوئه و دوگویی دیک را فشرد، در گوش آن ها چیزی گفت و به سوی خانه اش رفت و مانند پونت کالک خودش را به دست افسر مأمور سپرد.

دوگویی دیک و تالهوئه هم به همین گونه عمل کردند، به گونه ای که ساعت یازده دیگر کار دستگیری آن ها تمام شده بود، اما خبر این گرفتاری همان شب در تمام شهر منتشر شد. ولی مردم چون

می دانستند که مجلس شورا آن‌ها را خواهد بخشید، زیاد نگران نشدند. اما فردای آن روز، چهره‌ها تغییر کرد، چون دیدند که هرچه را لازم بوده به نانت فرستاده‌اند، حتی دژخیم را، و دیگر نیازی به اعضای مجلس نانت نبود و به جای یک دژخیم سه دژخیم آمده بودند. مردمان با شهامت هم گاهی مات و شگفت زده می شوند، یعنی از شدت بدبختی یا رسیدن بلایی صاعقه‌آسا... مردم نانت دچار چنان بهت زدگی شده بودند که هیچ حرکتی نکردند، هیچ صدایی از آن‌ها در نیامد و ولایت برتانی به جای اینکه سربه‌شورش بردارد، خاموش ماند. آن‌هایی که از پاریس آمده بودند، منتظر بودند تا نجبای ایالت به دیدنشان بیایند، یا مردم به خواهش و درخواست سراغ آن‌ها را بگیرند، ولی وحشت چنان سایه‌ای گسترده بود که هرکس در حالی که فقط به خودش فکر می کرد در اصل غصه‌ی دیگران را می خورد. این احوال ولایت برتانی در سه چهار روز پس از گرفتاری پونت کالک و یارانش بود. اما باید دید در پاریس چه خبر است.

## فصل بیست و چهارم: باستیل

باستیل خانه وحشت‌انگیزی بود که لرزه براندام هر بیننده‌ای می‌افکند. به‌ویژه برای همسایگانش اسباب آزار و اندوه بود چه، بیشتر شب‌ها صدای فریاد و فغان آدم‌های بخت برگشته‌ای که گرفتار شکنجه و عذاب شده بودند، شنیده می‌شد. اگرچه این همه مربوط به زمان شاه پیشین بود و در دوره نایب‌السلطنه و حکومت آرام و بی‌آزار او، زندان باستیل مجمع خوشی برای زندانیان بود. دیگر صدای ناله‌ای نبود که اسباب ناراحتی همسایگان باشد. در درون باستیل، در یک اتاق از برجی که به برج گوشه شهرت داشت مرد تنهایی زندانی بود. اتاق شباهت عجیبی به یک مقبره بزرگ داشت، دو پنجره کوچک به درون آن روشنایی می‌داد که هم از داخل، هم از خارج نرده‌های آهنین استواری داشت. یک نیمکت کوچک، دو صندلی و یک میز سیاه رنگ ساده وسایل این اتاق بود. روی دیوارها نیز نقش‌ها و نوشته‌هایی بودند که هرگاه زندانی خسته و دل‌تنگ بود، می‌توانست با خواندن آن‌ها خود را سرگرم کند.

زندانی، تازه به‌این زندان آمده، دیدنی‌های اتاق را دیده بود و حالا داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

یکشنبه بود و مردم پاریس از دروازه سنت آنتوان می‌گذشتند و در طول خیابان به‌تماشا و تفریح سرگرم بودند. زندانی آن‌ها را می‌دید و حسرت و اندوه در دلش می‌ریخت. یکبار صدای در آمد و مردی که دیروز حکم زندان او را خوانده بود در میان در ظاهر شد. او مسیو «لونی» نام داشت و در حدود سی سال از عمرش می‌گذشت. خوش صورت، خوش اندام و خوش برخورد و مؤدب بود. زندانی او را شناخت و تصور کرد این یک ملاقات قانونی است که معمولاً صورت می‌گیرد، غافل از این که این مورد کاملاً استثنایی است.

مسیو لونی گفت:

— مسیو شانله آمده‌ام که آیا پیرسم شب گذشته آسوده و از منزل تازه خود راضی هستید؟

گاستن گفت:

— بله آقا، البته رختخواب خیلی کهنه و سخت است.

مسیو لونی گفت:

— رختخواب و نیمکت کهنه و سخت است، ولی همین هم بهترین رختخواب‌های دنیاست. به علاوه اتاق شما بهترین اتاق باستیل است. در این اتاق آدم‌هایی مثل دوک دانگولم و دوک میسپرو، مارشال دولو کزامبورگ، مارشال بیرون اقامت داشته‌اند. و معمولاً هرگاه اعلیحضرت بخواهند شاهزاده‌ای را به باستیل بفرستند، او را در اینجا جای می‌دهیم.

گاستن گفت:

— اتاق خوبی دارند. گرچه اسبابش زیاد و خوب نیست، ولی آیا می‌توانم کتاب و قلم و کاغذ داشته باشم؟

مسیو لونی گفت:

— داشتن کتاب به‌طور کلی ممنوع است، اما اگر شما بخواهید رفع خستگی کنید، باید لطف کنید به اتاق من بیاید و یک جلد کتاب، پنهانی در جیب خود بگذارید. معمولاً من و همسر من وانمود می‌کنیم که متوجه‌ی این امر نشده‌ایم و شما هم باید دقت کنید در اینجا کسی کتاب را نبیند، بعد در دیدار بعدی آن کتاب را می‌گذارید و یک کتاب دیگر برمی‌دارید، به این ترتیب به قانون هم لطمه‌ای وارد نمی‌شود.

گاستن گفت:

— برای کاغذ و قلم چه باید بکنم؟

مسیو لونی گفت:

— در اینجا کسی نامه نمی‌نویسد. مگر برای پادشاه یا نایب‌السلطنه یا وزیر اول یا به‌خود من.... اما اگر بخواهید نقاشی کنید، هیچ ایرادی ندارد، مداد و کاغذ مخصوص نقاشی را برایتان می‌فرستم.

گاستن گفت:

— هیچ نمی‌دانم، چه طور باید از شما تشکر کنم؟

مسیو لونی گفت:

— عوض تشکر بهتر است قبول کنید امروز ناهار در خدمت باشیم. بلکه فقط از این راه می‌توانید از من تشکر کنید. من هم البته تا عمر دارم این لطف شما را فراموش نخواهم کرد.

گاستن دعوت او را پذیرفت، اما پس از رفتن مسیو لونی اندیشه‌های جدیدی در سرش راه یافت، حقیقت این بود که آن همه محبت و ادب آن مرد او را به شک انداخته بود و با خود میگفت:

«مبادا می‌خواهد اعتمادی به وجود آورده و اسرار او را از زبانش بشنوند. اگرچه منصفانه می‌دانست با نقشه‌ای که خیال اجرای آن را داشته، شایسته‌ی اعدام است. البته با توجه به اینکه هرگز پیش از انجام جنایت قصاصی صورت نمی‌گیرد، ولی باستیل کار خودش را به هر حال نسبت به زندانی انجام می‌داد و باز با خود می‌اندیشید: آن‌ها مرا یکی از فتنه‌سازان برتانی می‌دانند و چون به‌خوبی می‌دانند در سؤال و جواب‌های رسمی بی‌اندازه محتاط هستم، می‌خواهند به‌من محبت کرده و از این راه مرا به‌بی احتیاطی بکشانند. آن‌ها دوستان مرا نمی‌شناسند و نمی‌توانند بشناسند و می‌خواهند از راه دادن کاغذ و قلم به‌من، مرا تطمیع کرده نام آن‌ها را به دست بیاورند. البته در این کار دست دوبروآ و دارژانسون در کار است و شیطنت آن‌ها با هم معلوم است. سپس به‌یاد دوستانش افتاد که منتظر بودند او حرکتی کرده و مأموریتش را به‌انجام برساند، و به‌دنبال آن هلن را به‌یاد آورد که در جهان تنها و بی‌کس مانده بود و او حتی این فرصت را به‌دست نیاورده بود که دخترک را به‌دوک دولیوارس که می‌توانست تنها حامی او باشد معرفی کند. و اینگونه افکار پیچیده و درهم سبب ناامیدی شدیدی در او شد. خود را به‌روی نیمکت انداخت و به‌فکر فرو رفت، اما دوباره صدای در بلند شد و گاستن برخاست. در باز شد و مسیو دارژانسون با یک منشی به‌درون آمدند، پشت سر آن‌ها نیز دسته‌ای سرباز بودند. گاستن دانست برای پرس و جو از او آمده‌اند.

اما او از زمانی که وارد آن دسیسه شده بود، با تمام خوشی‌ها و اداع گفته و از وقتی که وارد باستیل شده بود، دست از جان خود کشیده و دیگر از چیزی نمی‌ترسید و به‌همین دلیل آرام و استوار در برابر دارژانسون ایستاد و به‌او خیره شد.

دارژانسون صدها سؤال کرد و هیچ جوابی نگرفت جز شکایت از اینکه ظالمانه دستگیرش کرده‌اند و او هیچ گناهی نکرده است. دارژانسون عصبانی می‌شد، گاستن می‌خندید. دارژانسون ناگزیر صحبت از

فتنه و توطئه برتانی کرد و اسامی دوستانش را برزبان آورد، اما گاستن بدون آنکه حرکتی کرده و یا تغییر حالتی بدهد، همچنان آرامش خود را حفظ کرد. وقتی صحبت دارژانسون تمام شد، گاستن تشکر کرد از اینکه مطالب مفیدی را که اصلاً نمی دانسته در اختیارش گذاشته است.

در اینجا دارژانسون به ناگاه شیوه بیان خود را تغییر داده و گفت:

— ما می دانیم که خود شما می خواستید نایب السلطنه را به قتل برسانید.

گاستن پرسید:

— از کجا می دانید؟

دارژانسون گفت:

— من همه چیز را می دانم.

گاستن گفت:

— اگر می دانید، پس چرا از من می پرسید؟

دارژانسون گفت:

— باید بدایند که این مسخره بازی عاقبت خوشی ندارد!

گاستن گفت:

— یعنی اگر به آنچه شما می خواهید اقرار کنم، کارم بهتر می شود؟

دارژانسون گفت:

— انکار هم برایتان هیچ فایده ای ندارد، چون همه چیز بر من آشکار است.

گاستن دیگر بار تکرار کرد:

— وقتی همه چیز را می دانید و حتی اطلاعاتی بیشتر از دانسته های من دارید، دیگر چرا می پرسید؟

دارژانسون گفت:

— می خواهم ماجرا را از زبان خود تو بشنوم.

گاستن گفت:

— از پلیس خود پرسید که از پنهانی ترین افکار مردم با خبر شده و آن‌ها را به شما گزارش می دهند.  
دارژانسون تمسخرکنان گفت:

— اگر همهی اطلاعاتم را از رفیقت لارن کر پرسیده باشم، چه می گویی؟  
گاستن که رنگش پریده بود گفت:

— چیزی نمی گویم، فقط آرزو دارم ستمی که به من شده به او نشده باشد.  
دارژانسون که زیرکانه متوجهی رنگ پریدگی چهره اش شده بود گفت:

— از شنیدن این نام خیلی نگران شدی، هوم! حتما او را به خوبی می شناسی؟  
گاستن گفت:

— او را به اندازه‌ی یک دوست می شناسم، وقتی به پاریس می آمدم دوستانم سفارش نامه‌ای به او نوشتند و خواستند تا در پاریس راهنمای من باشد.  
دارژانسون گفت:

— در پاریس و اطراف پاله‌روایال و کوچهی باک و... بله، قرار بود او مخصوصاً اینجاها را به تو نشان بدهد.

گاستن به خود گفت:

— هیچ فایده ندارد، خوب پیدا است که او همه چیز را می داند. اما با این حال به صدای بلند گفت:  
— پاله‌روایال، بنایی تماشایی است. وصفش را زیاد شنیده بودم، اما بایستی آن را با چشم هم می دیدم، ولی از کوچه باک چیزی نمی دانم.

— پس اقرار می کنی که لارن کر بایستی تو را به این مکان‌ها می برد؟  
گاستن گفت:

— بهتر است از خودش پرسید، او بهتر می داند.  
دارژانسون گفت:

— از او پرسیده‌ام و جوابم را هم گرفته‌ام.

گاستن دوباره مضطرب شده و با خود گفت:

حتما خیانت کرده همه چیز را گفته است.

لحظاتی به سکوت گذشت. دارژانسون که حال او را در می یافت گفت:

— میل داری با کاپیتان لاژن کرروبه رو شوی؟

گاستن گفت:

— من زندانی و گرفتار شما هستم و هر جور می خواهید عمل کنید.

دارژانسون گفت:

— راست می گویی، در این ماجرا حاکم من هستم و باید هر چه را می خواهم به هر شکل که می خواهم از

تو بپرسم.

عرق سردی بر پیشانی گاستن نشست. از مرگ نمی ترسید، اما شکنجه و عذاب به جز مرگ است و

خیلی کم کسی از چنگ دژخیم زنده بیرون آمده است.

دارژانسون مانده ای آنکه از پشت بلور شفاف اندیشه های درونی گاستن را می بیند فریاد کشید:

— بیاید!

دو قراول پیش آمدند. دارژانسون گفت:

— این مرد می خواهد بازجویی معمولی شود. زود او را به اتاق مخصوص ببرید.

گاستن زیر لب گفت:

— تاریکی فرا رسید، خدایا جرات بیشتری به من بده.

که ظاهرا دعایش مستجاب شد، چون لحظه ای بعد با قدم های استوار در پی قراولان به راه افتاده بود.

از پله های سنگی پایین آمدند، از جلوی سیاه چال برج گوشه گذشته وارد حیاطی شدند که به حیاط

دیگری راه یافت. سپس پل معلق را برگردانده شوالیه را داخل کالسکه ای آهنین کرده و در آن را بستند

سپس او را به قورخانه که فقط کوچه ی تنگی با باستیل فاصله داشت بردند.

دارژانسون جلوتر از آن ها رفته و در اتاق شکنجه انتظار گاستن را می کشید. گاستن پس از آن که

به خود آمد سقف کوتاهی را در برابر خود دید که سنگ‌های آن نمایان بود و از رطوبت خیس می‌نمود. از دیوار پایینی زنجیرهای سنگین و سایر ابزار شکنجه آویزان بود. دارژانسون گفت:

— این دو حلقه‌ی آهنی را که از سقف آویزان است می‌بینی؟ سر گناهکار را در یکی از آن‌ها و پاهایش را در یکی دیگر می‌گذارند، زیر کمرش نیز چوبی می‌گذارند تا به سقف بچسبد، آن وقت کوزه‌آبی را به او می‌دهند و وادارش می‌کنند تا آن را بنوشد، البته این‌ها برای بازجویی‌های معمولی است، فقط هشت کوزه‌ی آب برای یک بازجویی معمولی، و ده کوزه‌ی آب برای بازجویی فوق‌العاده، که اگر متهم نخواهد آب را بنوشد دماغش را جوری فشار می‌دهند که نتواند نفس بکشد.

و پس از چند دم اضافه کرد:

— البته شکنجه‌ی میخ هم هست که پدر آدم را در می‌آورد، شکنجه‌ی سیخ هم هست که آدم را از ریخت می‌اندازد و ناقص می‌کند.

گاستن خاموش و رنگ‌پریده به آن سخنان گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت. دارژانسون تمسخرکنان گفت:

— از سکوتت پیداست که میخ چوبی را ترجیح می‌دهی، بسیار خوب!

سپس صدایش را بالا برد و دستور آوردن میخ‌های چوبی را صادر کرد.

به زودی دژخیمی و حشت‌آور، پنج شش میخ چوبی را که آلوده به خون بود به سلول آورد. دارژانسون همان‌طور مسخره‌کنان گفت:

— دو زانو و دو قوزک پای گناهکار را به هم می‌چسبانند، بعد با دو تخته‌ی پهن دو پا را محکم به هم می‌بندند. آنگاه یکی از آدم‌هایی که دیدی یک میخ چوبی را میان این دو پا می‌گذارد و با قوت زیاد فرو می‌کند. برای بازجویی معمولی هشت میخ و برای بازجویی فوق‌العاده ده میخ فرو می‌کنند که دو میخ آخری کلفت‌تر هستند. این میخ‌ها مثل شیشه استخوان را خرد می‌کنند.

گاستن گفت:

— کافی است، اگر می‌خواهید بدانید کدام را بیشتر می‌پسندم، خودتان که از همه چیز آگاهید، هر کدام

را که زودتر آدم را می کشد، انتخاب بفرمایید که زودتر خلاص شوم، البته ممنونتان خواهم شد.  
دارژانسون با شگفتی نگاهی به سوالیه کرد. از قوت قلب و خونسردی او تعجب کرده بود. بعد گفت:  
— برای اینکه این صدمات را نبینی حرف بزن!

گاستن گفت:

— چیزی نمی‌گویم، چون چیزی برای گفتن ندارم.

دارژانسون گفت:

— شاید هوس کرده‌ای در وقت شکنجه اقرار کنی؟

گاستن گفت:

— می‌توانید امتحان کنید.

دارژانسون گفت:

— آقا بهتر است تا وقت نگذشته به حرف بیایی و ما را مجبور به اقدامی نکنی.

گاستن گفت:

— به خداوند قسم می‌خورم که وقت شکنجه آنقدر نفسم را نگه دارم تا خفه شوم. بهتر است درست

فکر کنید و بدانید که من از تهدیدات شما نمی‌ترسم و می‌توانم هررنج و عذابی را تحمل کنم.

دارژانسون سپس به شکنجه‌گرها اشاره کرد. آن‌ها جلو آمدند، اما گاستن به‌عوض آنکه از خود دفاعی

کند، به آن‌ها کمک کرد لباس‌هایش را بیرون بیاورند. دژخیم گفت:

— اول آب را نوش جانش کنیم؟

دارژانسون گفت:

— بله.

سپس سر و پای گاستن را بستند و ظرف آب را آماده کردند. گاستن هیچ حرکتی نمی‌کرد و دارژانسون

از آرامش او در فکر فرو رفته بود. گاستن در انتظار سر رسیدن بلا بود، اما دارژانسون پس از کمی تفکر

سرانجام یکباره گفت:

— دیگر بس است، زود دست و پای او را باز کنید و او را به باستیل برگردانید.

گاستن می‌خواست از رئیس پلیس تشکر کند، ولی از اندیشه‌ی اینکه مبادا خیال کنند ترسیده است

ساکت ماند و به همانگونه که به آنجا آورده شده بود به باستیل بازگردانده شد، و در این حال به خودش

گفت:

— حتما نخواسته‌اند یک اصیل زاده را شکنجه کنند، شاید هم می‌خواهند بررسی‌های لازم را انجام داده و یکسره حکم مرگ او را بدهند.

که اگر هم چنین بود، با دیدن آن صحنه‌ها خیال مرگ هم برای شوالیه آسان شده بود. در این حال وقتی وارد زندان کوچک خود شد، تمامی آن چیزهایی که پیش از آن اسباب ناخشنودی او شده بود، به‌نگاهش خوش می‌آمد. حتی نگهبان مخصوص زندان را هم اصیل زاده‌ای دوست داشتنی می‌دید. ساعتی را به‌آسودگی دراز کشید، سپس دیگر بار، در باز شد و کلیددار و پاسدار باستیل وارد شدند. گاستن به‌خود گفت:

— این بار دیگر حتما می‌خواهند مرا به‌اتاق فراموشی ببرند تا در آنجا یکسره در چاه عمیقی سرنگون شده و برای همیشه خاموش شوم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد، بلکه آن‌ها او را از اتاق بیرون برده به‌راه انداختند و پس از مدت کوتاهی یکسره وارد محوطه‌ای شدند که خانه‌ی رئیس زندان مسیو لونی در آنجا بود که با دیدن آنان خندان از جای برخاست و با مهربانی به‌گاستن گفت:

— حاضرید مثل یک نجیب‌زاده به‌من قول بدهید تا زمانی که در اینجا هستید، به‌فکر فرار نیفتید، البته وقتی به‌اتاقتان برگردید این قول دیگر پای برجای نخواهد بود. اما تا وقتی که در اینجا هستید حراستان به‌عهده‌ی من است.

گاستن گفت:

— به‌شرفم سوگند می‌خورم.

مسیو لونی گفت:

— پس خواهش می‌کنم وارد شوید که عده‌ای منتظرتان هستند.

و سپس او را به‌درون تالار بزرگی راهنمایی کرد، که عده‌ای مرتب و پاکیزه، در آنجا گرد آمده بودند. مسیو لونی دیگر بار گفت:

— آقایان افتخار دارم شوالیه گاستن دوشانله را به‌شما معرفی کنم.

و آنگاه حاضرین نیز یک به یک خود را معرفی کردند. دوک ریشلیو، کنت دلاوال، شوالیه دومسینل، مسیو دهالدزیو، و گاستن در حالیکه به همه سلام می داد با خود گفت:

— همه ی دسیسه گران دوسلمار اینجا هستند، تنها مسیو دمن، همسرش دوشس دمن و پرنسس دوسلمار، کم هستند.

آنگاه با صدایی گلایه آمیز گفت:

— انگار فراموش کردید شوالیه دارمانتال رشید، مادموازل لانویی درس خوانده و فهمیده را هم دعوت کنید؟

بریگو گفت:

— دارمانتال به خاطر زخمی که خورده است در اینجا نیست. ولی مادموازل لانویی با ما ناهار خواهد خورد. فکر می کنم هم الان این افتخار را به ما داده و وارد می شود.

که از قضا همان دم مادموازل وارد شد، و شوالیه که به او نگاه می کرد گفت:

— خواهش می کنم مرا به خانم معرفی کنید.

شوالیه دومسینل که کمی از ورود مادموازل لانویی که معشوقش بود برافروخته شده بود دست گاستن را گرفت و شوالیه ی جوان را به مادموازل معرفی کرد.

حالا دیگر گاستن با وجود آنکه خودش رابه خوبی نگاه داشته بود، نمی توانست شگفتی خودش را از آن مجلس مهمانی در زندان باستیل نشان ندهد. رفته رفته نشانه های حیرت در چهره اش آشکار می شد. که رئیس باستیل هم گویا متوجه ی آن حالت شده بود، چون پس از چند لحظه جلو آمد و رو به شوالیه گفت:

— می دانم در چه فکری هستید! حتما شما هم مثل سه چهارم مردم پاریس پیش از این فکر می کردید که من زندانی ها را مثل گرگ پاره پاره کرده و آن ها را می خورم، این طور نیست...؟

گاستن لبخندزنان گفت:

— نه آقا! من این خیال را نمی کردم، ولی اقرار می کنم الان در این فکر بودم که امروز با هم وعده ی ناهار

داشتیم، یا وعده مان به روز دیگری افتاده؟

مسیو لونی گفت:

– چطور مگر؟

و گاستن پاسخ داد:

– اینطور که پیداست گویا جناب عالی عادت دارید که پیش از نهار مهمانانتان را کمی گردش بدهید تا به اشتها بیایند.

مادموازل لانویی شوخی کنان گفت:

– راست است، مگر جناب شما را به اتاق شکنجه نفرستادند؟

گاستن پاسخ داد:

– بله، فکرش را بکنید اگر کاری می کردند که نمی توانستم امروز شما را ببینم و خدمت دوستان برسم،

چه صدمه ای می خوردم!

مسیو لونی گفت:

– شوالیه عزیز، به این موضوع خواهش می کنم دیگر اشاره ای نکنید. چون اصلاً به من و کارم مربوط نیست. خدا را شکر می کنم که نه به امور سیاسی گری کاری دارم و نه قانون گزار دولت هستم. سیسرون گفته است: «سلاح را نباید با جامه ی قضاوت اشتباه کرد». کار من فقط این است که شما را در اینجا نگاه دارم و اقامت در باستیل را برایتان آن قدر گوارا کنم که هرگز به فکر فرار نیفتید و باز بارهای دیگر هم من و باستیل را سرافراز بفرمایید. حال آنکه کار مسیو دارژانسون این است که شما را شکنجه بدهد، یا طناب بیندازد و بدنتان را در زیر پا لگد کند، یا سرتان را از بدن جدا کند و یا اینکه اعضای بدنتان را یک به یک از هم جدا سازد.

در این هنگام در باز شد و خبر دادند نهار حاضر است. مسیو لونی به مادموازل لانویی گفت:

– بازویتان را به من بدهید.

و چون متوجه شد که شوالیه دومسینل بدجوری نگاهش می کند گفت:

— ببینید شوالیه چطور به من نگاه می کند. حتما فکر می کند خیلی از خودراضی هستم، ولی چون در همه جا صاحب خانه این حق را دارد، حاضر نیستم در اینجا هم از اختیارم بگذرم... آقایان بفرمایید سریع تر... بفرمایید.

و چون بر سر میز نشستند، ریشلیو گفت:

— معلوم می شود آشپز جنابعالی خیلی خبره است. همه اش متأسفم چرا آشپز خودم را وارد این دسیسه نکردم که او را هم زندانی کنند، بلکه در اینجا آشپزی را از آشپز شما یاد می گرفت. مسیو لونی به کنت دلاوال گفت:

— شامپانی نزدیک شماست، برای خودتان بریزید، همسایگانتان را هم از یاد نبرید. ریشلیو گفت:

— لطفا اسم و آدرس کسی را که این شامپانی را فرستاده به من هم بدهید. چون اگر جناب نایب السلطنه به هوس بریدن سر من نیفتد، می خواهم پس از این فقط از این شامپانی بنوشم. بریگو گفت:

— این نایب السلطنه ستمگر کم کم دارد کاری می کند که ما هیچکدام هیچ وقت به فکر رفتن از اینجا نیفتیم.

به این ترتیب، غذا و شراب و گفتگو ادامه یافت. وقتی همه از پشت میز برخاستند و عازم ترک سالن شدند، شوالیه گاستن گفت:

— با این مردم پاکیزه ای که میهمان شما بودند، برای من هم از فردا یک تیغ صورت تراشی لازم است... مسیو لونی گفت:

— متأسفانه باید این چیزی را که می دانم نیاز دارید از شما مضایقه کنم. در اینجا نمی شود ریش خود را بتراشید. مگر به اجازه رئیس پلیس، همین الان به اتاق من بروید، قلم و کاغذ و مرکب هست، هر چه می خواهید بنویسید.

شوالیه گفت:

— ولی مهمانان شما که همه ریش تراشیده بودند، مگر امتیاز بخصوصی بر من دارند؟  
مسیو لونی گفت:

— نه، آن‌ها هم مثل شما اجازه گرفته و مجاز شده‌اند. البته با توجه به اینکه حدود یک ماهی را بدون لباس تازه و بدون ریش تراشیدن به سر برده‌اند.  
شوالیه گفت:

— عجب، این همه سختگیری را با این مجلس مهمانی و محبت‌های شما مغایر می‌دانم.  
مسیو لونی گفت:

— من هم به نوبه خود اختیاراتی دارم، ولی آنقدر نیست که به شما تیغ صورت تراشی بدهم. فقط مجاز هستم هر کس را می‌خواهم به ناهار یا شام دعوت کرده و اسباب دلخوشی زندانیان را فراهم سازم. اگرچه باید مذاکراتی را هم که سر میز می‌شود به رئیس پلیس گزارش بدهم، مگر اینکه از سیاست و سلطنت و دولت سخنی گفته نشده باشد. و چنان چه دیدید طوری هم رفتار می‌کنم که کسی از من شکایتی نداشته باشد، حال آنکه خیلی‌ها از اتاق خودشان به سیاه چال هم رفته‌اند که همین الان هم یکی را به سیاه چال بردند. چه می‌شود کرد، احکام دولت پی در پی می‌رسد و هیچ کدام به هم شباهت ندارند.

با این حال من همه را انجام می‌دهم، حتی احکام سخت را به ملایمت انجام می‌دهم که کسی از من دلتنگ نشود که امیدوارم شما هم از من دلگیر نشده باشید و حتی اگر هم وضعی پیش آمد که برخلاف میل شما بود، خواهش می‌کنم از من ندانید و کینه مرا به دل نگیرید.  
شوالیه گفت:

— قول می‌دهم هر بلایی سر من بیاورند، از شما رنجشی نخواهم داشت.  
مسیو لونی گفت:

— شما چقدر آرام هستید، حتما در دولت حامی و یآوری دارید؟  
شوالیه گفت:

— نه، من هیچ کس را ندارم.

مسیو لونی گفت:

— حتما خانم‌هایی هستند که نمی‌توانند شما را فراموش کنند و صاحب نفوذ هم هستند؟!

گاستن گفت:

— نه، من هیچ زنی را هم نمی‌شناسم!

مسیو لونی گفت:

— پس باید منتظر اتفاقاتی باشید.

گاستن گفت:

— تابه حال هیچ اتفاق خوشی برای من روی نداده است.

مسیو لونی گفت:

— اتفاقا همین دلیل موجهی است که دیگر برضدیت و مخالفت با شما اقدامی نکنند.

گاستن در حالی که خداحافظی می‌کرد گفت:

— من اهل برتانی هستم و جز به خدای یکتا اعتقادی ندارم.

و پس از به‌زبان آوردن این کلام در برابر مسیو لونی با خوش‌رویی و مهربانی سری فرود آورد و به‌سوی

سلول خویش بازگشت کرد.

## فصل بیست و پنجم: حادثه‌ای در نیمه شب

وقتی نیمه شب فرا رسید، گاستن به راحتی دراز کشید و به حوادثی که در گذشت طولِ روز براو گذشته بود اندیشید. بعد از آن رویدادها دیگر جوش و خروشی نداشت. به همین خاطر هم به زودی به خواب رفت. چه مدت خواب بود، نمی دانست، اما سرانجام صدایی، او را هراسان از خواب بیدار کرد. گویی صدای زنگی را شنیده بود، اما در تاریکی هرچه چشم انداخت نه زنگی را می دید و نه کسی را که زنگ را به صدا درآورده بود. خموشانه به اطراف خود نظر کرد، گوش فرا داد، آنقدر تا سرانجام دریافت صدا از میان بخاری می آید. برخاست و به سوی صدا رفت، منتظر شنیدن صدای زنگ بود، اما حالا صدای ضربات مکرری را می شنید که به کف تخته اتاق کوبیده می شد. واضح بود، صدای زنگ و این ضربات علایمی بود که زندانیان همسایه به او می دادند. برای اینکه اتاق کمی روشن تر شود تا بتواند بهتر ببیند، پرده جلوی پنجره را کنار زد. مهتاب بود و روشنایی آن به درون اتاق می آمد. گاستن به طرف بخاری برگشت، دستش را دراز کرد و طنابی به دستش آمد. به طناب زنگی بسته بودند. گاستن طناب و زنگ را به سوی خود کشید، اما زنگ جلو نیامد. صدایی گفت:

— معلوم می شود خودت را به جلو کشیده‌ای؟

گاستن گفت:

— بله، جلو آمده‌ام. حالا از من چه می خواهید؟

صدا گفت:

— لعنت بر شیطان، این چه سؤالی است، می خواهم با هم حرف بزنیم.

شوالیه گفت:

— خیلی خوب، صحبت کنیم.

صدا گفت:

— شما شوالیه گاستن دوشانله نیستید؟

شانله گفت:

– چرا هستم!

صدا گفت:

– در این صورت من خدمتگزار شما هستم.

شوالیه لبخندی زد و گفت:

– و بنده هم چاکر سرکار!

صدا گفت:

– کار برتانی به کجا کشید؟

شوالیه گفت:

– به باستیل! اما چه فایده دارد که بدانید کار برتانی چه شده؟

صدا گفت:

– فایده‌اش این است که هرچه کار برتانی رو به بدی بگذارد، وضع ما در باستیل خوب‌تر می‌شود.

اگرچه هر پیشرفتی در کار برتانی بشود، ما را بیشتر اذیت می‌کنند، همین چند روز پیش همه ما را به سیاه چال انداختند.

گاستن گفت:

– خاطر جمع باشید که کار رو به بدی است، ناهار امروز هم از همین بابت بود.

صدا گفت:

– شما هم در کار دخالت داشتید؟

گاستن گفت:

– از همان می‌ترسم!

صدا گفت:

– پس معذرت می‌خواهم.

شوالیه گفت:

– ببخشید، این همسایه زیر سلول من است. بدجوری به‌تاق می‌زند، کم مانده تخته کف اتاق سوراخ شود. اجازه بدهید پاسخ او را بدهم.

صدا گفت:

– اگر حساب و نقشه من درست باشد، همسایه شما باید مارکی دوپمپادور باشد. جوابش را بدهید.

شوالیه گفت:

– ولی مشکل بتوانم بفهمم او چه کسی است.

صدا گفت:

– هریک از این ضربات معنایی دارند. در واقع اینگونه نوعی صحبت بین زندانیان است و هنگامی که نمی‌توانیم مثل حالا که من با شما حرف می‌زنم حرفی بزنیم، به این ضربات متوسل می‌شویم.

گاستن گفت:

– پس کلید این معما را به من هم بدهید!

صدا گفت:

– خیلی آسان است، ما بیست و پنج حرف از حروف الفبا را داریم.

گاستن گفت:

– البته من نشمرده‌ام، ولی حرف شما را قبول دارم.

صدا گفت:

– یک ضربه الف است. دو ضربه ب، سه ضربه پ... همینطور تا آخر...

گاستن گفت:

– ولی به این ترتیب حرف‌ها خیلی طولانی می‌شود.

صدا گفت:

– حالا سه ضربه به کف اتاق بزنید، در زبان باستیل سه ضربه معنایش این است که «صبر داشته باش» که آن وقت زندانی صبر می‌کند تا شما جوابش را بدهید.

گاستن با پایه صندلی سه ضربه به کف اتاق زد. دیگر صدایی نیامد. گاستن به سوی پنجره رفته، خودش را به نرده‌ها رسانید، جعبه‌ای را دید که آن را به ماسوره‌ای بسته‌اند. ماسوره پایید آمد. گاستن جعبه‌های را که به آن بسته بودند جلو کشید، به سختی آن را از میان میله‌های آهنی رد کرد. درون جعبه یک بسته شیرینی و یک کتاب بود. روی بسته شیرینی چیزی نوشته بودند که در تاریکی نمی‌توانست آن را بخواند، ماسوره منتظر مانده بود. گاستن دریافت منتظر پاسخ است. با جارویی که در اتاق بود سه ضربه به سقف زد، صاحب جعبه معنی را دریافت، ماسوره را بالا کشید. گاستن به سوی بخاری برگشت و گفت:

— آقا! صدای مرا می‌شنوید؟!

صدا گفت:

— بله، می‌شنوم.

گاستن گفت:

— به وسیله ماسوره یک کتاب و یک بسته شیرینی برای من فرستاده‌اند.

صدا پرسید:

— روی جعبه شیرینی یا کتاب چیزی نوشته‌اند؟

گاستن گفت:

— کتاب را نمی‌دانم، ولی روی بسته شیرینی چیزی نوشته شده که بدبختانه به سبب تاریکی نمی‌توانم

آن را بخوانم.

صدا گفت:

— صبر کن برایت روشنایی می‌فرستم.

گاستن گفت:

— ظاهراً به زندانی‌ها شمع یا چراغ نمی‌دهند.

صدا گفت:

— می‌دانم، ولی من به دست آورده‌ام.  
گاستن گفت:

— پس عجله کن، می‌خواهم بدانم روی بسته‌ی شیرینی چه نوشته شده است؟  
گاستن که دریافته بود آن گفتگو به درازا خواهد کشید، برای اینکه سردش نشود شتابان لباس پوشید و همان دم بخاری را دید که روشن می‌شود. سپس همان زنگ با طنابی که به آن بسته بود پایین آمد. منتهی این مرتبه حالت پیه سوز را پیدا کرده بود. و این کار سختی نبود، چون زنگ را وارونه کرده میان آن مقداری روغن زیتون ریخته و فیتیله‌ای درون روغن گذاشته آن را روشن کرده بودند. گاستن که به این وضع آشنایی نداشت ابتکار مرد را تحسین کرد و آنچنان شگفت‌زده شد که دیگر بسته شیرینی و کتاب را فراموش کرده بود و به همین دلیل پرسید:

— آقا می‌توانم بپرسم این وسایل را چگونه درست کرده‌اید؟  
صدا گفت:

— زنگ را به این بهانه که هر وقت خواستم صدایش کنم آن را به صدا درمی‌آورم از زندانبان گرفتم. روغن زیتون را با صدفه جویی از غذایم جمع کردم، نخ‌ها را هم از یکی از دستمال‌هایم کشیدم و فیتله درست کردم. کبریت را از مهمانی مسیو لونی دزدیدم. و با کاردی که دارم این سوراخ را هم در بخاری شما باز کرده‌ام که می‌توانیم با هم حرف بزنیم.  
گاستن گفت:

— به شما تبریک می‌گویم. مرد مبتکری هستید...  
صدا گفت:

— حالا ببینید روی کتاب یا روی بسته شیرینی چه نوشته‌اند؟  
گاستن گفت:

— کتاب ویرژیل است!  
صدا گفت:

— همان است که منتظرش بودم. خودش به من وعده داده بود!  
گاستن کوشید تا نوشته روی بسته شیرینی را بخواند. صدا گفت:  
— خوب، روی بسته شیرینی چه نوشته شده؟!  
گاستن خواند:

«مسیو شوالیه... از نگهبان زندان شنیدم شما در اتاق اول منزل دارید که پنجره‌اش به روی پنجره اتاق من باز می‌شود. می‌دانید میان زندانیان باید اتفاق و اتحاد باشد و به یکدیگر کمک کنند. این شیرینی را میل کنید، کتاب و پرژیل را هم به شوالیه «دومسینل» برسانید.»  
صدا گفت:

— منتظرش بودم، سر میز غذا به من فهماند که این کتاب و پیغام را به من خواهد رساند.  
گاستن گفت:

— پس شما شوالیه دومسینل هستید؟  
صدا گفت:

— و البته مخلص شما... لطفا زنگ را باز کنید و کتاب را به طناب ببندید.  
گاستن گفت:

— اگر روشنایی نداشته باشید که کتاب را نمی‌توانید بخوانید!  
شوالیه دومسینل گفت:

— نگران نباشید، فانوس دیگری تهیه می‌کنم.

گاستن زنگ را باز کرد و کتاب را به طناب بست و کاغذی را که از لای کتاب افتاده بود، لای کتاب گذاشت. شوالیه دومسینل طناب را بالا کشید و گفت:

— حالا اگر می‌خواهید به همسایه زیرین جواب دهید، ولی من دوباره مزاحم شما خواهم شد.  
گاستن پرسید:

— کلماتی را که گفتید یادم رفت، دوباره بگویید.

شوالیه دومسینل گفت:

— یک ضرب «ا»، بیست و چهار ضربه «زد».

گاستن تشکر کرد و با دسته جارو ضربه‌ای به زمین کوبید، همسایه زیرین نیز ضربتی زد و با ضربات مکرر این گفت و گوها انجام گرفت:

— شب به خیر آقا! اسم شما چیست؟

— شوالیه گاستن دوشانله.

— من هم مارکی دوپمپادور هستم.

اما در همین لحظه ماسوره طبقه فوقانی دوباره پایین آمد. گاستن صدا زد:

— شوالیه دومسینل ماسوره پایین آمده، جواب می‌خواهد.

شوالیه گفت:

— لحظه‌ای تأمل کنید، الان جواب را می‌فرستم.

طولی نکشید که کتاب و پرژیل پایین آمد، و دومسینل گفت:

— لطفا کتاب را به ماسوره ببندید، منتظر همین است.

گاستن از سر کنجکاوی خواست بفهمد دومسینل برای مادموازل لانویی که از یکی دیگر از زندانی‌ها برای رساندن پیامش به معشوق استفاده کرده بود چه پاسخی نوشته است. کتاب را باز کرد، اما در آن

نامه‌ای نبود، ولی چند کلمه را با مداد خط زده بودند و گاستن دریافت که این هم شیوه‌ای در

گفت و گوی عاشق و معشوق است. و او واسطه این گفت و گو شده است... و کتاب را به ماسوره بست و طناب بالا رفت.

گاستن فکر کرد ای کاش او هم وسیله‌ای داشت و با هلن گفتگو کرده و آن دختر معصوم را از وضع و

حال خود آگاه می‌کرد و با این حال به کنار بخاری آمد و خبر داد که پاسخ به درستی به صاحبش رسیده است.

شوالیه گفت:

— از کاری که کردید متشکرم، ضمناً صحبت با علامات و ضربه‌ها خیلی طولانی می‌شود. بهتر است کف اتاق را سوراخ کنید.

گاستن گفت:

— من ابزاری ندارم.

شوالیه دومسینل گفت:

— من کارد خودم را برای شما می‌اندازم. از آن استفاده کنید.

و کارد را انداخت، میان بخاری افتاد. گاستن پرسید:

— حالا می‌خواهید زنگ را بفرستم؟

شوالیه دومسینل گفت:

— آری، چون فردا قراولان جست‌وجو می‌کنند و اگر نباشد ایراد می‌گیرند. شما هم برای گفتگو با پمپادور روشنایی لازم ندارید.

و زنگ که به حالت پیه‌سوز درآمده بود، از بخاری بالا رفت.

دومسینل گفت:

— حالا حتماً برای خوردن شیرینی، نوشیدنی هم می‌خواهید. بسیار خوب، برایتان یک بطری شامپانی می‌فرستم.

گاستن گفت:

— میلی ندارم!

دومسینل گفت:

— اگر نخواستید، سقف که سوراخ شد، آن را برای پمپادور بفرستید.

و در آن بطری شامپانی را پایین فرستاد. گاستن شامپانی را گرفت و شروع کرد به صحبت با پمپادور، و به او فهماند که می‌خواهد کف اتاق را سوراخ کند تا بتواند آسوده‌تر صحبت کنند.

اما در این حال همه‌اش در این فکر بود که اگر من جای شوالیه دومسینل بودم و هلن به جای

مادموازل لانویی، باستیل برایم به گونه‌ی بهشت درمی آمد.

## فصل بیست و ششم: مصاحبت در باستیل

از آن پس، شوالیه گاستن دوشانله، روزهایش را در باستیل به بازجویی و شب‌هایش را به سوراخ کردن کف اتاق می‌گذراند. البته سرگرمی‌های دیگری هم پیدا کرده بود. مادموازل لانویی که هرچه را می‌خواست، با یک لبخند شیرین در باستیل به دست می‌آورد، بدین سان کاغذ و قلمی به دست آورده بود و با شوالیه دومسینل و ریشیلیو به نامه‌نگاری می‌پرداخت و هر سه برای هم نامه‌نویسی می‌کردند. اهالی برتانی بیشتر از استعداد شاعری بهره‌دارند و گاستن هم در زندان برای هلمن، و دومسینل برای مادموازل لانویی شعر می‌سرودند... و فقط ریشیلیو بود که گفته‌هایش را به نثر می‌نوشت.

یکبار هم از گاستن پرسیدند که اگر میل داشته باشد می‌تواند در کلیسای باستیل حاضر شود و او که دین‌دار و مؤمن بود، استقبال کرد. اتفاقاً ریشیلیو و کنت لاوال را هم در همین به اصطلاح کلیسای کوچک ملاقات کرد که البته هرگز برای نماز به آنجا نمی‌آمدند و بیشتر با هم به نجوا می‌پرداختند. یکبار که از کلیسا به اتاق خودش باز می‌گشت به مردی برخورد که ظاهراً از خدمتکاران باستیل بود، ولی پس از رسیدن به گاستن به چالاکی نامه‌ای را به او رد کرد. گاستن نیز دست به جیب برد و نامه را پنهان کرد. وقتی به اتاقش رفت نامه را گشود و خواند. با ذغال یک سطر نوشته بودند:

«چنان وانمود کن که از بیکاری و تنهایی و رنجی که می‌کشی بیمار شده‌ای.»

شب همان روز، برای اینکه بداند چه باید بکند با شوالیه دومسینل در آن باره مشورت کرد. شوالیه گفت:

— اگر چه نمی‌دانم این مطلب تو را به کجا می‌رساند، ولی پیروی از آن به حال تو صدمه‌ای نخواهد رساند.

گاستن پرسید:

— اگر پزشک باستیل بفهمد که بیمار نیستم؟

شوالیه گفت:

— پزشک باستیل، تنها علمی که ندارد طبابت است. نه چیزی می‌فهمد و نه دستورالعملی می‌دهد.

تنها ممکن است اجازه دهد که در باغ گردش کنی.

گاستن به این نظر اکتفا نکرد، از مادموازل لانویی نیز پرسید و او هم فیلسوفانه همان نظر را تأیید کرد و اضافه کرد که اگر شما را به پرهیز واداشتند و غذایشان را کم کردند بگویید تا من مرغ پخته و شراب بردو برایتان بفرستم... اما پمپادور نتوانست در این مورد حرفی بزند، چون هنوز سوراخ تمام نشده بود. به هر حال گاستن خودش را به بیماری زد، آنچنان که از خوراکی که برایش می آوردند هیچ نمی خورد و با سخاوت و بزرگی همسایگانش روز را می گذراند. غروب روز دوم مسیو لونی خودش به اتاق گاستن آمد، به او خبر داده بودند که زندانی از چهل و هشت ساعت پیش غذا نخورده است. وقتی به اتاق گاستن رسید او را در خواب دید و گفت:

— به من اطلاع داده اند که شما کسالت دارید. خودم آمده ام که از حالتان جويا شوم.  
گاستن گفت:

— شما آدم خوبی هستید، واقعیت این است که خیلی رنج می کشم.  
مسیو لونی گفت:

— کجایتان درد می کند؟  
گاستن گفت:

— از بیکاری کسل و خسته شده ام و رنج می کشم.  
مسیو لونی گفت:

— فقط پنج روز است در اینجا هستی، چطور خسته شده ای؟  
گاستن گفت:

— من در همان لحظه اول احساس کسالت می کردم.  
مسیو لونی گفت:

— چرا رنج می برید؟ نگران همسر و خانواده خود هستید؟  
گاستن گفت:

— من ازدواج نکرده ام.

مسیو لونی گفت:

— پس حتما نگران کسی که دوست‌اش می‌دارید هستید؟

گاستن آهی کشید. مسیو لونی پرسید:

— شاید هم به خاطر وطن خود نگران هستید؟

گاستن گفت:

— آری، همین است.

مسیو لونی گفت:

— من از وقتی که رئیس باستیل شده‌ام، بهترین اوقاتم این بوده که توانسته‌ام به‌اصیل‌زادگانی که دولت حفظ و حراست از آن‌ها را به‌من وا گذاشته، خدمتی بکنم و حالا هم حاضرم هرکاری برای شما بکنم، البته اگر عاقل باشید و به‌من قول بدهید.

گاستن گفت:

— قول می‌دهم.

مسیو لونی گفت:

— من می‌توانم تو را با یکی از همشهریان خودت که اطلاعات زیادی درباره‌ی برتانی دارد تنها بگذارم که با هم صحبت کنید.

گاستن پرسید:

— او هم زندانی است؟

مسیو لونی گفت:

— آری.

گاستن فکر کرد باید نویسنده‌ی نامه همان آدم باشد. از این روی گفت:

— اگر این کار را بکنید، شاید بهتر بشوم. و البته از شما خیلی ممنون خواهم شد.

مسیو لونی گفت:

— بسیار خوب، فردا ترتیبی می‌دهم که با او دیدار کنید. البته به من دستور داده‌اند او را سخت محافظت کنم و حتی از زندان خودش بیرون نیاید، برای همین هم یک ساعت بیشتر فرصت گفتگو با او را نخواهی داشت.

گاستن گفت:

— باشد، می‌پذیرم...

مسیو لونی گفت:

— فردا ساعت پنج منتظر من یا معاون من باشید.

قبل از اینکه برود دوباره گفت:

— ولی این کاریک شرط دارد.

گاستن با تعجب پرسید:

— شرط؟!

مسیو لونی گفت:

— امروز حتما غذایی بخورید.

گاستن گفت:

— قبول می‌کنم و چون قول داده بود یک ران مرغ و دو جرعه از شرابی که برایش داده بودند را خورد و نوشید، و شب همان روز ماجرا را برای شوالیه دومسینل بازگفت.

فردای آن روز در ساعت معین معاون باستیل با یکی از زندانبان‌ها به اتاق گاستن آمد و او را به اتاق شماره یک در برج خزانه بردند.

درون اتاق مردی پشت به روشنایی کرده، روی تخته پوست خوابیده بود که از جامه‌ی پاره‌اش چنین می‌نمود که یکی از مردم عادی است. گاستن با خود گفت چون خیال کردند من برتانی را خیلی دوست دارم، مرا نزد چنین آدم کثیفی آورده‌اند. پس از آنکه معاون زندان و زندانبان رفتند، زندانی حرکتی کرد و پیچ و تاب‌ی خورد و در حالی که می‌نشست غرید که:

— این باستیل خراب شده چقدر سرد است...

گاستن یک باره تکان خورد. طرز حرکت و صدای آن مرد او را به فکر انداخته بود. مرد بدون مقدمه گفت:

— مسیو دوشانله شما هستید؟

و گاستن فریاد کشید:

— کاپیتان لاژن کر؟!...

لاژن کر نخست گفت:

— بله، خودم هستم.

سپس، آهسته گفت:

— ولی نه... بعد از اینکه دیگر شما را ندیدم، نامم را عوض کردم.

گاستن پرسید:

— حالا که هستید؟

لاژن کر گفت:

— خزانه دار اول، برای اینکه خدمتگزار شما باشم، این رسم باستیلی هاست که زندانی اسم برج و اتاق را

روی خودش می گذارد.

گاستن کمی عمیق تر نگاهش کرد و گفت:

— پس فعلاً زندانی شده اید!

لاژن کر گفت:

— گمان نمی کنم من و شما به میل خودمان به باستیل آمده باشیم.

گاستن گفت:

— پس راز ما فاش شده...

لاژن کر گفت:

— از همین می ترسم!

گاستن گفت:

— به دلیل وجود شما؟...

لاژن کر با تعجب گفت:

— من! چرا من؟ نکند شوخی می کنید؟

گاستن گفت:

— بله، تو یک خائنی. تو همه چیز را بروز داده و فاش کرده‌ای!

لاژن کر گفت:

— آرام باش، دیوانگی نکن.

گاستن گفت:

— منکر نشو، این را مسیو دارژانسون به من گفت.

لاژن کر گفت:

— عجب، اتفاقاً دارژانسون به من هم گفت که تو مرا و نام مرا بروز داده‌ای.

گاستن گفت:

— دارژانسون...؟

لاژن کر گفت:

— حالا نباید گلوی همدیگر را فشار بدهیم، پلیس به وظیفه خودش عمل کرده و دروغ گفته.

گاستن پرسید:

— بالاخره چطوری توانستند مطلب را کشف کنند؟

لاژن کر گفت:

— من هم می خواستم از تو همین را بپرسم. ولی قبلاً می خواهم یک نکته را بدانی، من اگر چیزی گفته

بودم، جایم اینجا نبود. پس باید متوجه باشی آنقدر احمق نیستم که خود را به مفت بفروشم. اسرار

به این مهمی خریدار دارد و خوب فروش می رود و یقین دارم که دوبوآ این اسرار را خیلی گران خریده است.

گاستن گفت:

— ممکن است حق با شما باشد، فعلاً باید از حادثه‌ای که پیش آمده ممنون باشیم که ما را به هم نزدیک کرده است.

لاژن کر گفت:

— تو گفتی اتفاق ما را به هم نزدیک کرده؟

گاستن گفت:

— چه باید می گفتم؟

لاژن کر گفت:

— این هم یک حيله تازه است، ممکن است دارژانسون یا دوبوآ...

گاستن گفت:

— پس شما به من نامه نوشتید؟

لاژن کر گفت:

— چه نامه‌ای؟!

— اینکه گفتید خودم را به ناخوشی بزنم!

لاژن کر گفت:

— چرا باید چنین چیزی می نوشتم، چگونه، به توسط چه کسی؟

گاستن به فکر فرو رفت و در این مدت هم لاژن کر با چشم‌های کوچک و تیز خود به دقت او را تماشا میکرد. سپس گفت:

— به نظر من فقط به خاطر شما است که قسمت ملاقات در باستیل نصیب ما شده است.

گاستن گفت:

— به خاطر من؟!

لاژن کر گفت:

— قبول کنید که آدم ساده و خوش باوری هستید، و به همه کس اعتماد دارید! اما یادتان باشد وقتی انسان توطئه‌ای می‌کند، هیچ وقت نباید فقط جلوی خودش را نگاه کند، بلکه باید پشت سرش را هم نگاه کند، در صورتی که شما حتی وقتی که به اینجا می‌آمدید متوجه نبودید که از دنبال شما می‌آیند و شما را می‌یابند.

گاستن قبول کرد که بی احتیاطی زیادی کرده. لاژن کر پرسید:

— آیا دوک هم گرفتار شده است؟

گاستن گفت:

— من می‌خواستم از شما بپرسم.

لاژن کر گفت:

— پس همین مسئله خاطر شما را مشوش کرد و سبب شد زن جوانی را نزد او ببرید؟

گاستن با تعجب پرسید:

— شما این را از کجا فهمیدید؟

لاژن کر گفت:

— همه می‌دانند، نکند که آن زن، این مطالب را بروز داده، تو از زن‌ها چه می‌دانی؟

گاستن گفت:

— این زن شجاع و دلیر است. به یک دلی و شجاعت او اطمینان دارم، همانقدر که به خودم دارم.

لاژن کر گفت:

— به زن‌ها عشق می‌ورزیم، آن‌ها برایمان از عسل شیرین‌تر و از طلا با ارزش‌تر می‌شوند. اما تو هم عجب

دسیسه‌گر بی‌خیالی هستی. زن جوانی را می‌بری و به رئیس فتنه می‌سپاری. مطمئن هم هستی که

چیزی بروز نمی‌کند.

گاستن گفت:

— ولی من چیزی به آن زن نگفتم و سرتی را به او نسپردم، او چیزی از من نمی داند.

لاژن کر گفت:

— ولی زن ها چشم های تیز و شامه ای قوی دارند.

گاستن گفت:

— مطمئن هستم اگر هم چیزی بداند، بروز نخواهد داد.

لاژن کر گفت:

— آیا نمی شود زنی را به حرف واداشت، نمی شود بدون مقدمه به او بگویند، اگر چیزی نگویی سر

دوست تو را از تن جدا می کنند. در این صورت آیا او برای نجات تو چیزی نخواهد گفت؟

گاستن گفت:

— هیچ خطری در میان نیست. او مرا بسیار دوست می دارد و مطمئن هستم چیزی نگفته است.

لاژن کر گفت:

— برعکس او همه چیز را گفته و برای همین ما هر دو در قفس زندان مانده ایم. راستی تو در اینجا، چه

سرگرمی هایی داری؟

گاستن گفت:

— شعر می گویم، و تخته کف اتاق را سوراخ می کنم؟

لاژن کر گفت:

— اتاق باستیل را سوراخ می کنید و مسیو لونی چیزی نمی گوید؟

گاستن گفت:

— مسیو لونی چیزی نمی داند، من تنها نیستم. در باستیل هر کس چیزی را سوراخ می کند یکی تخته

کف اتاق، یکی دیوار بخاری.

لاژن کر به دقت گاستن را نگاه کرد، که بفهمد آیا مسخره اش می کند یا درست می گوید. سپس یکباره

پرسید:

– آیا حکم قتل شما صادر شده؟

گاستن شگفت‌زده گفت:

– حکم قتل من؟!

– آری، شما...؟

– چطور این حرف را می‌زنید؟

– این عادت باستیل است. همین حالا حکم قتل بیست نفر صادر شده، اما هیچ کدام حالشان خراب نیست!

گاستن گفت:

– مرا بازجویی کردند، ولی گمان نمی‌کنم حکم قتل صادر شده باشد!

لاژن کر گفت:

– نمی‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟

گاستن گفت:

– بدون ملاحظه بگویم، انگار خیلی سر حال و خوشحال هستید و از این گفته‌تان لذت هم می‌برید.

لاژن کر گفت:

– شما اینطور می‌بینید؟

گاستن گفت:

– بله، من شما را آنقدر شجاع و بی‌باک نمی‌دانستم.

لاژن کر گفت:

– برای زندگی‌ات تأسفی داری؟

گاستن گفت:

– به نظر من برای خوشبختی فقط یک چیز لازم است و آن هم زندگانی است.

لاژن کر گفت:

— یعنی توطئه گر و فتنه جو شده‌ای و می خواهی خوشبخت هم باشی! هیچ حرف های تو را نمی فهمم، چون همیشه فکر می کردم آدم ها از سر یأس و ناامیدی داخل فتنه ای می شوند.

گاستن گفت:

— وقتی داخل این فتنه شدم عشقی نداشتم.

لاژن کر گفت:

— و بعد از داخل شدن...

گاستن گفت:

— دیگر نخواستم خارج شوم.

لاژن کر گفت:

— از این حال خوشم می آید، حالا بگو ببینم، از شما نپرسیدند که پای بازجویی من آمده‌اید یا نه؟

گاستن گفت:

— نه!

— پس باید منتظر باشی.

— برای چه؟

— برای اینکه از من پرسیدند و مرا پای شکنجه بردند، از عدالت به دور است که مرا شکنجه کنند، و

شما را آزاری نرسانند. ببین، این بی شرف ها لباس مرا چه کرده اند؟

گاستن ماجرای خودش و دارژانسون را به یاد آورده و پرسید:

— کدام شکنجه را توانستید تحمل کنید؟

لاژن کر گفت:

— شکنجه آب را... یک کوزه و نیم آب به من خوراندند. شکمم مثل یک خیک شده بود. فکر نمی کردم

شکم انسان آنقدر جا دارد.

گاستن حریصانه پرسید:

— عذاب نکشیدید؟

لاژن کر گفت:

— چرا عذاب نکشیدم...؟ اما نیرویم خوب بود. اگر خواستند شما را شکنجه کنند و انتخاب را به خودت واگذار کردند، همین آب را قبول کن، وسیله خوبی است برای پاک کردن معده.

مکثی کرد و دوباره گفت:

— حالا خیال داری چیزی نگویی؟

گاستن گفت:

— شکی نیست. من چون بعضی درس‌ها را خوب می‌دانم، سکوت می‌کنم.

لاژن کر گفت:

— اینطور که معلوم است، در سلول خودت، بد نمی‌گذرانی. اما من به جز کنت و دلاوال کسی را ندارم. او هم سرگرمی‌های عجیبی برای خودش اختراع کرده و ظاهراً می‌خواهد خودش را به شکنجه‌ی آب معتاد کند.

گاستن گفت:

— چند لحظه پیش به من گفتید حکم قتل من صادر شده و مرا خواهند کشت، ولی شما این را از کجا می‌دانید؟

لاژن کر پاسخ داد:

— بسیار خوب، برایت می‌گویم، این را دارژانسون به من گفت.

رنگ از روی گاستن پرید، انسان هراندازه قوی باشد، از شنیدن چنین خبری به ناآرامی در خواهد آمد.

لاژن کر که حرکات چشم و رنگ پریدگی او را می‌دید، دیگر بار گفت:

— ولی شاید اگر پاره‌ای از اسراری را که می‌دانی بروز بدهی، به جان امانت بدهند!

گاستن گفت:

– چرا کاری را که خودت نکرده‌ای می خواهی که من بکنم؟  
لاژن کر گفت:

– آدم‌ها با هم متفاوتند، گذشته از این، من دیگر جوان نیستم، کسی را هم دوست ندارم و زنی را بیرون زندان منتظر نگذاشته‌ام که برایم گریه کند.

گاستن آهی کشید و لاژن کر گفت:

– می بینید تفاوت بین ما زیاد است... من هرگز آه نمی کشم.  
گاستن گفت:

– ولی این را می دانم که اگر بمیرم، حضرت والا از او حمایت خواهند کرد.  
لاژن کر گفت:

– ولی اگر حضرت والا خودش هم گرفتار شده باشد چه؟  
گاستن گفت:

– حق با شماست. اما آن وقت خدا با اوست و از او حمایت می کند.  
لاژن کر سربینی خود را خاراند و گفت:

– اینطور که به نظر می آید، خیلی خام و جوان هستید!  
گاستن با دلخوری گفت:

– بهتر است روشن تر حرف بزنید.

لاژن کر پوزخندی زده گفت:

– فکر می کنم حضرت اجل گرفتار نشده.

گاستن هیچ نگفت، و لاژن کر دیگر بار گفت:

– به نظر شما حضرت اجل چند سال دارد؟

گاستن پاسخ داد:

– چهل تا چهل و پنج سال از عمرش گذشته است.

لاژن کرپوز خند زنان گفت:

— پس زیاد هم پیر نیست،... گفتید اسم دختری که دوست دارید هلن است... بسیار خوب، حالا فکر

کنید اگر حضرت والا عاشق هلن بشود، چه می شود؟

گاستن سپند سان از جا پرید و گفت:

— دوک عاشق هلن بشود؟ یعنی مردی را که من به او اعتماد کردم و هلن را به او سپردم، عاشق هلن

بشود؟ آه خدای بزرگ، این رسوایی... اصلاً باور کردنی نیست.

لاژن کر با خونسردی گفت:

— دنیا پر از آدم‌های رسوا است... و اصلاً دنیا بر روی رسوایی می‌گردد.

گاستن خموده گفت:

— می‌دانید، من اصلاً دلم نمی‌خواهد به این چیزها فکر کنم.

لاژن کر شیطان مآبانه گفت:

— من عقیده‌ام را گفتم، شما می‌توانید به آن فکر نکنید.

گاستن گفت:

— ساکت باشید، کسی دارد به این طرف می‌آید.

لاژن کر شتابان بر روی تخت خوابش در غلتید، پس از چند دم مسیو لونی وارد شده پرسید:

— از این دوستی تازه خشنود نیستید؟

گاستن گفت:

— از دیدار ایشان که کاپیتان لاژن کر هستند بسیار خوشحال شدم.

مسیو لونی سری جنباند و گفت:

— با وجود اینکه دارم منافی شغلم رفتار می‌کنم، اما چون به شما وعده یاری دادم، حالا هم حاضر

روزی یک مرتبه ترتیب ملاقات شما را بدهم، ولی وقتش را خودتان معین کنید که صبح باشد یا عصر!

گاستن که نمی‌دانست چه پاسخی بدهد هیچ نگفت، ولی به لاژن کر نگاه کرد و لاژن کر تند و آرام

گفت:

– ساعت پنج بعد از ظهر را قرار بگذار.

و گاستن همان را گفت. مسیو لونی گفت:

– باشد، پس فعلاً بیا برویم.

گاستن و لارژن کر آخرین نگاه را به هم انداخته و از هم جدا شدند.

## فصل بیست و هفتم: محکمه رای می دهد

هوا تاریک شده بود که گاستن به اتاق خود بازگشت، وقتی در را به رویش بستند، به سوی بخاری رفت و شوالیه دومسینل را صدا زده، خبر آن ملاقات را به او داد. شوالیه دومسینل پرسید:

– چطور بود؟

گاستن گفت:

– ملاقات خوبی از کسی بود که او را می شناختم.

شوالیه پرسید:

– زندانی تازه است؟

گاستن گفت:

– باید همزمان با من زندانی شده باشد، اسمش کاپیتان لارژن کراست.

شوالیه دومسینل گفت:

– باید او را بشناسم، فکر می کنم یکی از سرسخت ترین دشمنان نایب السلطنه باشد.

گاستن پرسید:

– مطمئن هستید؟

شوالیه دومسینل گفت:

– از ابتدا داخل دسیسه ی ما بود، اما بعدها از ما جدا شد، چون در آن موقع قرار بر این بود که فقط

نایب السلطنه را از کار برکنار کنند، نه اینکه او را به قتل برسانند. به عبارت دیگر، او طرفدار کشتن

نایب السلطنه بود.

شوالیه دومسینل دوباره گفت:

– من او را می شناسم، در کوچه «بورده» در مؤید دامور منزل داشت. کاملاً مورد اعتماد است.

گاستن گفت:

– به هر حال زندگی چهار اصیل زاده به دست اوست!

دومسینل گفت:

– که یکی از آن ها شما هستید؟

گاستن گفت:

– اشتباه می کنید، من از خط خارج شده ام و ظاهراً کارم تمام شده است!

دومسینل با تعجب پرسید:

– چطور کارت تمام شده؟

گاستن گفت:

– از قرار حکم اعدام من صادر شده و به زودی مرا می کشند!

لحظه ای سکوت برقرار شد، سپس شوالیه دومسینل گفت:

– نه، این غیرممکن است!

– چرا ممکن نیست؟!

– چون اگر درست فهمیده باشم، کار شما هم به کار ما پیوسته است.

– یا در حقیقت کار ما متمم کار شماست.

– پس نتیجه آن هم به هم مربوط می شود.

گاستن گفت:

– ولی اینطور که می گویند کار شما رو به خوبی است!

دومسینل گفت:

– شما همسایه ما هستید و میانجی مذاکرات ما شده اید، چیزی را نباید از شما مخفی کنیم.

گاستن پرسید:

– آیا چیزی هست که من نمی دانم؟

شوالیه دومسینل گفت:

– دیروز، مادموازل لانویی نوشته بود، در حالی که با «مه زون روژ»، خدمتکار، در حیاط باستیل گردش

می کرده و ضمن دلربایی از او به بهانه‌ی کسالت پزشکی را خواسته، «مه‌زون روژ» هم طیب باستیل را که اسمش «هرمان» است خبر می کند. پزشک ضمن معاینه مادموازل لانویی گفته که امیدوار باشید! و این کلام از دهان هرمان طیب که آدم ترسویی است برای ما خیلی اهمیت دارد. بنابراین وقتی به ما بگویند امیدوار باشیم، شما هم نباید ترسی داشته باشید.

گاستن که این دلیل را چندان محکم نمی دید، گفت:

— با این حال لاژن کر از آنچه می گفت مطمئن بود.

در همین لحظه پمپادور با دسته جارو به سقف کوبید و گاستن با معذرت خواهی از شوالیه به سراغ او رفت.

پمپادور با علامات مخصوص خواست که از دومسینل سؤال شود چه خبرهای تازه‌ای دارد. سپس خودش گفت:

— برای یکی از ما حکم قتل صادر شده، این را از حرف‌های مسیولونی و معاونش دریافت کردم.

گاستن به خود لرزید و در همان حال گفت:

— یقین دارم که حکم مربوط به من بوده است.

پمپادور گفت:

— بر شیطان لعنت، از این حرف اصلاً خوشم نیامد. نخست اینکه با شما آشنایی و الفت دارم، دوم اینکه

هر بلایی سر شما بیاید، سر ما هم خواهد آمد...

گاستن گفت:

— فکر می کنید مادموازل لانویی بتواند ما را از این سرگردانی نجات بدهد؟

دومسینل گفت:

— بدون شک می تواند، چون پنجره اتاق او رو به قورخانه است، می تواند با خیره شدن به آنجا

به تغییرات تازه پی ببرد.

ولی همان دم گاستن شنید که مادموازل لانویی نیز به سقف می کوبید. پس به سرعت پنجره را باز کرد.

ماسوره سرازیر شد، گاستن آن را به طرف خود کشید. کاغذ را گرفت، و به سوی سوراخ پمپادور رفت و گفت:

– کاغذی رسیده!

پمپادور پرسید:

– چه نوشته؟

گاستن گفت:

– نمی دانم، باید آن را به شوالیه دومسینل برسانم.

بعد به سوی بخاری رفت و گفت:

– زود طناب را ببانداز!

دومسینل طناب را انداخت، گاستن کاغذ را به آن بست، طناب بالا کشیده شد، ولی همان دم گفته شد:

– این کاغذ به نام من نیست و برای خودتان نوشته شده است.

گاستن گفت:

– فرقی نمی کند، آن را بخوان!

لحظه ای سکوت برقرار شد. سپس دومسینل به صدا درآمد و پس از یک لعنت بر شیطان گفت:  
– نوشته شده است:

«همسایه عزیزم، امشب قضات فوق العاده به قورخانه آمده اند، من چون نشان دارژانسون را در میان آن ها دیده ام، فوراً پزشک را خواسته ام تا بتوانم خبرهای بیشتری به دست آورم.»  
گاستن گفت:

– لاجرم کرهمین را به من گفته بود. قضات فوق العاده حتماً به خاطر من آمده اند.

دومسینل در حالی که صدایش می لرزید گفت:

– انگار خیلی زود به وحشت افتاده اید؟

گاستن گفت:

— می توانم حدس بزنم دارد چه می شود. ولی می توانم خودم را نگه دارم. فعلاً مراقب باشید، چون کسی به این طرف می آید.

و شتابان از کنار بخاری دور شد. لحظه ای بعد در باز شد، معاون باستیل با چهار سرباز به سراغ گاستن آمده بودند. گاستن سر و لباس خود را مرتب کرد و مانند بار گذشته در پی آن ها روان شد. آن ها در بیرون از اتاق، گاستن را درون تخت روانی که درهای آهنی محکمی داشت کرده و در را محکم به رویش بستند. گاستن با خود گفت:

— دیگر تمام شد، من تمام شدم، هلن بیچاره من خدا حافظ.

سپس با شجاعت سربلند کرد و به پندارهی خود آماده ی استقبال از مرگ شد. اگرچه او را به مجلس دادرسی ای می بردند که از کمی پیش آماده شده بود، و در آنجا دارژانسون به او گفت:

— گناه شما در مجلس محاکمه ای که به ریاست من تشکیل شده بررسی شده، برای بار اول شما را مجاز کرده اند که دفاع کنید. اگر وکیل برای شما تعیین نشده و یا نگذاشتند خودتان و کیلی تعیین کنید، برای آن بود که اذیتی به شما نشود. چون به هر حال بی فایده است که گمان کنید مجلس محاکمه می تواند بخشایشی هم داشته باشد.

گاستن گفت:

— منظورتان را نمی فهمم.

دارژانسون گفت:

— واضح تر بگویم، وقتی تو یک دسیسه جو و قاتل هستی، چطور انتظار داری کسی عفو تو را طلب کند.

گذشته از آن، خودت وجود داری و می توانی از خودت دفاع کنی و اگر تهمتی را متوجهی خود می بینی، آن را رد کن. اگر مهلت هم بخواهی از تو دریغ نخواهد شد. اگر اسنادی هست که باید آن ها را حاضر کنی، این اجازه را هم خواهی داشت و اگر هم حالا می خواهی حرف بزنی، برای شنیدن آن آماده هستیم.

گاستن گفت:

— متشکرم، به این ترتیب مروت و انصاف اهل مجلس را دریافتم، از بابت وکیل مدافع هم عذری که آوردید کافی است. به علاوه، من اصلاً وکیل مدافع نمی خواهم، خودم هم هیچ دفاعی ندارم. دارژانسون گفت:

— شما نه شاهد می آورید، نه اسنادی ارائه می دهید و نه مهلت می خواهید؟  
گاستن گفت:

— من فقط حکم محکمه را می خواهم و بس!  
دارژانسون گفت:

— برای خودت صحیح نیست که آنقدر مستبد و خودرأی باشی، شاید بهتر باشد اقرار کنی.  
گاستن گفت:

— من اقرار و اعترافی ندارم، زیرا شما تاکنون تهمتی را که به من می زنید، به وضوح نگفته اید و من اصلاً نمی دانم موضوع از چه قرار است؟  
دارژانسون گفت:

— بسیار خوب، حالا که می خواهی اتهامات خود را به وضوح بشنوی، گوش کن. تو از طرف جمهوری خواهان نانت مأمور شده و به پاریس آمده ای که نایب السلطنه را به قتل برسانی. تو این موضوع را به لژن کر نامی نیز گفته و او را در توطئه خودت شریک گردانیده ای که امروز حکم محکمه درباره ی او نیز صادر شده است.

گاستن رنگ پریده و مضطرب به اطراف خود نگاهی انداخت و بعد گفت:

— اگر همه ی حرف هایتان هم درست باشد، باید این را بدانید هیچ کسی حاضر نیست به عملی که انجام نشده است اقرار کند.

دارژانسون گفت:

— درست است، اما شرکاء او در عوض به همه چیز اقرار کرده اند.

گاستن پرسید:

— می خواهید بگویید لارن کر سری را آشکار کرده است؟  
دارژانسون گفت:

— صحبت از لارن کر نبود، همه متهمین را می گویم.  
گاستن شگفت زده گفت:

— مگر به جز من و لارن کر کس دیگری را هم گرفتار کرده اید؟!  
دارژانسون گفت:

— آری، ما پونت کالک، تالهوئه، مونت لویی و دو گویی دیک را هم دستگیر کرده ایم.  
گاستن با اضطراب گفت:

— اصلاً نمی فهمم چه می گوئید؟  
دارژانسون گفت:

— این چهار نفر در نانت گرفتار شده و در همان جا محاکمه می شوند.  
گاستن گفت:

— محال است که چنین اتفاقی افتاده باشد!  
دارژانسون گفت:

— اینطور نیست که خیال کنی با گرفتار شدن آن ها ایالت سر بهشورش برمی دارد. آن ها دستگیر شدند  
ایالت هم هیچ جنبشی نکرد، بلکه بسیاری هم خوشحال شدند و خندیدند. تنها کاری که مانده این  
است که بدانند در کدام میدان عمومی این یاغیان را به دار می آویزند، تا بتوانند زودتر پنجره ها را برای  
تماشا کرایه کنند.

گاستن با سردی گفت:

— این حرف را باور نمی کنم.

دارژانسون یکی از منشی ها را که پشت سرش ایستاده بود صدا زد و گفت:  
— آن کیف را بده به من!

کیف را گرفت و نامه‌ای از آن بیرون کشید و گفت:

— بگیر، این کاغذها را بخوان، گزارش گرفتاری و محاکمه آنهاست.

گاستن گفت:

— ولی آنها هرچه گفته باشند، دلیل اتهام بر من نیست.

دارژانسون گفت:

— آنها آنچه را که ما می خواستیم بدانیم، برای ما گفته‌اند، گناه تو و جزئیات آن هم از همان محاکمات به دست آمده است.

گاستن گفت:

— پس نیازی به اقرار من نخواهید داشت!

دارژانسون پرسید:

— پاسخ قطعی شما همین است؟

گاستن گفت:

— بله، فقط همین!

دارژانسون سرش را به سوی منشی برگرداند و گفت:

— بسیار خوب، حکم محکمه را بخوان.

منشی کاغذ لوله شده‌ای را باز کرد، مانند آنکه پیروزی نامه‌ای را می خواند با صدای بلند خواند:

«از تحقیقاتی که از نوزدهم فوریه آغاز شده این نتیجه به دست آمده که مسیو گاستن دوشانله از نانت

به پاریس آمده تا حضرت والا نایب السلطنه را به قتل برساند و پس از قتل ایشان شورشی را بر ضد

سلطنت برپا نماید.

پس از محاکمه کمیسیون فوق العاده شوالیه دوشانله را مقصر و قابل تأدیب شناخته و تأدیبی که برای

کسانی که دست به سوی حریم مقدس سلطنت دراز کرده باشند در نظر گرفته شده است، برای او هم

معین کرده است. پس لغو عزل درجه‌ی نجیب‌زادگی گاستن دوشانله و انتصابش به این وسیله تأیید

می شود. اموالش نیز ضبط و تمام مایملک خود و خانواده اش به دولت تعلق می یابد. شخص خودش نیز به اعدام محکوم شده و سرش در میدان «گرو» یا هر نقطه ای که قاضی بزرگ تعیین نماید از تن جدا می گردد. مگر آنکه بخشایش شخص پادشاه شامل حال او بشود.»

گاستن رنگ پریده، ساکت و مغموم برجای مانده بود. وقتی خطابه تمام شد، پرسید:  
— حکم چه وقت اجرا خواهد شد؟

همان پلیس گفت:

— هروقت اعلیحضرت میل و اراده کنند!

گاستن حس می کرد شقیقه هایش می زند و بخاری غلیظ و خون آلود چشمانش را پوشانده است. اما با این حال سکوت کرد تا مبادا چیزی دور از شأن و مرتبه اش بگوید و سرانجام لبخندی از حقارت بر لبانش نشست و آهسته پرسید:

— هروقت حکم اعلیحضرت رسید، من آماده هستم. فقط می خواهم بدانم پیش از اجرای حکم، می توانم کسی را که دوست دارم بینم و خواهشی از پادشاه بنمایم؟  
چشم های دارژانسون برقی زد و با خوشحالی خباثت آمیزی گفت:

— من قبلاً به شما گفته بودم که با شما به نوعی همراهی خواهد شد. می توانستید این تقاضا را زودتر بکنید. مرحمت اعلیحضرت همیشه ممکن است حتی از خواهش ها و تمایل ما پیشی بجوید.  
گاستن با بزرگ منشی گفت:

— انگار حرف مرا درست متوجه نشدید. من از اعلیحضرت خواهش نخواهم کرد، مگر چیزی که به رتبه و شرف خودم، و اموال ایشان صدمه ای نرساند!  
یکی از اعضا گفت:

— می بایست نام اعلیحضرت را قبل از نام خودت به زبان بیاوری.  
گاستن گفت:

— چون قرار است به زودی کشته شوم، پس افتخار و شرف من بیشتر از آن اعلیحضرت است.

دارژانسون گفت:

— حال چه می خواهید بگویید تا من قبل از وقت به شما بگویم خواهشتان قابل قبول است یا خیر؟  
گاستن گفت:

— می خواهم لقب و مرتبه من که چیز مختصری است از من سلب نشود، زیرا من بازمانده‌ای ندارم. تنها خودم هستم که کشته می شوم. تنها اسم من است که بعد از من می ماند. از آنجا که این نام تنها معرف اصالت و نجیب‌زادگی است، نه شهرت و معروفیت، لذا زیاد دوامی نخواهد داشت و به زودی محو خواهد شد.

دارژانسون گفت:

— این مرحمتی است که اعلیحضرت باید بفرمایند. تنها شخص اعلیحضرت می توانند جواب این سؤال را بدهند. خوب آنچه می خواستید همین بود؟

گاستن گفت:

— استدعای دیگری هم دارم، ولی نمی دانم آن را به چه کسی باید بگویم؟!

دارژانسون گفت:

— اول به من، به عنوان معاون پلیس، که اگر این خواهش را بپذیرم، باید ناچار آن را به عرض اعلیحضرت برسانم.

گاستن گفت:

— بسیار خوب، میل دارم مادموازل هلن دشاورنی و دوک دولیوارس را پیش از مرگ ملاقات نمایم.  
دارژانسون حرکتی کرد که گاستن فکر کرد دچار تردید شده، لذا به سرعت گفت:

— در هر محلی باشد و هر قدر هم زمانش کم باشد، مایلم این دو نفر را ببینم.

دارژانسون گفت:

— بسیار خوب، هر دو نفر را خواهید دید.

گاستن خواست گامی پیش گذاشته و دست دارژانسون را به نشانه‌ی سپاس بفشارد، اما دارژانسون در

همان دم گفت:

– تقاضای شما به یک شرط پذیرفته می شود.

گاستن پرسید:

– چه شرطی؟ هر شرطی را به جز آنکه خطر تعرض به شرفم را در برداشته باشد، می پذیرم.

دارژانسون گفت:

– شرط این است که از حکم قتل خودت به آن‌ها یا به کس دیگری چیزی نگویی.

گاستن گفت:

– این قول را می دهم، چون یکی از آن دو اگر مطلب را بشنود، خواهد مرد.

دارژانسون گفت:

– دیگر حرفی نداری؟

گاستن گفت:

– به جز حرف‌هایی که آن را پذیرفتید حرف دیگری ندارم. دارژانسون گفت:

– هر چه در اینجا گفته و شنیده شده است، صورت مجلس شده است.

سپس به منشی اشاره کرد و گفت:

– آنچه را که نوشتی بده مسیو بخواند و زیر آن را امضاء کند تا اطمینان داشته باشد که ما چیزی

به گفته‌هایش اضافه نکرده‌ایم.

گاستن نشست، ورقه‌ها را گرفته و آن‌ها را خواند و امضا کرد. بعد در حالی که ورقه‌ها را پس می داد

گفت:

– بفرمایید، این هم کاغذهای شما، آیا افتخار دیدار دوباره شما را خواهم داشت؟

دارژانسون به سردی گفت:

– نه، فکر نمی‌کنم.

گاستن گفت:

— پس دیدار به قیامت، در آنجا یکدیگر را خواهیم دید...  
و دقیقه‌ای بعد، گاستن را به اتاق خودش بازگرداندند. و دارژانسون هم در حالیکه علامت صلیب  
به سینه‌اش می کشید، به دنبال او از آن اتاق بیرون رفت.

## فصل بیست و هشتم: دیدار در زندان

گاستن، وقتی به اتاق خود برگشت، دومسینل و پمپادور را با سؤالاتشان منتظر دید، اما او ناگزیر بود، مطابق قولی که به دارژانسون داده بود، مسئله حکم قتل را بازگو نکند، برای همین تنها به نحوه محاکمه اشاره کرد و در آخر گفت:

— چون می خواهم قبل از مردن نامه‌ای بنویسم، چراغ می خواهم.

این بار دومسینل، شمع گچی روشن کرده پایین فرستاد.

گاستن در آن حال فکر می کرد دارژانسون، مانع از ملاقات او با هلن بشود، اما می دانست که قبل از اعدام ناچار کشیش را بربالین او خواهند فرستاد و این کشیش راضی خواهد شد که آخرین خواهش یک انسان در حال مرگ را به انجام برساند و نامه‌هایی را که می نویسد، به صاحبانش برساند.

با این فکر سرگرم نوشتن شد، اما چند دقیقه بعد صدای علامت مادموازل لانویی را شنید و دانست که می خواهد چیزی برایش بفرستد. گاستن برخاست، کنار پنجره رفت، نامه‌ای را که مادموازل برای خود او نوشته بود گرفت و در نور شمع گچی چنین خواند:

«دوست ما! به دومسینل بگویید آن کلمه امیدی که به نقل از دکتر هرمان گفته بودم...». دل گاستن به تپش افتاد، چون احتمال داشت در این نامه امیدی نیز برای او باشد. مگر نگفته بودند که عاقبت کار او با سایر توطئه‌گرها یکی خواهد بود... دوباره خواند:

«نیم ساعت قبل پزشک با «مه‌زون روژ» به اینجا آمدند، «مه‌زون روژ» با حالتی به من نگاه می کرد که حدس زدم کارها خوب است. من از او خواستم که مرا با طیب تنها بگذارد. گذاشت و البته از من قول گرفت به کسی نگویم که از من دور شده است... من هم که نگفتم.

باری، دکتر هرمان نزدیک تر آمد و به من گفت شما دوستان یک رنگی دارید که توجه‌شان به شماست، من به فکر مادام «دمن» افتادم و از او پرسیدم:

— آیا شما را مأمور کرده‌اند چیزی به من بگویند؟

دکتر گفت ساکت باشم. من از او خواستم اگر چیزی دارد به من بدهد. او گفت، چیزی ندارد ولی برای من خواهد آورد و در آخر معلوم شد دوستان من برای آنکه سرما نخورم قرار است یک پتو برایم

بفرستند. خنده دار نیست؟! دوستان مراقب هستند که من به بیماری زکام دچار نشوم، می بینی آن‌ها به عوض اینکه مواظب سر من باشند، حواسشان را گذاشته‌اند روی پاهای من و حالا من منتظر پتو و یا پوشش هستم، خواهش می‌کنم این را برای دومسینل بگو، تا کمی بخندد!»

گاستن از سر آزدگی آهی کشید و با خود گفت:

— این که از او قول گرفته‌اند درد دلش را برای کسی نگوید و نگوید چه فرجامی انتظارش را می‌کشد، اختراع تازه‌ای است برای رنج و صدمه‌ی بیشتر او. چه اگر دردش را به کسی باز می‌گفت، از میزان درد و رنجش کاسته می‌شد...

نامه مادموازل لانویی را عینا برای دومسینل فرستاد و دوباره سرگرم نوشتن شد. تا نیمه‌های شب می‌نوشت، سپس خوابید. صبح که از خواب برخاست، برایش چاشت آوردند. ماکول‌تر و پاکیزه‌تر از همیشه بود. گاستن لبخندی زد و با خود گفت این از نوع محبت‌های پیش از اعدام است. اواخر صرف صبحانه بود که مسیو لونی آمد، گاستن خیره به چشمانش نگریست تا چیزی بفهمد، اما چیزی نیافت. مانند همیشه ملایم و خندان بود. معلوم بود یا جریان محاکمه و محکومیت را نمی‌داند، یا خود را به تجاهل می‌زند.

مسیو لونی گفت:

— لطفا به‌اتاق بازپرسی تشریف بیاورید!

گاستن بلند شد. گوش‌هایش صدا می‌کرد. برای محکومی که حکم اعدامش صادر شده هر حرکت و صدایی که معنایش را درست نفهمد، چنان است که یک قدم او را به طرف مرگ نزدیک‌تر می‌کند. در بین راه از مسیو لونی پرسید:

— می‌توانم پیرسم چرا مرا به پایین می‌برند؟

مسیو لونی گفت:

— برای یک دیدار، مگر دیروز پس از محاکمه از رئیس پلیس خواهش نکردید که کسی را ملاقات کنید؟

گاستن لرزید، خواست بگوید:

— من دیروز تقاضای دیدار دو نفر را کرده بودم، حالا شما از یک نفر حرف می‌زنید. خواهش می‌کنم بگویید کدام یک آمده‌اند.

اما جرأت نکرد و نپرسید و با سکوت، همراه مسیو لونی وارد اتاق بازجویی شد. در همان لحظه ورود حریصانه به اطراف نگاهی انداخت. اتاق کاملاً خالی بود، هیچ کدام از پاسداران و محافظینی که باید در این مواقع حاضر باشند نبودند. مسیو لونی گفت:

— همین جا منتظر بمان. کسی را که می‌خواهی ببینی همین حالا می‌آید. و خودش سلامی داد و رفت.

گاستن به سوی پنجره رفت. پنجره شبکه آهنین داشت و مثل تمام پنجره‌های باستیل قراولی نیز جلوی آن کشیک می‌داد. خواست از پنجره بیرون را نگاه کند که صدای در را شنید، برگشت و خودش را در مقابل دوک دولیوارس دید. انتظار دیدن هلن را داشت، اما همین هم خیلی بود که دوک را فرستاده بودند. و البته دلیلی نداشت که از فرستادن هلن مضایقه کنند. گفت:

— از اینکه به خواسته زندانی بدبختی قدم رنجه کرده و به اینجا آمده‌اید، ممنونم. دوک گفت:

— این تکلیف من بود، می‌بایستی تشکر خودم را به شما عرضه بدارم. گاستن گفت:

— تشکر از من، مگر من چه کرده‌ام؟ دوک گفت:

— شما را بازجویی کردند، به اتاق شکنجه بردند، و به شما گفتند اگر رفقای خود را نام ببرید بخشیده خواهید شد، ولی شما سکوت کردید و چیزی نگفتید. گاستن گفت:

— این هم لازمه قول من بود و هم لازمه انسانیت من. دوک گفت:

— حالا اگر از دست من کاری برمی آید بگویید!

گاستن گفت:

— آیا برای شخص شما نگرانی ای نیست، شما آسوده هستید؟

دوک گفت:

— خوبم، راحتم و تشویشی ندارم. البته اگر کسانی که در برتانی داخل این توطئه هستند به اندازه‌ی

شما حزم و احتیاط داشته باشند...

گاستن گفت:

— مطمئناً اسمی از من نخواهند برد! اما شما از لارن کر مطمئن هستید؟

دوک با شگفتی گفت:

— از لارن کر؟

گاستن گفت:

— آخر او هم دستگیر و زندانی شده است.

دوک گفت:

— بله... چیزهایی در این باره شنیده‌ام.

گاستن پرسید:

— درباره او چطور فکر می‌کنید؟

دوک گفت:

— من کمال اعتماد را به او دارم.

گاستن گفت:

— می‌خواستم همین را بفهمم و بشنوم.

دوک گفت:

— پس برگردیم سر حرف خودمان...

گاستن گفت:

— خواهش می‌کنم بگویید آن دختر جوان را که به منزلتان آوردم ملاقات کردید؟  
دوک گفت:

— مادموازل هلن دشاورنی را می‌گویید؟ آری! او را دیدم.  
گاستن گفت:

— مطلبی را که آن موقع نگفتم و حالا باید بگویم این است که من یک سال است که این دختر را دوست دارم و تمامی خیال و اندیشه من در این یک سال، این بوده که خوشبختی او را فراهم آورم. می‌گویم خیال، ولی در حقیقت خواب بوده است و حالا که بیدار شده‌ام امید خوشبختی برای همیشه از من دور شده است. با این وجود برای بخشیدن نام و شغل و مال و منال خود به این دختر جوان در حالی که زندانی هستم، لازم است که او زن من بشود.  
دوک پرسید:

— بدون رضایت پدر و مادر و بدون تصدیق اقوام او؟  
گاستن گفت:

— این دختر نه خانواده دارد و نه پدر و نه مادر و برحسب قاعده و احتمال روزی به یکی از آقایان بزرگ فروخته خواهد شد. البته منظورم زمانی است که از نزد شما خارج شود!  
دوک گفت:

— چه کسی به شما گفته که مادموازل هلن دشاورنی به این بی‌شرافتی در معرض فروش قرار خواهد گرفت؟  
گاستن گفت:

— او به من گفته، شخصی مدعی پدری اوست، اما خودش را مخفی می‌کند و همین شخص مزبور قطعه الماسی به او داده که خیلی قیمتی است. به علاوه می‌دانید که من او را کجا پیدا کرده‌ام؟ در یکی از خانه‌های رسوایی که عشرتگاه این و آن است. این دختر مثل فرشتگان پاک است. ولی چون در روز

روشن جلوی چشم نگهبان‌ها و خدمتکاران آن خانه با من فرار کرده است، برای اینکه بدنام نشود، من باید او را به عقد خود درآورم.

دوک گفت:

— تو در این حالتی که هستی می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

گاستن گفت:

— در این حالت لازم‌تر است.

دوک گفت:

— حتماً می‌خواهی به محکومیت خودت هم نزد او اشاره کنی؟

گاستن گفت:

— مهم نیست، این سرنوشت چیزی شبیه حالت «دشالی» و مارکی دوسن مارس و شوالیه لویی

درهان که همین‌طور سیاست شده‌اند می‌باشد.

دوک گفت:

— پس مهیای همه چیز شده‌ای، حتی مرگ؟

گاستن گفت:

— من همان روزی که وارد این فتنه شدم مهیای مرگ بودم. عذر و مستمسک فتنه جویانی که

می‌خواهند دیگران را هم وارد کارهایشان بکنند تنها این است که زندگانی خودشان را هم به راحتی

به مرگ سپرده و بدون هیچ واژه‌ای فدای آرمانشان شده‌اند.

دوک پرسید:

— بسیار خوب، حالا بگویید بینم از این ازدواج چه چیزی نصیب این دختر جوان خواهد شد؟

گاستن گفت:

— من دولتمند نیستم، ولی بی چیز هم نیستم، اما این دختر دست تنگ و پریشان است. در ضمن من

نام و عنوان هم دارم، که می‌خواهم هم نام و هم مایملک خود را به او واگذار کنم. از این روز شاه

استدعا کرده‌ام اموالم را ضبط دولت نکرده نامم را هم به رسوایی اعلام نکنند، حتم هم دارم وقتی ایشان بفهمند من به چه دلیلی این خواهش را کرده‌ام حتما آن‌ها را خواهند پذیرفت.

اگر من قبل از آنکه او را عقد کنم بمیرم، همه تصور خواهند کرد که او معشوقه من بوده است و بدین ترتیب دیگر شرف و ناموسی نخواهد داشت و بقیه عمرش به بدنامی خواهد گذشت. اما اگر به حمایت شما این عقد انجام شود دیگر کسی براو مذمتی نخواهد داشت و خونی که در بالای دار سیاست ریخته می‌شود خانواده‌اش را ننگین نمی‌کند و زن بیوه من شرمساریای نخواهد کشید. اگرچه، بعد از من خوشبخت زندگانی نخواهد کرد، اما می‌تواند آزاد و مستقل و سربلند و با شرف زندگی کند. این است که از حضرت عالی استدعا دارم این منت را در دم آخر زندگی برسر من بگذارید.

دوک به سوی در رفت، سه بار در زد، در باز شد. مه‌زون روژ نگهبان به درون آمد. دوک گفت:

— از طرف من از مسیو لونی پرسید دختر جوانی که در باستیل درون کالسکه من است می‌تواند به اینجا بیاید یا خیر؟ اگر اجازه دادند او را همراه خود به اینجا بیاورید.

گاستن شتاب زده گفت:

— آیا هلن هم به اینجا آمده است؟

دوک گفت:

— مگر به شما وعده نداده‌اند که او را خواهید دید؟

گاستن گفت:

— چرا، ولی وقتی شما را تنها دیدم، امیدم قطع شد.

دوک گفت:

— من می‌خواستم شما را تنها ببینم و تصور می‌کردم گفتنی زیادی دارید که او نباید بشنود، در ضمن شما باید بدانید من همه چیز را می‌دانم.

گاستن پرسید:

— همه چیز را می‌دانید، یعنی چه...؟

دوک گفت:

— می دانم که دیروز شما را به بازجویی بردند. می دانم شما دارژانسون را دیده‌اید و دارژانسون حکم محکمه قضات را برایتان خوانده و می دانم که حکم مرگ شما صادر شده، اما از شما قول گرفته‌اند که به کسی نگوئید!!

گاستن گفت:

— خواهش می کنم ساکت باشید، یک کلمه از این حرف‌ها را ننزید. چون هلن را خواهید کشت. دوک گفت:

— آسوده باشید، بگذارید بینم وسیله‌ای پیدا می شود که شما را از مرگ نجات دهم؟ گاستن گفت:

— اما روزها لازم است که آدمی بتواند تدارک فرار را ببیند. حال آنکه من ساعتی بیش وقت ندارم. دوک گفت:

— من از فرار چیزی نگفتم، بلکه می پرسم هیچ بهانه‌ای برای گناه خود ندارید؟ گاستن با حیرت گفت:

— شما از گناه من می پرسید، اما کسی که خودش داخل توطئه‌ای است چطور به رفیقش عنوان گناهکاری را می دهد؟ دوک گفت:

— به هر کس که بخواهد کسی را به قتل برساند، گناهکار گفته می شود. فقط بازماندگان ما ملاحظه‌ی آیندگان را می کنند که البته ممکن است بعدها آن را عمل شایسته‌ای نیز بشناسند. گاستن گفت:

— من هیچ عذری ندارم، مگر همین که گمان می کنم مرگ نایب السلطنه برای خوشبختی فرانسه لازم است.

دوک گفت:

— اما می دانید که این حرف از دیدگاه خود دوک دورلئان زیاد حرف دلپذیری نیست و نمی تواند بهانه‌ی پسندیده‌ای هم باشد. من می خواهم بعضی مطالب شخصی را بفهمم. اگرچه با سیاست‌های نایب‌السلطنه زیاد موافق نیستم، ولی ناچارم بگویم که نایب‌السلطنه آدم ناپاک و نانجیبی نیست. آنقدر خباثت ندارد و حتی می گویند خیلی رحم دل و با مروت هم هست. و از زمان سلطنتش تا به حال دست به خونریزی مهمی نزده است.  
گاستن گفت:

— مگر فراموش کرده‌اید که «کنت دوهورن» را چگونه در زیر چرخ به سیاست رساند؟  
دوک گفت:

— ولی او قاتل بود.  
گاستن گفت:

— من نمی دانم که او قاتل بود یا خیر، اما کسی هم که او را به سیاست فرستاد، قاتل است.  
دوک گفت:

— تفاوتش این است که کنت دوهورن برای دزدی اموال مقتول، دست به قتل زد. اما نایب‌السلطنه فقط حکم قصاص او را امضاء کرد.  
گاستن گفت:

— به هر حال من نه از نایب‌السلطنه چیزی می خواهم و نه از ایشان تمنایی دارم.  
دوک گفت:

— به شخصه آری... ولی دوستان شما اگر عذر موجهی داشته باشند، احتمال زیادی دارد که حضرت نایب‌السلطنه آن عذر را بپذیرد و حتی ممکن است آن‌ها را ببخشد.  
گاستن گفت:

— ولی من از ایشان بخشایش نمی خواهم.  
دوک گفت:

— این استبداد و یک دندگی شما حتما بی دلیل نیست و هیچ انسانی بدون اینکه به فکر انتقام باشد نمی تواند اینطور سخت بایستد. حالا به خاطر آمد که به کاپیتان لارن کر گفته بودید تنفر شما از نایب السلطنه ارثی است. یعنی آن را از خانواده به ارث برده اید. می توانم بدانم این تنفر خانوادگی از کجا ریشه گرفته و چه سببی دارد؟

گاستن گفت:

— بی فایده است و اسباب خستگی شما خواهد شد...

دوک گفت:

— نه، خواهش می کنم آن را تعریف کنید.

گاستن گفت:

— نایب السلطنه برادر مرا کشته است.

دوک با شگفتی پرسید:

— این چه حرفی است که می زنید، نایب السلطنه کجا برادر شما را کشته است؟

گاستن جواب داد:

— اگر تمامی سببها و جهتها را بررسی کنند، به این نتیجه می رسند که قاتل نایب السلطنه است.

دوک گفت:

— همه حکایت را بگویید، حرف بزنید بینم نایب السلطنه کجا برادر شما را...

گاستن گفت:

— برادر من پانزده سال بزرگتر از من بود، چون پدرم سه ماه قبل از تولد من فوت شده بود برادر من

جای پدر من نیز بود. مادرم هم در زمانی که مرا شیر می داد از دنیا رفت. سرانجام برادر من عاشق

دختری شد که به فرمان نایب السلطنه در یکی از صومعهها نگهداری می شد.

دوک پرسید:

— کدام صومعه، اسم آن را می دانید؟

گاستن گفت:

— نه، نمی دانم، ولی می دانم که در پاریس بود...

دوک زیرلب با خود چیزی گفت، گاستن نشنید و به حرف خود ادامه داد:

— برادر من از خویشان رئیسه دیر بود و این دختر را در همان دیر دیده و عاشق او شده بود، که پس از مدتی از او خواستگاری کرده و از شاهزاده اجازه این وصلت را خواستند. در آغاز کار نایب السلطنه راضی بود و آن را قبول کرد، ولی به زودی آن دختر را از راه به در برد و پس از مدتی دختر ناپدید شد. مدت سه ماه برادرم در جستجوی او بود، ولی هرچه بیشتر می جست کمتر می یافت تا از شدت ناامیدی مایوسانه در جنگ رامیلی خود را به کشتن داد.

دوک شتاب زده پرسید:

— نام آن دختر چه بود؟

گاستن گفت:

— کسی نام او را نمی‌داند و تازه، بردن نام سبب هتک شرف و آبرویش می‌شود.

دوک زیر لب گفت:

— شک نیست که او مادر هلن بوده است.

سپس با صدای بلند گفت:

— دست کم بگویید اسم برادرتان چه بود؟

گاستن گفت:

— اولیویه دوشانله!

دوک آهسته گفت:

— آه، من این نام را شنیده‌ام...

بعد با صدای بلند گفت:

— خواهش می‌کنم باقی حکایت را بگویید.

گاستن گفت:

— نمی‌دانید کینه‌ای که از کودکی پیدا شود، چقدر سخت و ریشه‌دار است، به‌ویژه در ولایت ما...

به هر حال من برادرم را مثل پدرم و مادرم و همه چیزم دوست داشتم و با مرگ او تنها و بی‌کس شدم و

به امید انتقام بزرگ شدم، آن هم در میان مردمی که مرتباً به من می‌گفتند: دوک دورلئان برادرتو را

کشته است. سپس روزی فرا رسید که دوک دورلئان نایب‌السلطنه فرانسه شد. همان وقت اتحاد

برتانی‌ها شکل گرفت که من هم یکی از اعضای نخستین آن بودم و باقی حکایت را هم که خودتان

می‌دانید.

و پس از تازه کردن نفس ادامه داد:

— دیدید در همه این رویدادها چیزی که به کار شما بیاید نبود.  
دوک گفت:

— چرا... زیاد هم بی فایده نیست! ولی باید اعتراف کنم که بدبختانه نایب السلطنه از این گونه عیب‌ها  
زیاد دارد.

گاستن گفت:

— پس می‌پذیرید که قضا و قدر باید کار خودش را بکند و من نمی‌توانم از این شخص برای امیدی  
تمنایی بکنم!؟

دوک گفت:

— حق دارید، هرچه باید بشود می‌شود.

در این وقت در باز شد. مه‌زون روز به درون آمد و گفت:

— مسیولونی از رئیس پلیس اجازه گرفته که زندانی با مادموازل هلن دشاورنی صحبت کند. حالا  
می‌تواند بالا بیاید.

دوک گفت:

— من می‌روم تا به تنهایی با هم حرف بزنید. ولی برمی‌گردم تا مادموازل هلن را همراه ببرم.  
مه‌زون روز گفت:

— فقط نیم ساعت فرصت داده‌اند.

دوک گفت:

— بسیار خوب، پس من هم نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.  
و شتابان بیرون رفت.

مه‌زون روز در اطراف اتاق گشتی زد، درها را امتحان کرد و سپس او نیز به نوبه خود بیرون رفت و  
لحظه‌ای بعد، هلن به درون آمد. رنگ پریده و لرزان بود. نگاه هراس زده‌اش را به اطراف گرداند و  
گاستن را دید. گاستن به سوی او دوید و هردو در یک لحظه در آغوش هم فرو رفتند، هلن گریست.

گاستن در حالی که می‌گریست زمزمه کرد:

— آخر...

هلن گفت:

— آخر تو را دیدم، اما اینجا، در این زندان، در این اسارتگاه.

گاستن گفت:

— نباید شکایت کنیم، زیرا این امتیازی که به ما داده‌اند، به کمتر کسی داده شده. هیچ وقت هیچ

زندانی در زندان عزیز خودش را در آغوش نکشیده...

هلن گفت:

— ولی چه کسی این محبت را در حق ما کرده و باید از چه کسی ممنون باشیم؟

گاستن گفت:

— حتماً نایب‌السلطنه. چون من دیروز این اجازه را از دارژانسون خواستم، و او گفت باید نایب‌السلطنه

اجازه بدهد.

هلن گفت:

— از اینکه بالاخره می‌توانم تو را ببینم خوشحالم، ولی تفصیل ماجرا را برای من بگو. تو داخل

دسیسه‌ای بودی، تو می‌خواستی...؟

گاستن سخن او را بریده، گفت:

— می‌دانی هلن، ما مردم برتانی، در دشمنی هم مثل عشق ثابت قدم هستیم. یک بار جمعیتی در

برتانی تشکیل شد و تمام نجبا داخل این اتحادیه شدند. به این ترتیب من نمی‌توانستم این کار را نکنم.

تمام برادرهای من در آن جمعیت عضو بودند. تمام نجبا مسلح شده و می‌جنگیدند. اگر نمی‌رفتم بیکار

و تنها می‌ماندم. دیگران شمشیر به دست داشتند، من هیچ!

هلن گفت:

— حق با توست، ولی چرا در برتانی نماندی و به اینجا آمدی؟

گاستن گفت:

— آن‌هایی هم که در برتانی می‌جنگیدند مثل من گرفتار شده‌اند.

هلن گفت:

— پس به همه‌ی شما خیانت کرده‌اند!

گاستن گفت:

— شاید، ولی حالا بنشین، بگذار تو را ببینم. بگذار به راحتی بگویم که دوستت دارم.

هلن نشست و گاستن پرسید:

— دوک را چطور دیدی؟

هلن گفت:

— در حق من بسیار محبت کرده و همه‌گونه مواظب احوال من بوده است.

گاستن که سخن مؤدبانه‌ی لاژن کر را به یاد آورده بود پرسید:

— بگو ببینم تا به حال در این توجه و مراقبت چیزی نبوده که شک و تردید تو را جلب کند؟

هلن پرسید:

— چه می‌خواهی بگویی؟

گاستن گفت:

— می‌خواهم بگویم دوک هنوز هم جوان است. تو هم بسیار زیبا هستی.

هلن گفت:

— نه، این بار نباید اشتباه کنیم. او هر وقت به دیدار من می‌آید، دور از من می‌نشیند و آنقدر مهربان است

که من تصور می‌کنم دوک پدر من است و من سرانجام پدرم را پیدا کرده‌ام.

گاستن گفت:

— آه، هلن بیچاره من!

هلن گفت:

— عجیب این است که آهنگ صدای دوک و آن شخصی که در رامبویه به دیدن من آمده بود، خیلی شبیه به هم‌اند.

گاستن در فکر بود و چیزی نمی‌گفت. هلن دوباره گفت:

— به چه فکر می‌کنی؟ به حرف‌های من گوش نمی‌دهی؟

گاستن گفت:

— چرا هلن، هر کلام تو در عمق قلب من می‌نشیند!

هلن گفت:

— تو پریشانی. می‌فهمم در دسیسه‌ای شرکت کردن در حکم بازی با زندگی است. ولی گاستن آسوده

باش. من به دوک گفته‌ام که اگر تو بمیری، من هم خواهم مرد.

گاستن به خود لرزید و زمزمه کرد:

— تو مثل فرشته‌های آسمانی هستی.

هلن گفت:

— برای کسی که مردی را دوست دارد و آن مرد خطری را در پیش رو دارد، زندگی چقدر سخت است.

خطری که هیچ گریزی بر آن نیست و تنها راه غم خوردن و گریستن است.

گاستن گفت:

— ولی تو می‌توانی برای من خیلی کارها بکنی هلن!

هلن پرسید:

— چه می‌توانم بکنم؟

گاستن به چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

— می‌توانی همسر من بشوی!

هلن شگفت‌زده پرسید:

— من، زن تو بشوم؟

گاستن گفت:

— این رؤیای ما در زمان آزادی بود، اما در اسارت هم می شود این خیال را داشت.

هلن گفت:

— راست بگو گاستن، انگار بعضی چیزها را از من مخفی می کنی؟

گاستن هراس زده گفت:

— چه چیزی را از تو مخفی کرده ام؟

هلن گفت:

— تو دیروز مسیو دارژانسون را ملاقات کرده ای؟

گاستن پرسید:

— خوب! این چه چیزی را نشان می دهد؟

هلن گفت:

— اینکه به هر حال برای تو حکمی صادر شده است!

گاستن فکری به خاطرش رسید. آهسته گفت:

— بله، مرا به خارج از مملکت تبعید کرده اند و من می خواهم پیش از رفتن بستگی خودم را با تو محکم

کنم، طوری که هیچ کس نتواند این رشته را پاره کند.

هلن گفت:

— آیا چیزی که می گویی راست است یا...

گاستن گفت:

— آری، و می خواهم ببینم آنقدر قوت قلب داری که به عقد یک محکوم درآیی. محکومی که ناگزیر از

جدایی وطن است.

هلن شوق زده گفت:

— از من چه چیزی می خواهی، من که راضی هستم که حتی در حبس ابد هم با تو باشم و همان ماندن

در زندان ابد را در کنار تو خوشبختی می دانم. بله، ما می توانیم در هر حال سعادت مند باشیم و روزگار خوشی را بگذرانیم.  
گاستن زیر لب گفت:  
— آری، می توانیم!  
هلن گفت:

— گاستن، تو در هر کجا که باشی، برای من حکم سرزمین فرانسه را دارد. این را بدان که وطن من فقط عشق توست گاستن. می دانم می توانم کاری کنم که تو برتانی را فراموش کنی. همینطور دوستان و اندیشه هایت را، بله من آنقدر تو را دوست دارم که تو باید همه چیز را به جز من فراموش کنی.  
گاستن دست سفید و لرزان هلن را گرفت و بوسید. هلن پرسید:  
— به کجا خواهی رفت، و چه وقت راه می افتی؟ ما حتما باید با هم برویم. حرف بزنی گاستن... واضح تر بگو...  
گاستن گفت:

— با هم رفتن ما محال است، چون ما را از هم جدا می کنند. آن ها مرا به سرحد فرانسه می برند، ولی نمی دانم به کدام سرحد. همین که از سرزمین فرانسه بیرون رفتم آزاد خواهم بود. آن وقت تو می توانی به آنجا بیایی و با من باشی.  
هلن گفت:

— من همه چیز را بهتر از تو می دانم. بله، من به وسیله دوک فهمیده ام که تو را به کدام سرحد می برند. به جای اینکه بیایم و با تو باشم، زودتر می روم و منتظر تو می مانم. به محض آنکه از کالسکه پایین بیایی مرا خواهی دید و بی هیچ افسردگی با فرانسه خدا حافظی خواهی کرد. و دلتنگی هایت را از یاد خواهی برد. باور کن گاستن! فقط مرگ است که بازگشت ندارد، ما باز می گردیم. مدتی بعد هم شاه تو را می بخشد. شاید اجر و پاداشی هم به تو بدهند. آن وقت ما به برتانی خواهیم رفت... و با هم خوشبخت خواهیم بود. گاستن آیا تو امید نداری که روزی به این خوشبختی ها برسیم؟  
گاستن گفت:

— چرا هلن عزیزم، من امیدوار و خوشبختم!  
هلن گفت:

— حالا چه می خواهند بکنند، آیا می گذارند باز هم تو را بینم؟ می توانم برایت نامه بنویسم؟ فردا صبح  
چه وقت می توانم به اینجا پیام؟  
گاستن گفت:

— به من اجازه داده اند یا امشب یا فردا تو را به عقد خود درآورم.  
هلن لرزید و آهسته گفت:

— باید در این زندان به عقد تو درآیم؟  
گاستن گفت:

— هر جا می خواهد باشد، حکایت پیوستگی و بستگی ماست، به این ترتیب ما در تمام عمر به هم پیوسته  
خواهیم بود.  
هلن گفت:

— اگر دروغ گفته باشند و پیش از آنکه بتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم، تو را به تبعیدگاه روانه کنند، من  
چه باید بکنم؟  
گاستن گفت:

— من هم از همین اندیشه می ترسم!  
هلن گفت:

— پس سفر تو نزدیک است؟

— می دانی هلن که زندانی از خودش اختیاری ندارد، چون هر دم ممکن است بیایند و او را ببرند.  
— ای کاش زودتر بیایند و تو زودتر آزاد بشوی. آن وقت ما زودتر به هم خواهیم رسید.  
و پس از مکثی کوتاه دوباره گفت:

— ولی هیچ نیازی نیست که من به عقد تو درآمده باشم تا دنبال تو بیایم. من از همین امروز تو را شوهر

خود می دانم. هرچه ممکن است زودتر حرکت کن، زیرا هر قدر بیشتر میان این چهار دیواری بمانی، بیشتر از زندگانی تو می ترسم. حرکت کن. هشت روز دیگر به هم می رسیم. آن وقت هیچ کس مراقب ما نیست و ما پیوسته در هراس نیستیم.

در این لحظه در باز شد، نایب گفت:

— وقت ملاقات تمام شد، خانم مهلت سرآمد!

دل در سینه گاستن تپید، رنگ از چهره اش پرید. دست هلن را در دست های لرزان خود گرفت.

هلن ترسید. برگشت نگاهش کرد و هراس زده پرسید:

— چه شده، چرا رنگ پریده ای، چرا می لرزی؟

گاستن به زحمت خودش را کنترل کرد و کوشید تا لبخندی بزند، سپس خم شد، دست هلن را بوسید.

هلن گفت:

— تا فردا صبح...

همان دم دوک نیز در آستانه در ظاهر شد. گاستن با دیدن دوک به سوی او دوید و گفت:

— خواهش می کنم کاری کنید او زن من بشود. اگر نتوانستید، قسم بخورید که او را به دختری خودتان قبول کنید.

دوک دست گاستن را فشار داد. در آن دم به اندازه ای به هیجان آمده بود که نمی توانست چیزی

بگوید. شگفت آنکه محبت غریبی میان آن دو ریشه گرفته بود. میان یکی که از راه دور آمده بود تا

دیگری را به قتل برساند و حالا...

دوک و هلن بیرون رفتند و در بسته شد. گاستن همان جا پشت دراز پا درآمد.

ده دقیقه بعد، مسیو لونی حاکم باستیل آمد و دستور داد گاستن را به اتاقش ببرند.

شب مادمازل لانویی علامت داد که حرفی دارد و کاغذی برای او فرستاد که پاکت دیگری را به همراه

داشت، در کاغذ نوشته بود:

«همسایه عزیز! پاپوش آنطور که تصور می کردیم چیز حقیری نبود چون پاکتی را به همراه داشت که کلمه امید رویش نوشته شده بود. همان کلمه‌ای که دکتر هرمان هم گفته بود. به علاوه نامه‌ای هم به نام ریشلیو در آن بود که فرستادم. آن را به دومسینل بدهید تا به دوک برساند...»  
و گاستن نامه را به دومسینل داد.

## فصل بیست و نهم: گریز از باستیل

دوک بعد از آنکه از باستیل بازگشت کرد، هلن را سرراه به خانه‌اش رسانید و قول داد دیگر بار، به دیدارش برود. سپس به پاله‌روایال بازگشت و به شتاب دوبوآ را خواست و چون شنید که در تنهایی سرگرم کاری است، خودش یکسر به سراغ او رفت. دوبوآ پشت میزی نشسته و آنقدر غرق کار خود بود که متوجه ورود دوک نشد.

دوک در را بست. آرام آرام تا کنار او رفت، آنقدر که می‌توانست هرچه را می‌نوشت بخواند. دوبوآ اسامی چند نفر را نوشته و جلوی هر یک چیزی را می‌نوشت.

نایب‌السلطنه یکبارہ گفت:

— چکار می‌کنی، شیطان؟

دوبوآ که تازه متوجه حضور نایب‌السلطنه شده بود، به سرعت برگشت و گفت:

— مرا ببخشید حضرت والا، اصلاً متوجه ورود شما نشدم!

نایب‌السلطنه گفت:

— نپرسیدم که متوجه آمدن من شدی یا خیر، گفتم چکار می‌کنی؟

دوبوآ گفت:

— دستور دفن دوستان برتانی خودمان را می‌نوشتم.

نایب‌السلطنه گفت:

— ولی ما که هنوز حکم صریحی را امضاء نکرده‌ایم. تو مثل دیوانه‌ها کار می‌کنی. حکم آن محکمه...

دوبوآ گفت:

— می‌دانم چه حکمی صادر شده است.

نایب‌السلطنه گفت:

— اما من گفتم آن حکم را نگاه دارند.

دوبوآ گفت:

— بهتر است شما به کارهای اندرونی و خانوادگی خود مشغول باشید و کارهای دولتی را به من واگذار کنید.

نایب السلطنه گفت:

— گفתי کارهای خانوادگی؟...

دوبوا گفت:

— شما سفارش گاستن دوشانله را به من کردید، من هم به سفارش شما باستیل را برای او به صورت هتلی درآوردم. غذاهای خوب و کلیسا. حتی گذاشتم کف اتاق‌های زندان را سوراخ کنند، دیوارها را خراب کنند، کارهایی را که به سود دولت نیست انجام بدهند. هیچ می‌دانید بعد از ورود او به زندان تمام زندانیان سرگرم عیش و عشرت شده‌اند. دومیسینل تمام روز را پر حرفی می‌کند و از سوراخ بخاری با دیگران گل می‌گوید و می‌شنود. مادموازل لانویی با چنگال و ماسوره از بالا به پایین کاغذ می‌فرستد و مثل صیادها ماهیگیری می‌کند. پمپادور شراب شامپانی می‌نوشد. حتی لاوال تمرین شکنجه آب می‌کند. من از این‌ها حرفی نمی‌زنم، این‌ها در حقیقت امور خانوادگی شماست، اما در آنجا یعنی در برتانی خبرهای دیگری است که شما آن‌ها را نمی‌دانید، اصلاً به آن سو هیچ توجهی ندارید، و توجهی هم نخواهید داشت، مگر آنکه ده - دوازده دختر مجهول الهویه داشته باشید و بخواهید همین تعداد هم داماد پیدا کنید.

نایب السلطنه گفت:

— تو آدم بدذات و متقلبی هستی دوبوا!

دوبوا گفت:

— اگر آدم بدذات و متقلبی نبودم، شما را تا به حال کشته بودند.

نایب السلطنه گفت:

— تو این جوان را نمی‌شناسی؟

دوبوا گفت:

— کدام جوان؟

نایب السلطنه گفت:

— شوالیه...

دوبوآ به طعنه گفت:

— حتما وقتی داماد شما شدند، او را به من معرفی خواهید فرمود.

نایب السلطنه گفت:

— اتفاقاً همین فردا داماد من خواهد شد!

دوبوآ بهت زده به او نگاهی انداخته، بعد گفت:

— نکند دیوانه شده اید؟!

نایب السلطنه گفت:

— دیوانه نیستم، او جوان شرافتمند و نجیبی است، این طور آدمها کم پیدا می شوند. مخصوصاً تو باید بدانی که نجابت شخصی او بسیار نادر است.

دوبوآ گفت:

— موضوع این است که این صفات را به شکل مخصوصی می شناسید؟

نایب السلطنه گفت:

— آری! به هر حال، من و تو یکسان نمی اندیشیم و عقایدمان یکی نیست.

دوبوآ گفت:

— شما فکر می کنید این مرد باشرف نجیب چه کرده، هیچ، فقط خنجری را به زهر آلوده تا بر قلب شما فرود بیاورد. و تازه این نجیب زاده تنها نیست و...

به نظر من شما که حاضر نیستید برای وزیرتان از پاپ مقام کاردینالی درخواست کنید، حاضرید این درخواست را برای قاتل خودتان بکنید.

نایب السلطنه گفت:

— قبلاً به تو گفتم که آدم‌هایی مثل این جوان با آن همه خودداری و ثبات رأی کم است. تو باید رفتار او را در زندان و در این روزهای هول‌انگیز هم می‌دید.

دوبوآ گفت:

— اگر می‌دانستم ده نفر مثل او در فرانسه هستند، فوراً استعفا می‌دادم.

نایب‌السلطنه گفت:

— من از آنچه که می‌خواست انجام بدهد یا خیالش را داشته هیچ حرف نمی‌زنم، بلکه از آنچه انجام داده حرف می‌زنم.

دوبوآ پرسید:

— چه کرده، بگوئید من هم بدانم. کاش آنقدر که شما ترحم دارید کسی هم به من رحم می‌کرد.

نایب‌السلطنه گفت:

— او قولی را که به دارژانسون داده بود، به خوبی نگاه داشت.

دوبوآ گفت:

— در این تردید ندارم. این پسرک در قول و پیمانش ثابت قدم است، آنقدر که اگر من نبودم، قولی را که بهپونت کالک و مونت‌لویی و تالهوئه داده بود، هم به جای آورده و حضرت والا را راهی جهنم کرده بود.

نایب‌السلطنه گفت:

— آری، ولی این یکی مشکل‌تر است. او قسم خورده بود رأی محکمه را به کسی نگوید و نگفت، حتی به کسی که دوستش داشت.

دوبوآ پرسید:

— حتی به شما؟!

نایب‌السلطنه پاسخ داد:

— چرا به من گفت. چون من گفتم همه چیز را می‌دانم و بعد هم به من گفت برای او چیزی از

نایب السلطنه نخواهم مگر یک خواهش...

دوبوآ پرسید:

— چه خواسته‌ای داشت؟

نایب السلطنه گفت:

— گفت: «اجازه بدهند با هلن ازدواج کند و اسمش را و مایملکش را برای او بگذارد.

دوبوآ گفت:

— پس خواسته اسم و سرمایه‌ای به دختر شما بدهد. آه، چه داماد مؤدبی؟!

نایب السلطنه گفت:

— نمی‌دانم روزی که به دنیا آمدی دست‌هایت را به چیزی آلوده‌اند، اما می‌دانم به هرچه دست بزنی

کثیف و آلوده می‌شود.

دوبوآ گفت:

— البته به استثنای فتنه جویان و توطئه‌گران. فقط در این مواقع است که همه را پاک و جارو می‌کنم.

اینجا دوبوآ، آنجا دوبوآ، همه جا دوبوآ، فرانسه را از وجود شورشیان اسپانیا پاک کرده‌ام. در حق

دولیوارس هم باید به همین گونه عمل شود. برتانی ما بیمار است، و برای نجاتش به پزشک حاذقی نیاز

است.

نایب السلطنه گفت:

— تو انجیل و کلام خدا را هم مسخره می‌کنی؟

دوبوآ گفت:

— من پوزش می‌خواهم. لطفاً باقی قصه را بگویید!

نایب السلطنه گفت:

— به او قول داده‌ام این اجازه را از نایب السلطنه بگیرم و نایب السلطنه هم قبول کرده است!

دوبوآ گفت:

— ولی نایب السلطنه اشتباه کرده است!

نایب السلطنه گفت:

— برعکس، او می خواهد یکی از خطاهای گذشته اش را جبران کند.

دوبوآ گفت:

— پس فقط مانده از گاستن دوشانله عذرخواهی هم بکنید!

نایب السلطنه گفت:

— از خودش نه، ولی از برادرش باید بکنم!

دوبوآ پرسید:

— برادرش؟! ... ولی شما به برادرش چه کرده اید؟

— هیچ، فقط زنی را که دوست داشت از دستش گرفتم.

— کدام زن؟

— مادر هلن.

دوبوآ لبخندی زد و گفت:

— بد کردید، چون اگر آن روز آن زن را نداشتید، ما هم امروز این گرفتاریها را نداشتیم و شما هم ناگزیر

نبودید از جوانی که دخترتان را دوست دارد حمایت کنید.

نایب السلطنه گفت:

— حالا که همه ی اینها واقع شده است!

دوبوآ پرسید:

— خوب حالا عروسی چه وقت است؟

نایب السلطنه گفت:

— همین فردا!

دوبوآ گفت:

— حتما مراسم در پاله روایال برگزار می شود و شما هم لباس رسمی شوالیه ها را پوشیده دو دست خود را روی سر شوالیه گاستن دوشانله خواهید گذاشت که اگر او بخواهد، می تواند بایک دست شما را بزند. واقعا چه مجلس خوبی خواهد شد!

نایب السلطنه گفت:

— مراسم عقد در باستیل برگزار خواهد شد. من هم در محرابی می ایستم که دیده نشوم. دوبوا گفت:

— خیلی دوست دارم این مجلس عقد را بینم. باید خیلی تماشایی باشد! نایب السلطنه گفت:

— اما بار سنگین وجود تو اسباب اذیت من خواهد شد و با وجود تو مرا هم خواهند شناخت. دوبوا گفت:

— ولی چهره ی زیبای حضرت والا زودتر شناخته خواهد شد، چون پرده های نقاشی ای که هنری چهارم و لویی چهاردهم را نشان می دهند و نمونه شان در باستیل زیاد است، خیلی شبیه به شماست. نایب السلطنه گفت:

— تو تملق گوی بسیار خوبی هستی، به هر حال فعلاً من با مسیو لونی قرار دارم و باید بروم. دوبوا گفت:

— بسیار خوب بروید، شاید در بالماسکه «منسو» شما را بینم. نایب السلطنه پرسید:

— لباس بالماسکه را حاضر کرده ای؟

— بله، هنوز لباس لاژن کر را دارم.

نایب السلطنه گفت:

— در همان موئید دامور و کوچه باک پوشیدنی به اندازه ی کافی وجود دارد. دوبوا گفت:

— شما باستیل را فراموش کرده‌اید. من در آنجا هم خیلی موفق بودم!  
نایب السلطنه بیرون رفت. دوبوا تنها ماند. مدتی فکر کرد، سپس لبخندی زد. چنین به نظر رسید که در افکارش به جایی رسیده است، برخاست و زنگ زد. پیشخدمتی وارد شد. دوبوا گفت:  
— مسیو لونی رئیس باستیل می خواهد خدمت حضرت نایب السلطنه برسد. مواظب او باش، همین که بیرون آمد، او را همراه خودت به اینجا بیاور.  
پیشخدمت تعظیمی کرد و بیرون رفت. نیم ساعت بعد، دوباره وارد شد و آمدن رئیس باستیل را اعلام کرد.

دوبوا یادداشت‌هایی را که نوشته بود برای خواندن به او داد و گفت:  
— این‌ها دستورالعمل‌هایی است که نوشته‌ام. می‌خواهم برای تخلف و عذر آوردن هیچ مستمسکی نداشته باشی.

لونی یادداشت‌ها را خواند و گفت:

— پس جناب عالی می‌خواهید شهرت مرا نابود و بی‌فایده کنید!  
دوبوا گفت:

— منظورت چیست؟

مسیو لونی گفت:

— فردا که فهمیدند چه اتفاقی افتاده، چه خواهند گفت؟  
دوبوا گفت:

— چه کسی تو را ملامت خواهد کرد؟

مسیو لونی گفت:

— نایب السلطنه!

دوبوا گفت:

— او بسیار خوشحال خواهد شد، هرچه حکم می‌کنم انجام بده.

لونی گفت:

— می‌دانید چقدر سخت است که کسی نگهبان باشد و خود را به کوری و کری بزند!

دوبوا گفت:

— در ضمن از بخاری دومسینل و سقف اتاق پمپادور هم دیداری بکنید!

مسیو لونی پرسید:

— واقع می‌فرمایید؟

دوبوا گفت:

— من از تو بیشتر، از باستیل خبر دارم. برای اینکه بهتر بدانی یادآوری می‌کنم امروز هشت روز است که یکی از عمال باستیل، یعنی یکی از محترمین آنجا، پنجاه هزار لیور گرفته و دوزن را به باستیل راه داده است.

مسیو لونی گفت:

— ولی آن‌ها...

دوبوا گفت:

— می‌دانم، آن‌ها مادموازل دووالوا و مادموازل کارولس بودند و برای دیدار دوک ریشیلیو آمده بودند و شب را تا نیمه در آنجا ماندند. حالا فکر می‌کنی اگر این مطالب را به نایب‌السلطنه بگویم، باز هم در پست ریاست باستیل خواهی ماند، که البته در این بابت حرفی نخواهم زد و حتی به تو کمک می‌کنم، به این دلیل که تو هم باید به من کمک کنی!

مسیو لونی گفت:

— هر کاری بگوئید می‌کنم.

دوبوا گفت:

— زود وسایل کار را آماده کن.

مسیو لونی گفت:

— من این کار را انجام می‌دهم، ولی شما هم چیزی به حضرت والا نگوئید.  
دوبوا گفت:

— مطمئن باش، فعلاً خدا حافظ.

آنگاه مسیو لونی بیرون رفت و دوبوا تنها ماند... و در حالی که گویی با نایب‌السلطنه در حال حرف زدن است گفت:

— ببینم، ما دو نفر چه می‌کنیم، صبح که خواستید دخترتان را عقد کنید همه چیز را خواهید داشت  
مگر داماد را...!

\*\*\*

در باستیل، گاستن داشت نامه را به دومسینل می‌رساند که صدای پایی شنید. شتابان به او فهماند که سخنی بر زبان نیاورد. سپس پایی به زمین کوبید که پمپادور نیز ساکت باشد. آنگاه چراغ را خاموش کرد، لباسش را روی صندلی گذاشت و دراز کشید. همان دم در باز شد و رئیس باستیل وارد شد. چون رسم نبود در این ساعت بهسراغ زندانی بیایند، گاستن نگران و مضطرب به او نگاه کرد و به نظرش رسید که درهم و آشفته است. مسیو لونی میل داشت با گاستن تنها صحبت کند. پس چراغ را از دست قراول گرفت و روی میز گذاشت. یکی از نگهبانان و کلیددار رفتند، اما دو نگهبان پشت در ایستادند. گاستن از دست‌های لرزان و نگاه نگران مسیو لونی دریافت اتفاق بدی در پیش است، تا اینکه تا سرانجام مسیو لونی گفت:

— شوالیه! تو مردی و بارها به من گفته‌ای که با تو مثل مردها رفتار کنم. امشب شنیدم تو دیروز حکم قتل خود را خوانده‌ای.

گاستن گفت:

— و حالا شما آمده‌اید که بگوئید زمان اعدام فرا رسیده است. جرأت داشته باشید!

مسیو لونی گفت:

— می‌خواستم بگویم زمان اجرای حکم نزدیک شده، فردا صبح در طلوع آفتاب اتفاق می‌افتد.